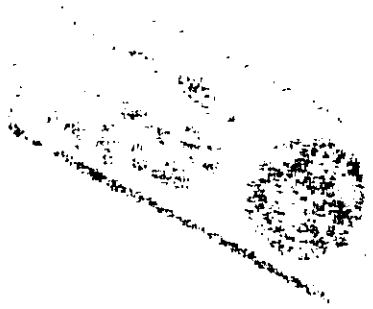




کلیات
عزلیات

حسین

عبدالعزیز





کلیاتِ غزلیاتِ خسرو

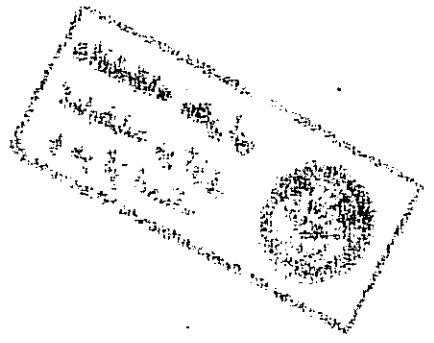
مبین الدین ابوالحسن خسرو
۲۵۱-۲۵۰

جلد دوم

جمع و تصحیح
اقبال صلاح الدین

تجدید نظر
سید وزیرالحسن عابدی

ناشر
پیپیکس پبلیشرز لمیٹڈ - لاہور



۱۶۶۴۹۴ ب

PK

6491

.A517A11S2

V.2

C.2

ناشرین :

ٹیکہ کیجز لمیٹڈ ،
لاہور ، پاکستان

چاپ کنندہ :

مید اظہارالحسن رضوی ،

مطبع عالیہ ، ۱۲۰ ٹیمپل روڈ ، لاہور

تعداد : ۲۰۰۰

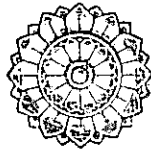
طبع اول : ماہ سہ (نئی) ۱۹۷۳ م

بیاد بود

مادر گرامیم مرحومہ و منفقورہ سیدہ مبارک گیم

تا خانہ بود ز دولت آباد قدرش نشناسد آدمی زاد
آنکس شرفِ حضور داند کز ذوقِ حضور دور ماند
ذاتِ تو کہ حسنِ جانِ من بود پشتِ من و پشتبانِ من بود
نامِ تو ز نقشِ دولت انباز ہم دولتِ بنده بود و ہم ناز
نے نے کہ ترا چو نامِ زندہ مت خود دولتِ من ہاں بسندہ مت
روزے کہ لبِ تو در سخن بود پندِ تو صلاحِ کارِ من بود
امروز ہم بہ سہر و پیوند خابوشیِ تو ہمی دہد پند
دائم کہ تو در بہشتِ جاوید رخشندہ تری ز ماہ و خورشید
یاد آر بہ حضرتِ رفیعہم خوشبودیِ خویش کن شفیعم
(امیر خسروؒ)

سیدہ باہر علی

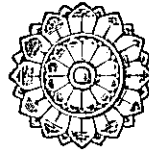


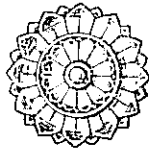
فہرست مندرجات

جلد دوم

کلیات غزلیات خسرو

۱	حرفِ آغاز	جناب سید بابر علی	صفحہ ۳
۲	تجدیدِ نظر	وزیرالحسن عابدی	۹
۳	علائم و رسوم		۱۷
۴	دیباچہ	مرتب	۱۸
۵	فہرستِ غزلیات		۴۴
۶	غزلیات		ستین ۱
۷	فہرستِ اختلافات و اشتباہات نسخ		۱۱۱۳





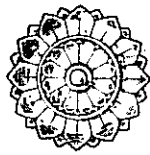
حرف آغاز

عهد‌ها را گه آن شد که ز سر تازه کنیم
سپهرها را بدلِ خسته اثر تازه کنیم
(امیر خسرو)^۲

همهٔ بزرگانِ شعر و ادبِ فارسیِ جهان‌بین و
بشردوست بوده اند، مخصوصاً نوابغی مانند شیخ اجل
حضرت سعدی شیرازی^۳ که آثار وی جزو ادبیاتِ جهانی
و شاهکارهای جاودانی است. حضرت امیر خسرو^۴ نیز که
در این نیم قارهٔ ما زمانِ این شاعرِ بزرگِ ایران را
درک کرده است درین راه با وی همگامی داشته و
بر بساطِ سخن سازِ محبت و دوستی را برای جهان
و جهانیان نواخته و با اشعارِ خود که شعلهٔ جاوید آسمانی
است وسائلِ آسایش و آرامشِ درونی را برای بنی نوع
فراهم ساخته است. اینک کلیاتِ غزلیاتِ شیرین و
سوزناکِ وی به علاقمندان و سخن‌دوستان تقدیم
میگردد.

سید باهر علی





تجدید نظر

پیوست به مطالبی که بعنوان 'معرفی' در آغاز جلد اول کلیات حاضر آورده شده چند نمونه از موارد تصحیح و تنقیح متن غزلیات جلد دوم که نگارنده ضمن تجدید نظر از روی حدس قوی و طبق موازین علمی بعمل آورده ذیلاً درج میگردد :
تصحیح از روی بلاغت یعنی از روی اقتضای محل :

مکش بارے کہ میخواهد برای تیربارانت
در آن حضرت کجا یاد دل درویش سی آید

(۱۳ : ۳۱۵ : ۸)

در مصراع اولی قطعاً 'مکن نازے' بوده که بصورت 'مکش بارے' تصحیف شده است . میخواهد بگوید اے خسرو ناز مکن (افتخارنداشته باش و بر خود مبال) بفکر اینکه دوست ترا برای تیر باران دل تو خواسته است که اصلاً دوست بفکر دل درویشان نیست .

بدام زلفش افگندم ز دست خال و خطّ او
چون مرغی چه دانستم که صید دانه خواهد شد

(۳۴ : ۳۲۸ : ۵)

'افکندم' سهوِ نساخ است. درینجا قطعاً کلمه 'افتادم' بوده است.

نیز: بسوزم خویشتن از جورِ بختِ بد، ولی ترسم
که آتش سوخته از سنگِ این خاشاک خواهد شد

(۴۰ : ۴۳۰ : ۶)

'ننگِ این خاشاک' باید باشد. 'سنگ' تصحیفی است از 'ننگ'.

نیز: بیازی گوئیم گه گه که سویم باز کن چشمه
کسی را این بگو کش دیده وقتی بیش می باشد

(۵۵ : ۴۳۹ : ۲)

'پیش' تصحیفی است از 'پیش'

نیز: جگرِ میسوزدم جانا ششوناخوش ز بوی من
اگر در گردِ دامانِ تو بودی عود میگردد

(۸۶ : ۴۴۶ : ۷)

'بویِ عود' را نساخ بصورت 'بودی عود' در آورده اند،

نیز: مرا بر تختِ وصلت ناخن مائی نگردد تر
اگر اطرافِ عالم سر بسر سیلابِ غم گیرد

(۶۹ : ۴۴۷ : ۶)

پائی (پائے) بوده که بصورت 'مائی' تصحیف شده

نیز: چونیکو نیست چشم سست را اعزابه خون من
مرا خود کشته گیر اما نباید کو همین گیرد

(۶۹ : ۴۴۷ : ۶)

باید 'اغرا' بجای 'اعزا' و 'یمین' بجای 'همین' باشد
نیز: چو در طاباک جانم دید شب گفتا مکن مسکین
چه شیرین جان کند، چون پاشا اندر انگین گیرد

(۸ : ۳۳۷ : ۷۰)

'مسکن' باید بجای 'مسکین'

نیز: مثل گریک سخن با من بگوید عاقبت آنرا
نیارد بر زبان و سرزنش چون بر پری دارد

(۷ : ۳۳۸ : ۷۲)

'بربری' تصحیفی است از 'بربری'

نیز: اگر آن جادوی خونخواره نرگس در فسون آرد
بسا آلوده را کز دست بیخوابی زبون آرد

(۷۵ : ۳۵ : مطلع)

'آسوده' باید نه 'آلوده'،

نیز: ز بهر آسودن را عنان دیدم ، سزد آن دم
مبادا هیچ دشمن را دل اندر آزمون آرد

(۷۵ : ۳۵ : ۶)

کلمه 'چنان' تصحیف شده بصورت 'عنان' درآمده است .

نیز: کجا در دل بماند جان ، اگر جانان برون آید
کسی کو هم سگی دیدن زسام از دست بستاند

(۸۸ : ۳۳۵ : ۵)

کسے کز ہم تگرے، باید باشد .
نیز: زگردآلوده روی آن سوار من همی خواند
که افتد در زمین خورشید و اندر خاک در غلتد
(۱۰۶ : ۴۶۶ : ۳)

خواند، تصحیفی است از 'خواهد'
نیز: ندانم اینکه چون زیم حیات دل چسان بود
ز جادویی که از دل خسرو به صدفسون نشد
(۱۱۲ : ۴۷ : ۶)

قطعاً مصراع ثانی اینچنین بوده: 'ز جادویی که خسرو از دلت
به صدفسون نشد، که تصرفی در آن راه یافته است .
نیز: آن دل بچه کار آید کان خانه، تو نبود
و آن موی چه بندد دل گر خانه، تو نبود

(۱۲۱ : ۴۷۶ : مقطع)

در مصراع ثانی 'شانه' باید بجای 'خانه'
نیز: جان خاک شود زین غم کز زلف تو وا ماند
گل خشک شود برجا گر باد بهار افتد
(۱۲۴ : ۴۷۸ : ۴)

درین مورد خسرو قطعاً 'یاد بهار' گفته است نه 'باد بهار'
و 'باد' تصحیفی است از 'یاد'، برای اینکه غم و ماندن از زلف
دوست یادبست از بهار که زلف مشکبوی دوست باشد و عبارت
از احوال فراق است که موضوع اساسی این بیت میباشد .

ثانیاً از فعل 'افتد' معلوم است که در اینجا اصطلاح 'بیاد افتادن' با حذف حرف اضافه بکار برده شده است و تقدیر کلام بر این است که گل اگر بیاد بهار افتد بر جای خود خشک میشود .

نیز: یار از سر یارها با ما سخن میگفت
امسال بدشنامی چون پار نمی پرسد

(۱۲۵ : ۳۷۹ : ۳)

کلمه 'امسال' در مصراع ثانی ایجاب میکند که در مصراع اولی کلمه 'پار' باید وجود داشته باشد و همین کلمه 'پار' که در آغاز مصراع اولی دیده میشود تصحیف 'پار' است که خسرو درین مورد آورده .

تصحیح از روی دستور زبان :

مگو باری که در بند تو بیزاری شدی خسرو
کسی آسان ز جان خویشتن بیزار می آید

(۳ : ۴۱ : مقطع)

مصراع اولی اینچنین باید باشد :

"مگو باری که در بندم تو بیزاری شدی ، خسرو"

باری مگو که اے خسرو تو در بند من بیزار شدی یعنی
در بند من اسیر بلا مانده از عشق من بیزار شدی !
نیز: بیاد پایت از سزگان همی روید رخت خسرو
ندارد آگهی از دیده ، خود بر خار می آید

(۸ : ۴۱۲ : مقطع)

در مصراع ثانی 'ار' باید باشد بجای 'از' و علامت وقف باید بعد از 'آگهی' باشد نه بعد از 'دیده'

نیز: چنانم سوخت هجرانت که چون گل در فروریزم

هنوز آن دودِ درد از استخوان من برون آید (۲: ۳۱۹: ۶)
در مصراع اولی بجای 'در' قطعاً 'ار' بوده که تصحیف شده است بصورت 'در'.

نیز: بدل گفتم چرائی بیوفا ، گفنا برو خسرو
گذار از من که من در خدمتِ جانا نه خواهم شد

(۴۹ : ۴۲۹ : ۵)

قطعاً 'گذر' بوده بجای 'گذار'

تصحیح از روی مصطاحات زبان :

مبین زینسو که جاتم از خیالِ مهره چشمت
چو گنجشکِ گروهی کرده در تاپاک خواهد شد

(۴۱ : ۴۳ : ۷)

'گروهی' کرده، باید باشد بمعنی خزیده و فشرده شده .

تصحیح از روی علم بدیع و غیره

بگذار که در اجل بمیرم این لاشه که آبِ کاروان برد

(۲۹۲ : ۵۸۱ : ۶)

ظاهراً 'وَحَل' بوده که در نتیجه تصرف و تصحیف بصورت 'اجل' در آمده است - خسرو می گوید این لاشه که من خسته و در مانده فراق باشم آبروی کاروانِ عشق را ریخته و باید در

همین خلابِ غمِ فراقِ بمیرم و سیرِ کاروانِ رهروانِ جادهٔ دوست
را لکه دارِ نکم - گذشته ازین کلمهٔ 'آب' در مصراعِ ثانی ایهامِ
تناسب دارد و معنی غیر مرادِ آن مناسبت دارد با 'وَحْل' در
مصراعِ اولی. 'که' در مصراعِ ثانی قید است نه ضمیرِ موصول.

نیز: تابِ رختِ آفتابِ ناورد

زوِ قالبِ توِ شرابِ ناورد

(۲۹۵ : ۵۸۲ : مطلع)

'زوِ قالبِ تو' که درینجا فاقدِ معنی است و مصراعِ را
سهمل ساخته قطعاً تصحیفی است از 'ذوقِ لبِ تو'، و احتیاج
به شرح و استدلال ندارد - درین مطلع که معنی آن کاملاً
روشن است ردیف 'ناورد' عدمِ صاحبت را میرساند و از
'آوردن' است بمعنی واجد بودن و دارا. بودن کلمهٔ ذوق با شراب
مناسبت دارد و درینجا مراعاتِ النظیر داریم.

نیز: لاله زچه سرخ گشت کز بزم

از لاله عذارِ ما ندارد

(۳۲۲ : ۵۹۸ : ۶)

'کز بزم' تصحیفِ 'گر شرم' است که مناسباتِ بیان و
سیاقِ کلامِ دلالتِ واضیحی بر آن دارد. خسرو میگوید که اگر
لاله از لاله عذارِ ما شرم ندارد یعنی در برابرِ سرخیِ رخسارِ وی
خجلت زده نیست، چرا سرخ گشته. معلوم است که سخنِ خسرو
درینجا صنعتِ حسنِ تعلیل را دارد.

تقوی فروشد پارسا تا تو نیائی در نظر
 آندم که تو پیدا شوی بازار او پیدا شود (۳۴۶ : ۶۱۲ : ۵)
 سیاق کلام ایجاب میکند که در مصراع ثانی این بیت
 صنعت تضاد وجود داشته باشد و دلالت دارد برین که در
 مورد بازار پارسائی زاهد عوض 'پیدا شدن' درست ضد آن باید
 آورده شود که همقافیه و هم آهنگ با کلمه 'پیدا' باشد. در
 نتیجه فکر دقیق و تأمل بسیار دریافتم که پیدای دومی در
 حقیقت 'بیدا' بوده که تصحیف شده است - 'بیدا' بمعنی صحرای
 بی آب و گیاه و منظره ویرانی را در بر دارد و ازین لحاظ ضد بازار
 است - خسرو درین مورد صنعت تجنیس خطئی را طوری بکار برده
 که طنز و مزاحی که زاهد درینجا هدف آن قرار گرفته است بر
 شدت آن افزوده میشود .

نیز : گر پرتو رخت بسر صالحان فتد
 پیش تو سایه گبرو شان فرشته اند

(۱۰۳۰ : ۱۰۲۴ : ۴)

سایه گبرو شان ، تصحیفی است از
 'سایه گیر بسان' یعنی سایه گیر بسان فرشته
 فرشته (جبرئیل^۴) نتوانست در موقع معراج پیغمبر اکرم
 صلی الله علیه وآله وسلم بطرف و فروغ تجلی ، پیش برود و در
 سدره المنتهی سایه گیر شد . سخن خسرو درینجا تلمیحی به
 همین مطلب دارد .

وزیرالحسن عابدی

علائق و رموز

- ز : شعر کا مصراعِ اول
ب : شعر کا مصراعِ ثانی
پ ۱ : نسخہ خطی دیوانِ خسرو ،
دانشگاہ پنجاب ، لاہور ،
بشمارہ : Pi VI 46
پ ۲ : نسخہ خطی دیوانِ امیر خسرو ،
دانشگاہ پنجاب ، لاہور ،
بشمارہ : APi VI 31
پ ۳ : نسخہ خطی بقیہ نقیہ ،
دانشگاہ پنجاب ، لاہور
بشمارہ : Pi VI 40A
ت : دیوانِ کاملِ امیر خسرو دہلوی ،
مطبوعہٴ تہران ، ۱۳۴۲ھ ش
ج : دیوانِ امیر خسرو ،
فنز ولیم میوزیم ، کیہبرج ،
بشمارہ : 199 (P) 506
رک : رجوع کنید بہ
س : سعدی و خسرو ، تألیف وزیرالحسن عابدی
مطبوعہٴ لاہور ، ۱۹۷۰ء

ع : نسخه خطی انتخابِ مجموعه دواوین خسرو ،
کتابخانه شخصی پروفیسر سید وزیر الحسن عابدی،
لاہور

ق : تصحیح قیاسی

م ۱ : نسخه خطی مجموعه دیوانهای چهار شاعر ،
برٹش میوزیم ، لندن ،

بشماره : 220 or 3486

م ۲ : نسخه خطی دیوانِ امیر خسرو ،
برٹش میوزیم ، لندن ،

بشماره : Add 22, 700

م ۳ : نسخه خطی کلیاتِ امیر خسرو ،
برٹش میوزیم ، لندن ،

بشماره : Add 21, 104

مطلع ۱ : مطلع کا مصرعِ اول

مطلع ۲ : مطلع کا مصرعِ ثانی

مقطع ۱ : مقطع کا مصرعِ اول

مقطع ۲ : مقطع کا مصرعِ ثانی

ن ۱ : کلیاتِ عناصرِ دواوینِ خسرو ،

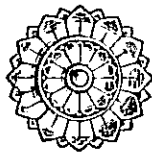
مطبوعہ کانپور ، ۱۹۱۶ء

ن ۲ : دیوانِ امیر خسرو دہلوی ،

مطبوعہ لکھنؤ ، ۱۹۶۷ء

* : اضافہ شدہ عزل یا بیت

دیس



وَبِیَاحِہ

”کلیاتِ غزلیاتِ خسرو“ کی دوسری جلد حاضر ہے۔
 پہلی جلد میں کل ۳۰۹ غزلیں شامل کی گئی تھیں، جن کی
 ردیف وار تعداد حسبِ ذیل ہے :

۱۰۸	:	ردیف ۱
۱۵	:	” ب
۲۸۲	:	” ت
۲	:	” ج
۱	:	” چ
۱	:	” خ
<hr/>		
۳۰۹	:	کل غزلیں

زیرِ نظر جلد میں شامل غزلوں کی کل تعداد ۶۵۸ ہے،
 جو ہمارے ”کلیات“ کے مسلسل شمارے کے اعتبار سے شمارہ
 ۳۱۰ سے شمارہ ۱۰۶۷ تک پہنچتی ہے اور صرف ردیف ”د“
 کی غزلیات پر مشتمل ہے۔ ان ۶۵۸ غزلوں میں نسخہ ت
 یعنی ہمارے بنیادی نسخے کی ۶۰۱ غزلوں کے علاوہ ۵۷
 اضافہ شدہ غزلیں بھی شامل ہیں، جب کہ جلدِ اول میں اضافہ

شدہ غزلوں کی تعداد ۳۳ تھی - اسی طرح اس جلد میں
 اضافہ شدہ ۱۱۵ ابیات کے مقابلے میں ۳۳۰ ابیات کا اضافہ
 ہوا ہے -

ذیل میں ہم ان اضافہ شدہ غزلیات اور ابیات کی تفصیلی
 فہارس درج کرتے ہیں :

اضافہ شدہ غزلوں کی فہرست

ترتیبی شمارہ	زیر نظر نسخے میں غزل کا ترتیبی شمارہ	مآخذ
۱	۱۰۱۱	م ۳، ن ۱، ن ۲
۲	۱۰۱۲	پ ۱، م ۱، م ۳، ن ۱، ن ۲
۳	۱۰۱۳	م ۱، م ۲، ن ۱، ن ۲
۴	۱۰۱۴	ن ۱، ن ۱
۵	۱۰۱۵	ن ۱، ن ۲
۶	۱۰۱۶	ن ۱، ن ۲
۷	۱۰۱۷	ن ۱، ن ۲
۸	۱۰۱۸	ن ۱، ن ۲
۹	۱۰۱۹	ن ۱، ن ۲
۱۰	۱۰۲۰	ن ۱، ن ۲
۱۱	۱۰۲۱	ن ۱، ن ۲
۱۲	۱۰۲۲	ن ۱، ن ۲
۱۳	۱۰۲۳	ن ۱، ن ۲
۱۴	۱۰۲۴	پ ۱، پ ۲، م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲

پ ۱ م ۱ م ۳ ن ۱ ن ۲	۱۰۲۵	۱۵
پ ۱ پ ۲ م ۳ م ۳ ن ۱ ن ۲	۱۰۲۶	۱۶
پ ۱ پ ۲ ن ۱ ن ۲	۱۰۲۷	۱۷
پ ۲ ن ۱ ن ۲	۱۰۲۸	۱۸
پ ۱ پ ۲ م ۱ م ۲ ن ۱ ن ۲	۱۰۲۹	۱۹
پ ۱ پ ۲ ج ۲ م ۱ م ۲ ن ۱ ن ۲	۱۰۳۰	۲۰
پ ۱ پ ۲ م ۲ م ۳ ن ۱ ن ۲	۱۰۳۱	۲۱
پ ۱ پ ۲ ج ۲ م ۱ م ۲ م ۳ ن ۱ ن ۲	۱۰۳۲	۲۲
پ ۱ پ ۲ م ۱ م ۲ م ۳ ن ۱ ن ۲	۱۰۳۳	۲۳
پ ۱ پ ۲ م ۱ م ۲ م ۳ ن ۱ ن ۲	۱۰۳۴	۲۴
پ ۱ پ ۲ م ۲ م ۳ ن ۱ ن ۲	۱۰۳۵	۲۵
پ ۱ م ۱ م ۲ م ۳ ن ۱ ن ۲	۱۰۳۶	۲۶
پ ۱ پ ۲ م ۱ م ۳ ن ۱ ن ۲	۱۰۳۷	۲۷
پ ۱ م ۳ ن ۱ ن ۲	۱۰۳۸	۲۸
پ ۱ پ ۲ م ۱ م ۲ م ۳ ن ۱ ن ۲	۱۰۳۹	۲۹
پ ۱ پ ۲ م ۱ م ۳ م ۳ ن ۱ ن ۲	۱۰۴۰	۳۰
پ ۱ م ۲ م ۳ ن ۱ ن ۲	۱۰۴۱	۳۱
پ ۱ پ ۲ م ۱ م ۲ م ۳ ن ۱ ن ۲	۱۰۴۲	۳۲
پ ۱ م ۱ م ۲ م ۳ ن ۱ ن ۲	۱۰۴۳	۳۳
پ ۱ پ ۲ م ۲ م ۳ م ۳ ن ۱ ن ۲	۱۰۴۴	۳۴
پ ۱ پ ۲ م ۱ م ۲ م ۳ م ۳ ن ۱ ن ۲	۱۰۴۵	۳۵
پ ۱ ن ۱ ن ۲	۱۰۴۶	۳۶

پ، ا، پ، م، م، م، م، م، ن، ن، ن، ن	۱۰۴۷	۳۷
پ، ا، پ، م، م، م، م، م، ن، ن، ن، ن	۱۰۴۸	۳۸
پ، ا، م، م، م، م، م، م، ن، ن، ن، ن	۱۰۴۹	۳۹
پ، ا، پ، م، م، م، م، م، ن، ن، ن، ن	۱۰۵۰	۴۰
پ، ا، پ، م، م، م، م، م، ن، ن، ن، ن	۱۰۵۱	۴۱
پ، ا، پ، م، م، م، م، م، ن، ن، ن، ن	۱۰۵۲	۴۲
پ، ا، م، م، م، م، م، م، ن، ن، ن، ن	۱۰۵۳	۴۳
پ، ا، م، م، م، م، م، م، ن، ن، ن، ن	۱۰۵۴	۴۴
پ، ا، پ، م، م، م، م، م، ن، ن، ن، ن	۱۰۵۵	۴۵
پ، ا، م، م، م، م، م، م، ن، ن، ن، ن	۱۰۵۶	۴۶
پ، ا، پ، م، م، م، م، م، ن، ن، ن، ن	۱۰۵۷	۴۷
پ، ا، پ، م، م، م، م، م، ن، ن، ن، ن	۱۰۵۸	۴۸
پ، ا، م، م، م، م، م، م، ن، ن، ن، ن	۱۰۵۹	۴۹
پ، ا، م، م، م، م، م، م، ن، ن، ن، ن	۱۰۶۰	۵۰
پ، ا، م، م، م، م، م، م، ن، ن، ن، ن	۱۰۶۱	۵۱
پ، ا، م، م، م، م، م، م، ن، ن، ن، ن	۱۰۶۲	۵۲
پ، ا، پ، م، م، م، م، م، ن، ن، ن، ن	۱۰۶۳	۵۳
پ، ا، پ، م، م، م، م، م، ن، ن، ن، ن	۱۰۶۴	۵۴
پ، ا، م، م، م، م، م، م، ن، ن، ن، ن	۱۰۶۵	۵۵
پ، ا، م، م، م، م، م، م، ن، ن، ن، ن	۱۰۶۶	۵۶
پ، ا، م، م، م، م، م، م، ن، ن، ن، ن	۱۰۶۷	۵۷

اضافہ شدہ آیات کی فہرست

زیر نظر نسخے

ترتیبی شماره	میں غزل کا ترتیبی شماره	شارہ بیت	ماخذ
۱	۳۱۴	۶	پ ۱، ن ۱
۲	۳۱۵	۵	پ ۱، پ ۲، ن ۱
۳	۳۱۷	۳	پ ۱، پ ۲، م ۱، م ۲، ۳
۴		۶	پ ۱، پ ۲، م ۳
۵		۷	پ ۱، پ ۱، م ۱، م ۲
۶	۳۱۸	۵	پ ۱، پ ۲، م ۱، م ۲
۷	۳۱۹	۷	پ ۱، پ ۲، ن ۱
۸	۳۲۰	۷	پ ۱، پ ۲، ن ۱
۹		۸	پ ۱، پ ۲، ن ۱
۱۰		۹	پ ۱، پ ۲، ن ۱
۱۱	۳۲۱	۵	پ ۱، م ۲
۱۲	۳۲۳	۴	پ ۱، م ۱، م ۲
۱۳		۶	پ ۱، م ۱، م ۲
۱۴	۳۲۴	۴	پ ۱، م ۲، ن ۱
۱۵	۳۲۵	۳	پ ۱، م ۲، ن ۱
۱۶		۴	پ ۱، م ۲، ن ۱
۱۷	۳۳۰	۳	پ ۱، م ۲

پ ا، ن ا	۳	۴۳۲	۱۸
م ا، م، ۲، ن ا	۲	۴۳۶	۱۹
پ ا، م، ۲	مقطع	۴۳۷	۲۰
پ ا، م، ۲، ن ا	۵	۴۳۹	۲۱
پ ا، پ، ۲	۲	۴۴۱	۲۲
پ ا، پ، ۲	۶		۲۳
پ ا، پ، ۲، ن ا	۲	۴۴۷	۲۴
پ ا، پ، ۲	۶		۲۵
پ ا، پ، ۲، م، ۲، ن ا	۴	۴۵۱	۲۶
پ ا، م، ۱، م، ۲	۵	۴۵۲	۲۷
پ ا، م، ۱، م، ۲	۶		۲۸
پ ا، ن ا	۳	۴۵۵	۲۹
پ ا، م، ۲، ن ا	۸	۴۵۷	۳۰
پ ا، م، ۲	۶	۴۵۸	۳۱
ن ا	۲	۴۶۰	۳۲
پ ا، م، ۲، ن ا	۵	۴۶۱	۳۳
پ ا، پ، ۲، ن ا	۵	۴۶۲	۳۴
پ ا، پ، ۲، م، ۱، م، ۲، ن ا	۸		۳۵
پ ا، م (سودے میں)	۵	۴۶۴	۳۶
* چھپنے سے رہ گیا ہے۔			
پ ا، م، ۱، م، ۲	۴	۴۶۶	۳۷

پ، ا، پ، ۲، م، ۱، م، ۲	۲	۴۶۷	۳۸
پ، ا، پ، ۲، م، ۱، م، ۲	۹		۳۹
ن، ۱	۴	۴۷۱	۴۰
ن، ۱	۵		۴۱
م، ۲، ن، ۱	۶	۴۷۲	۴۲
م، ۲، ن، ۱	۷		۴۳
م، ۲، ن، ۱	۶	۴۷۴	۴۴
پ، ۲	۳	۴۷۵	۴۵
پ، ا، پ، ۲	۵	۴۷۶	۴۶
پ، ا، پ، ۲	۶		۴۷
پ، ۱	۵	۴۸۱	۴۸
پ، ۱	۶		۴۹
پ، ۲، ن، ۱	۳	۴۸۴	۵۰
پ، ا، پ، ۲، م، ۲، ن، ۱	۵	۴۸۶	۵۱
م، ۲، ن، ۱	۵	۴۸۸	۵۲
پ، ا، م، ۱، م، ۲، ن، ۱	۴	۴۸۹	۵۳
پ، ا، م، ۱، م، ۲، ن، ۱	۳	۴۹۰	۵۴
پ، ا، م، ۱، م، ۲، ن، ۱	۵		۵۵
پ، ا، م، ۱، م، ۲، ن، ۱	۶		۵۶
پ، ا، م، ۱، م، ۲، ن، ۱	۸		۵۷
پ، ۱	۶	۴۹۴	۵۸
پ، ا، پ، ۲، م، ۱، م، ۳، ن، ۱	۳	۴۹۶	۵۹

پ، پ، م، م، ن، ن، ۱	۵	۴۹۶	۶۰
م، ن، ۱	۵	۴۹۷	۶۱
ن، ۱	۶		۶۲
پ، ا، ن، ۱	۶	۵۹۹	۶۳
پ، م، ن، ۱	۴	۵۰۰	۶۴
پ، ا، ن، ۱	۶	۵۰۶	۶۵
پ، م، م، ن، ۱	۹	۵۰۷	۶۶
پ، م، م، ن، ۱	۴	۵۰۹	۶۷
ن، ۱	۶	۵۱۲	۶۸
ن، ۱	۷		۶۹
پ، ۱	۵	۵۱۳	۷۰
پ، م، ن، ۱	۲	۵۱۴	۷۱
ن، ۱	۳		۷۲
م، ن، ۱	۲	۵۱۸	۷۳
پ، ا، ن، ۱	۲	۵۱۹	۷۴
پ، ا، ن، ۱	۳		۷۵
پ، م، م، ن، ۱	۲	۵۲۱	۷۶
پ، م، م، ن، ۱	۴	۵۲۶	۷۷
پ، ا، ن، ۱	۶		۷۸
پ، ۱	۸		۷۹
پ، م، م، ن، ۱	۴	۵۳۰	۸۰
پ، م، م، ن، ۱	۷		۸۱

پ ا م ، ن ۱	۹	۵۳۰	۸۲
پ ا پ ، م ، ن ۱	۳	۵۳۲	۸۳
پ ا م ، ن ۱	۶	۵۳۶	۸۴
پ ا پ ، م ، ن ۱	۷	۵۳۸	۸۵
پ ا	۳	۵۴۳	۸۶
پ ا	۶		۸۷
پ ا م ، م ، ن ۱	۳	۵۴۶	۸۸
پ م ، م ، ن ۲	۴	۵۵۰	۸۹
پ م ، م ، ن ۲	۵		۹۰
پ ا پ ، م ، م ، ن ۱	۴	۵۵۹	۹۱
پ ا پ ، م ، م ، ن ۲	۶		۹۲
پ ا پ ، م ، م ، ن ۲	۴	۵۶۰	۹۳
پ ا پ ، م ، م ، ن ۲	۸		۹۴
پ ا پ ، م ، ن ۱	۱۱	۵۶۳	۹۵
پ ا پ ، م ، ن ۱	۱۲		۹۶
پ ا م ، ن ۱	۷	۵۶۴	۹۷
پ ا م ، م ، ن ۱	۷	۵۶۵	۹۸
پ ا م ، ن ۲	۵	۵۶۷	۹۹
پ ا م ، م ، ن ۱	۶	۵۷۲	۱۰۰
پ ا	۴	۵۷۷	۱۰۱
پ ا م ، م ، ن ۱	۶	۵۷۸	۱۰۲
پ ا م ، م ، ن ۱	۷		۱۰۳

بءا نءا	٨	٥٤٨	١٠٣
بءا مءا نءا	١٠		١٠٥
بءا نءا	٣	٥٨١	١٠٦
بءا نءا	٩		١٠٤
بءا نءا	١٠		١٠٨
بءا مءا نءا	٣	٥٨٣	١٠٩
بءا مءا نءا	٤	٥٨٩	١١٠
بءا مءا نءا	٦	٥٩٢	١١١
بءا نءا	٦	٥٩٣	١١٢
بءا مءا نءا	٤	٥٩٥	١١٣
بءا مءا نءا	٨	٥٩٤	١١٣
بءا مءا نءا	٥	٥٩٩	١١٥
بءا نءا	٣	٦٠٤	١١٦
بءا مءا نءا	٣	٦١١	١١٤
بءا نءا	٣	٦١٣	١١٨
بءا نءا	٦		١١٩
بءا نءا	٣	٦١٤	١٢٠
بءا نءا	٥		١٢١
بءا نءا	٦		١٢٢
بءا نءا	٤		١٢٣
بءا نءا	٣	٦٢٠	١٢٣
بءا نءا	٥	٦٢٣	١٢٥

پا ، ما ، ۳م	۷	۶۲۳	۱۲۶
پا ، ما ، ۳م	۹		۱۲۷
پا ، ما	۸	۶۲۷	۱۲۸
پا ، ما	۷	۶۲۸	۱۲۹
پا	۸		۱۳۰
پا ، ۳م ، ن	۳	۶۲۹	۱۳۱
پا ، ۲م ، ۳م ، ن	۵	۶۳۲	۱۳۲
ن	۳	۶۳۳	۱۳۳
۳م ، ن	۷		۱۳۴
پا	۲	۶۳۴	۱۳۵
پا	۶		۱۳۶
ما ، ۳م ، ن	۴	۶۳۳	۱۳۷
پا ، ما ، ۳م ، ن	۸	۶۳۴	۱۳۸
پا ، ما ، ۳م ، ن	۳	۶۳۵	۱۳۹
پا ، ۳م ، ن	۶		۱۴۰
پا ، ما ، ۳م ، ن	۵	۶۳۶	۱۴۱
پا ، ما ، ۳م ، ن	۷		۱۴۲
پا ، ما ، ن	۵	۶۵۰	۱۴۳
پا ، ن	۶		۱۴۴
پا ، ما ، ن	۷		۱۴۵
پا ، ما ، ۳م ، ن	۳	۶۵۲	۱۴۶
پا ، ۳م	۷	۶۵۹	۱۴۷

پ ۱ ، م ۱ ، ۳م	۹	۶۶۲	۱۴۸
پ ۲ ، ۳م	۵	۶۶۴	۱۴۹
ن ۱	۲	۶۶۶	۱۵۰
ن ۱	۳		۱۵۱
ن ۱	۴		۱۵۲
پ ۱ ، ۳م ، ن ۱	۳	۶۶۸	۱۵۳
پ ۱ ، ۳م ، ن ۱	۴		۱۵۴
ن ۱	۶		۱۵۵
پ ۱ ، ۳م ، ن ۱	۸		۱۵۶
ن ۱ (متن میں * چھپنے سے رہ گیا ہے)	۷	۶۶۹	۱۵۷
پ ۱ ، م ۱	۳	۶۷۰	۱۵۸
پ ۱ ، ۳م ، ن ۱	۵	۶۷۲	۱۵۹
پ ۱ ، ۳م ، ن ۱	۸		۱۶۰
م ۱ ، ۳م ، ن ۱	۷	۶۷۴	۱۶۱
پ ۱ ، م ۱ ، ن ۱	۳	۶۸۱	۱۶۲
پ ۱ ، م ۱ ، ن ۱	۴		۱۶۳
پ ۱ ، ن ۱	۵	۶۸۴	۱۶۴
پ ۱ ، ن ۱	۲	۶۸۷	۱۶۵
پ ۱ ، ن ۱	۷		۱۶۶
پ ۱ ، ۳م	۳	۶۸۹	۱۶۷
پ ۱ ، ۳م	۵		۱۶۸

پ ۱	۸	۶۸۹	۱۶۹
پ ۱	۹		۱۷۰
پ ۱، ۱م، ۳م	۸	۶۹۲	۱۷۱
پ ۱، ن ۱	۶	۶۹۳	۱۷۲
پ ۱، ۱م، ۳م	۷	۶۹۵	۱۷۳
پ ۱	۴	۶۹۶	۱۷۴
پ ۲	۵		۱۷۵
پ ۳، ن ۱	۵	۷۰۰	۱۷۶
پ ۱، ۱م، ۳م، ن ۱	۸	۷۰۲	۱۷۷
پ ۱، پ ۲، ۲م، ن ۱	۲	۷۰۸	۱۷۸
پ ۱، پ ۲، ۲م، ن ۱	۷		۱۷۹
پ ۱، ۱م، ن ۱	۸	۷۱۰	۱۸۰
پ ۱، ۲م، ن ۱	۵	۷۱۴	۱۸۱
پ ۱، ن ۱	۶		۱۸۲
(متن میں * چھپنے سے			
رہ گیا ہے) -			
پ ۲، ن ۱	۷	۷۱۸	۱۸۳
پ ۳، ن ۱	۳	۷۲۰	۱۸۴
پ ۱، ن ۱	۷		۱۸۵
پ ۱، ن ۱	۵	۷۲۱	۱۸۶
پ ۱، ن ۱	۷		۱۸۷
پ ۱، ۱م، ۲م	۶	۷۳۵	۱۸۸

ن ۱	۲	۷۲۸	۱۸۹
پ ۱ م ۱ م ۲	۲	۷۲۹	۱۹۰
پ ۲ م ۱ م ۲	۴		۱۹۱
م ۲ ن ۱	۵	۷۳۰	۱۹۲
پ ۱ م ۱ م ۱ ن ۱	۲	۷۳۳	۱۹۳
پ ۱ م ۱ م ۱ ن ۱	۳		۱۹۴
پ ۱ م ۱ م ۱ ن ۱	۷		۱۹۵
پ ۱ م ۱ م ۱ ن ۱	۸		۱۹۶
م ۲ ن ۱	۲	۷۳۴	۱۹۷
م ۱ ن ۱	۳		۱۹۸
ن ۱	۵	۷۳۶	۱۹۹
ن ۱	۶		۲۰۰
م ۲ ن ۱	۷		۲۰۱
پ ۱	۸	۷۳۸	۲۰۲
پ ۱ م ۱ م ۲	۹	۷۵۱	۲۰۳
پ ۱ پ ۲ م ۲ ن ۱	۳	۷۵۶	۲۰۴
پ ۱ م ۱ م ۲	۵	۷۵۸	۲۰۵
پ ۱ پ ۲ م ۲ ن ۱	۵	۷۶۲	۲۰۶
پ ۱ پ ۲ م ۲ ن ۱	۸		۲۰۷
پ ۱	۳	۷۶۳	۲۰۸
پ ۱ م ۲ ن ۱	۶	۷۶۴	۲۰۹
ن ۱	۸		۲۱۰

پ، ا، ن، ا	۵	۷۶۷	۲۱۱
پ، ا، ن، ا	۵	۷۶۸	۲۱۲
پ، ا، ن، ا	۵	۷۷۱	۲۱۳
پ، ا، ن، ا	۶		۲۱۴
پ، ا، ن، ا	۷		۲۱۵
پ، ا، م، ا، ن، ا	۲	۷۷۳	۲۱۶
پ، ا، م، ا، ن، ا	۳		۲۱۷
پ، ا، ن، ا	۵		۲۱۸
پ، ا، ن، ا	۷		۲۱۹
پ، ا، م، ا، ن، ا	۷	۷۷۴	۲۲۰
پ، ا، م، ا، ن، ا	۸		۲۲۱
پ، ا، ن، ا	۶	۶۸۳	۲۲۲
پ، ا، پ، ا، م، ا، ن، ا	۶	۷۸۴	۲۲۳
پ، ا، م، ا، ن، ا	۵	۷۹۳	۲۲۴
پ، ا، پ، ا، م، ا، ن، ا	۳	۷۹۹	۲۲۵
پ، ا، م، ا، ن، ا	۵	۸۰۰	۲۲۶
پ، ا، ن، ا	۸		۲۲۷
پ، ا، ن، ا	۳	۸۰۱	۲۲۸
پ، ا، ن، ا	۹		۲۲۹
پ، ا، ن، ا	۱۰	۸۰۱	۲۳۰
پ، ا، م، ا، ن، ا	مقطع	۸۰۴	۲۳۱
پ، ا، پ، ا، م، ا، ن، ا	۳	۸۰۸	۲۳۲

پ ا م ا م ا م ا	۳	۸۱۶	۲۳۳
پ ا پ ا م ا م ا	۴	۸۲۰	۲۳۴
پ ا م ا م ا م ا	۲	۸۳۲	۲۳۵
پ ا م ا م ا م ا	۳		۲۳۶
پ ا ج ا م ا م ا ن ا	۳	۸۳۳	۲۳۷
پ ا ج ا م ا م ا ن ا	۴		۲۳۸
پ ا ج ا م ا ن ا	۸		۲۳۹
پ ا ج ا م ا م ا ن ا	مقطع		۲۴۰
پ ا پ ا م ا م ا	۵	۸۴۸	۲۴۱
پ ا پ ا م ا م ا ن ا	۱۰		۲۴۲
پ ا پ ا م ا م ا م ا ن ا	۴	۸۵۰	۲۴۳
پ ا م ا م ا م ا	۲	۸۵۲	۲۴۴
پ ا	۵		۲۴۵
پ ا م ا م ا م ا ن ا	مقطع	۸۶۰	۲۴۶
پ ا م ا م ا م ا م ا ن ا	۶	۸۶۱	۲۴۷
پ ا م ا م ا م ا م ا	۷	۸۶۴	۲۴۸
پ ا پ ا م ا م ا م ا ن ا	۴	۸۶۵	۲۴۹
پ ا م ا م ا م ا م ا ن ا	۵		۲۵۰
پ ا م ا م ا م ا م ا ن ا	۶		۲۵۱
پ ا م ا م ا م ا	۳	۸۷۱	۲۵۲
پ ا م ا م ا م ا ن ا	۲	۸۷۵	۲۵۳
پ ا م ا م ا م ا ن ا	۲	۸۷۸	۲۵۴

پ ۱، پ ۲، م ۱، ن ۱	۵	۸۷۹	۲۵۵
پ ۱، پ ۲، م ۱	۸		۲۵۶
پ ۲، ن ۱	۳	۸۹۸	۲۵۷
پ ۱، م ۲	۵	۹۰۰	۲۵۸
پ ۱، پ ۲ (* لیت ۵ کی	۵	۹۰۲	۲۵۹
بجائے لیت ۴ کے سامنے			
چھپ گیا ہے)۔			
پ ۱، م ۱، م ۲، ن ۱	۸	۹۰۵	۲۶۰
پ ۱، م ۲، ن ۱	۹		۲۶۱
پ ۱، پ ۲	۸	۹۰۶	۲۶۲
پ ۱، پ ۲، م ۲	۵	۹۰۷	۲۶۳
پ ۱، م ۱، م ۲، ن ۱	۷	۹۱۱	۲۶۴
پ ۱، پ ۲	۳	۹۱۴	۲۶۵
پ ۱، م ۱، م ۲، ن ۱	۴	۹۱۶	۲۶۶
پ ۱، ن ۱	۸		۲۶۷
پ ۱، م ۲	۵	۹۱۸	۲۶۸
پ ۱، م ۲، ن ۱	۸		۲۶۹
پ ۱، ن ۱	۲	۹۲۰	۲۷۰
پ ۱، پ ۲، م ۲، ن ۱	۵	۹۲۱	۲۷۱
پ ۱، پ ۲، م ۲، ن ۱	۸		۲۷۲
پ ۱، م ۱، م ۲، ن ۱	۵	۹۲۶	۲۷۳
پ ۱، م ۱، م ۲، ن ۱	۲	۹۳۰	۲۷۴

پ ۱	۶	۹۳۰	۲۷۵
پ ۱ م ۲ ن ۱	۹	۹۳۲	۲۷۶
پ ۱ م ۲	مقطع		۲۷۷
پ ۱ م ۱ ن ۱	۲	۹۳۰	۲۷۸
ن ۱	۵		۲۷۹
پ ۱ م ۱ م ۲ ن ۱	۵	۹۳۱	۲۸۰
ن ۱	۳	۹۳۲	۲۸۱
ن ۱	۴		۲۸۲
پ ۱ پ ۲ م ۲	۲	۹۳۳	۲۸۳
پ ۱ پ ۲ م ۲	۸		۲۸۴
پ ۱ پ ۲ م ۲ ن ۱	۶	۹۳۹	۲۸۵
پ ۱ پ ۲ م ۲ ن ۱	۷	۹۵۰	۲۸۶
پ ۲ م ۱ م ۲	مقطع	۹۵۳	۲۸۷
پ ۲ م ۲	۵	۹۵۵	۲۸۸
پ ۱ م ۲ ن ۱	مقطع	۹۵۷	۲۸۹
پ ۱ ن ۱	۷	۹۵۹	۲۹۰
پ ۱ م ۱ م ۲ ن ۱	مقطع	۹۶۲	۲۹۱
پ ۱ پ ۲	۱۰	۹۶۳	۲۹۲
پ ۲ ن ۱	۴	۹۶۷	۲۹۳
پ ۱ پ ۲ م ۱ م ۲	۵	۹۶۸	۲۹۴
پ ۲ م ۱ م ۲	۷	۹۷۳	۲۹۵
پ ۱	۲	۹۸۰	۲۹۶

پ ۲، م ۱، م ۲، ن ۱	۲	۹۸۵	۲۹۷
پ ۱، پ ۲، م ۲، ن ۱	۵	۹۹۲	۲۹۸
پ ۱	مقطع	۹۹۵	۲۹۹
پ ۱	۶	۱۰۰۱	۳۰۰
پ ۱، پ ۲، م ۱، م ۲، ن ۱	۷	۱۰۰۷	۳۰۱
پ ۱	۳	۱۰۲۵	۳۰۲
پ ۱، م ۲، م ۳	۲	۱۰۳۱	۳۰۳
پ ۱، م ۲، م ۳	۴		۳۰۴
پ ۱، م ۳	۵		۳۰۵
پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳	مقطع		۳۰۶
پ ۱، پ ۲، ج ۱، م ۱	۲	۱۰۳۲	۳۰۷
پ ۲، م ۳			
پ ۲	۵	۱۰۳۴	۳۰۸
پ ۱، پ ۲، م ۱، م ۲، م ۳	۷		۳۰۹
پ ۱، پ ۲، م ۱، م ۲، م ۳	۹		۳۱۰
پ ۱، پ ۲، م ۳	۷	۱۰۳۵	۳۱۱
پ ۱، پ ۲، م ۳	۸		۳۱۲
پ ۱، پ ۲، م ۳	۴	۱۰۳۷	۳۱۳
پ ۱، پ ۲، م ۳	۸		۳۱۴
پ ۱، پ ۲، م ۳	۹		۳۱۵
پ ۱، پ ۲، م ۳	۱۰		۳۱۶
پ ۱، م ۳	۵	۱۰۳۸	۳۱۷
پ ۱، م ۳	۸		۳۱۸

پ ۱ ، م ۳	مقطع	۱۰۳۸	۳۱۹
پ ۱ ، م ۲ ، م ۳	۲	۱۰۴۱	۳۲۰
پ ۱ ، م ۳	۶		۳۲۱
پ ۱ ، پ ۲ ، م ۱ ، م ۲	۷	۱۰۴۲	۳۲۲
م ۳ ، ن ۱			
پ ۱ ، م ۲ ، م ۳	۴	۱۰۴۵	۳۲۳
پ ۱ ، م ۲ ، م ۳	۵		۳۲۴
پ ۱ ، م ۲ ، م ۳	۹		۳۲۵
پ ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، م ۴	۴	۱۰۵۰	۳۲۶
پ ۱ ، م ۲ ، م ۳	۷		۳۲۷

جلد اول کی فہرستِ غزلیات میں غزل ۹۴ ، ۹۵ ، ۹۶ ،
 ۹۷ ، ۹۸ ، ۹۹ ، ۱۰۰ ، ۱۰۱ ، ۱۰۲ ، ۱۰۳ ، ۱۰۴ ،
 ۱۰۵ اور ۱۰۶ کے سامنے متعلقہ دیوان کا اختصاری نام
 درج ہونے سے رہ گیا تھا ، جو بالترتیب غ ، و ، ب ، و ، غ ،
 ب ، و ، ت ، غ ، ب ، غ ، و اور ت ہے ۔ یہ اندراجات کلیات
 عناصرِ دواوینِ خسرو ، مطبوعہ نولکشور کے مطابق ہیں ۔
 قارئین کرام سے التماس ہے کہ وہ ان اضافوں کا اندراج فرمائیں ۔

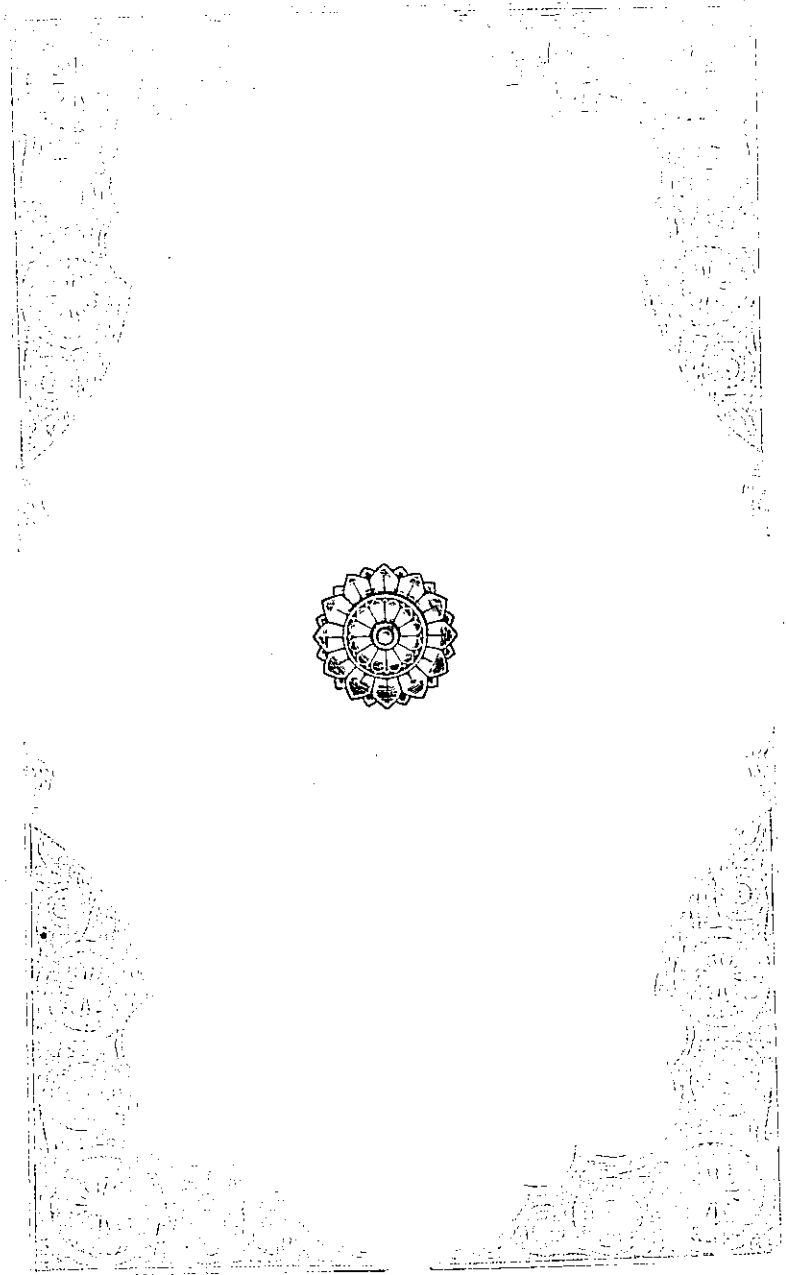
احقر العباد
 اقبال صلاح الدین

لاہور ،
 ۱۶ ربیع الثانی ۱۳۹۳ھ

فہرستِ غزلیات

جلد دوم

کلیاتِ غزلیاتِ خسرو



فهرست غزلیات

جلد دوم

کلیات غزلیات خسرو

[درین فهرست حرفی که در برابر مصراع نوشته شده نشانه اختصاری دیوان خسرو است که آن غزل از آن گرفته شده و این نشانه‌ها طبق مندرجات دیوان کامل امیر خسرو دهلوی، چاپ تهران و کلیات عناصر دواوین خسرو، چاپ نولکشور است. 'ت' برای تحفة الصغر، 'و' برای وسط الحیلوة، 'غ' برای غرة الکمال، 'ب' برای بقیة نقیه و مآخذ سایر غزلهای ازین لحاظ دقیقاً مشخص نیست، ولی حدس زده میشود که باستثنای بعضی از نهاییه الکمال است و غزلهائی بین اینهاست که مسلماً از نهاییه الکمال میباشد.]

شماره مسلسل مصراع اول صفحه
ردیف "د"

۳۱۰ زمی در هجر او هر دم فغان زار می آید (غ) ۳

۳۱۱ شد از عشقت دلم خون و جگر افکار و جان بر باد ۵

شماره مسلسل	مصراع اول	صفحه
۴۱۲	ندانم تاجه باد است این که از گلزار می آید	۷
۴۱۳	نگارم در گلستان رفت و خارم پیش می آید	۹
۴۱۴	صبا می جنبد و آن مست ما را خواب می آید (ب)	۱۰
۴۱۵	زمستان می رود، ایام گلهای پیش می آید (و)	۱۲
۴۱۶	مگر غنچه ز روی یار من شرمنده می آید؟	۱۴
۴۱۷	مرا باز از طریق ساقی خود یاد می آید	۱۶
۴۱۸	چه شد کان سرو سیم اندام سوی من نمی آید	۱۸
۴۱۹	به گنگشت چمن چون گلستان من برون آید	۲۰
۴۲۰	چه فرخ ساعتی باشد که یار از در درون آید (غ)	۲۲
۴۲۱	مبادا کز شکار آن خیره کش یکسر درون آید	۲۳
۴۲۲	سحرگاهان که باد از سوی گل عنبرفشان آید	۲۶
۴۲۳	مرا هر شب ز دیده خون دل غلطان فرود آید	۲۸
۴۲۴	که می آید چنین، یارب، مگر مه بر زمین آمد	۳۰
۴۲۵	پس از ماهیم دوش از وعده دیدار خواب آمد (غ)	۳۲
۴۲۶	نه از نقاش چین هرگز چنین صورت گری آمد (غ)	۳۴
۴۲۷	چه پنداری که من از عاشقی بیگانه خواهم شد	۳۵
۴۲۸	به پیران سر به کوی عاشقی رندانه خواهم شد	۳۷

شمارهٔ مسلسل	مصراع اول	صفحه
۴۲۹	من از جور و جفایِ دلبران دیوانه خواهم شد	۳۹
۴۳۰	مرو زینسان که هرسو جامهٔ جان چاک خواهد شد	۴۰
۴۳۱	شبی، اے باد، سوی آن رخِ گلگون نخواهی شد	۴۲
۴۳۲	سخن میگفتم از لبه‌اش در کامِ زبان گم شد	۴۴
۴۳۳	ز عارض طرهٔ بالاکن که کارِ خلق درهم شد	۴۶
۴۳۴	کسے را کاینچنین زلف و بناگوش آنچنان باشد	۴۸
۴۳۵	ترا از وجهِ دل بردن و رایِ حسن آن باشد	۵۰
۴۳۶	مرا تا آشنائی بابتانِ دلربا باشد (ب)	۵۱
۴۳۷	مبارک بامدادِ کانِ جمال اندر نظر باشد	۵۲
۴۳۸	سخن در پرده میگوئی زبان دانی همین باشد	۵۴
۴۳۹	خوشم کردی به دشنامِ توقع بیش می باشد	۵۵
۴۴۰	به چشمم تا خیالِ لعلِ آن قصاب می‌گردد	۵۷
۴۴۱	هنوزت نازِ گردِ چشمِ خواب آلود می‌گردد	۵۸
۴۴۲	همه شب در دلم آن کافرِ خونخوار می‌گردد (غ)	۶۰
۴۴۳	کسے کش چون توئی در دل همه شب تاسحر گردد	۶۲
۴۴۴	سپهرِ هفتمین کائجا بسے برجِ روان گردد	۶۴
۴۴۵	دلم را گاه آن آمد که کام از عیش برگیرد	۶۶

شماره مسلسل مصراع اول صفحه

- ۴۴۶ بسندا است آنکه زلف اندر بنا گوشت علم گیرد ۶۷
- ۴۴۷ خوشم کاب دو چشم من همه روی زمین گیرد (غ) ۶۹
- ۴۴۸ سوار چابک من باز عزم لشکری دارد ۷۱
- ۴۴۹ مه روزه رسید و آفتابم روزه میدارد ۷۳
- ۴۵۰ اگر آن جادوی خونخواره نرگس در فسون آرد ۷۵
- ۴۵۱ میاغمره زنان بیرون که هوئے در جهان افتد (غ) ۷۷
- ۴۵۲ به روی چون گلت هر گه که این چشم ترم افتد ۷۹
- ۴۵۳ چو زلفش فتنه شد بر جان، دلم آباد کے ماند ۸۱
- ۴۵۴ مہش گویم، ولیکن مہ سخن گفتن نمیداند ۷۳
- ۴۵۵ چہ پوشی پرده بر روئے کہ آن پنهان نمی ماند (ب) ۸۳
- ۴۵۶ زہے از درد خود یک چشم را بیم نمی بیند ۸۶
- ۴۵۷ بت محمل نشین من مگر عالم نمیداند (ب) ۸۸
- ۴۵۸ چو جان عاشقان آن ماه را سلطان و خان سازد ۹۰
- ۴۵۹ دہے نبود کہ آن غمره جہانے خون نمی سازد ۹۲
- ۴۶۰ زمانے نیست کز دست تو جان من نمی سوزد ۹۴
- ۴۶۱ همه مستی خلق از ساغر و پیانه میخیزد ۹۶
- ۴۶۲ هوئے میرسد کز سر گریبان چاک خواهم زد ۹۸

- ۴۶۳ دلت هر لحظه میگردد ، کجا روی وفا روید؟ ۱۰۰
- ۴۶۴ مشوپنمهان برون آ، عالمے را جان بیاساید ۱۰۲
- ۴۶۵ رخی داری که وصف آن به خاطر در نمی گنجد ۱۰۳
- ۴۶۶ چو ترک مست من هر لحظه سوی دگر غلتد (ت) ۱۰۵
- ۴۶۷ چه خوش صبحی دمید امشب مرا از روی یار خود ۱۰۷
- ۴۶۸ دروغ و راستی کان غمزه غماز پیوندد (ب) ۱۰۹
- ۴۶۹ بتی کو هر دم دشنامهای شکرین بخشد (غ) ۱۱۰
- ۴۷۰ دلم برون شد از غمت، غمت زدل برون نشد ۱۱۲
- ۴۷۱ دل باز به جوش آمد، جانان که می آید ۱۱۳
- ۴۷۲ مارا تو صنم باشی، دیگر به چه کار آید ۱۱۳
- ۴۷۳ شمع من اگر یک شب از خانه برون آید (غ) ۱۱۶
- ۴۷۴ از شیفتگان چون من، سرباز برون ناید (ت) ۱۱۸
- ۴۷۵ گفتم که ترا آخر دل خانه نمی باید ۱۱۹
- ۴۷۶ آن دل به چه کار آید کان خانه تو نبود ۱۲۱
- ۴۷۷ چشمت گهمی از غمزه هشیار نخواهد شد (غ) ۱۲۲
- ۴۷۸ آن را که سر و کارے باچون تو نگار افتد (ت) ۱۲۳
- ۴۷۹ دردا که دگر مارا آن یار نمی پرسد ۱۲۵

شماره مسلسل	مصراع اول	صفحہ
۴۸۰	ماھے کہ بہ سوی خود صد دل نگران بیند	۱۲۷
۴۸۱	چون بہر خراسیدن یارم ز زمین خیزد	۱۲۸
۴۸۲	دولت نہ بہ زور است و بہ زاری چہ توان کرد	۱۳۰
۴۸۳	حاصل اگر از زلف تو یکبار توان کرد	۱۳۲
۴۸۴	تا غمزہ خونریز تو قصہ دل ما کرد	۱۳۳
۴۸۵	زلفین تو سرگشہ چو بادِ سحرم کرد (و)	۱۳۵
۴۸۶	یک دل بہ سر کوی تو آباد نیابند (غ)	۱۳۶
۴۸۷	عشاق حیات از لب خندان تو یابند (ت)	۱۳۸
۴۸۸	شب دلشدگان دیدہ بیدار نبندند (غ)	۱۴۰
۴۸۹	صد جان بہ یکے دانگ بہ بازار فروشند	۱۴۲
۴۹۰	من بندہ آن روی کہ دیدن نگذارند	۱۴۳
۴۹۱	مائیم درون سوختہ، بیرون شدہ چند	۱۴۵
۴۹۲	اے کز رخ تو دیدہ ہمہ جان و جہان دید	۱۴۷
۴۹۳	ہندوی مرا کشتن ترکانہ ببینید	۱۴۸
۴۹۴	باد آمد و بوئے ز نگارم نرسانید	۱۴۹
۴۹۵	بوئے ز سر زلف نگارین بہ من آرید	۱۵۱
۴۹۶	باد آمد و زان سرو خرامان خبر آورد (و)	۱۵۲

شماره مسلسل	مصراع اول	صفحه
۴۹۷	یک خنده بزَن زان لبِ لعلِ شکر آلود	۱۵۴
۴۹۸	اے همفسان یک نفسم باز گذارید	۱۵۵
۴۹۹	دل رفت به سوی تو، همان سوی که شد ماند (غ)	۱۵۷
۵۰۰	اے زلفِ تو دامِ دلِ دانا و خردمند	۱۵۸
۵۰۱	عاقل ندهد عاشقِ دلسوخته را پند	۱۶۰
۵۰۲	روزے مگر ابن بسته در ما بکشایند	۱۶۲
۵۰۳	آن سروِ خرامنده که چشمم، برآمد	۱۶۳
۵۰۴	هر سو که به سودایِ تو از پای در آمد	۱۶۴
۵۰۵	ترسم که از اطرافِ جهان دود بر آید	۱۶۶
۵۰۶	گر یارِ دگر ماهِ من از بام بر آید (ت)	۱۶۸
۵۰۷	سروے چو تو در خلج و نوشاد نباشد (و)	۱۷۰
۵۰۸	یک روز به عمرے ز منت یاد نیاید (و)	۱۷۲
۵۰۹	بر آبِ رخت یک گلِ سیراب نیاید (و)	۱۷۴
۵۱۰	روزے اگر آن ماه به مهانِ من آید	۱۷۵
۵۱۱	گر چشمِ من از صورتِ تو دور نباشد	۱۷۷
۵۱۲	سروے چو تو در آچه و در تته نباشد	۱۷۸
۵۱۳	بے نرگسِ تو خواب ندانم که چه باشد	۱۷۹

شماره مسلسل	مصراع اول	صفحہ
۵۱۴	دل بستہ بالای یکے تنگ قبا شد (و)	۱۸۱
۵۱۵	تاجان مرا از لب لعل تو خبر شد	۱۸۲
۵۱۶	آباد نشد دل کہ خراب پسران شد (ت)	۱۸۳
۵۱۷	آن کودکی نو رُسته کہ سیمین بدئے شد (ب)	۱۸۶
۵۱۸	مارا غم آن شوخ، اگر بنده نسازد (غ)	۱۸۷
۵۱۹	جانا، اگر درد تو دیوانه نسازد	۱۸۹
۵۲۰	جان تشنگی از شربت عناب تو دارد	۱۹۱
۵۲۱	دیوانه دلم زلف پُریشان کہ دارد (غ)	۱۹۲
۵۲۲	روئے کہ تو داری گل سیراب ندارد	۱۹۴
۵۲۳	دل نیست کہ در وے غم دلدار نگنجد	۱۹۵
۵۲۴	چون مرغ سحر از غم گزار بنالد	۱۹۷
۵۲۵	یارم چو به خنده شکر بسته کشاید	۱۹۸
۵۲۶	جائے گذرت ، اے بت چالاک ، نیفتد (ب)	۱۹۹
۵۲۷	آن را کہ غمے باشد و گفتن نتواند	۲۰۱
۵۲۸	من سرو ندیدم کہ به بالای تو ماند	۲۰۳
۵۲۹	هر کس کہ تقرب ز وصال تو نجوید	۲۰۵
۵۳۰	کجا بودی ، بگو ، اے سرو آزاد ؟	۲۰۶

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اول	صفحه
۳۹۷	یک خنده بزَن زان لبِ لعلِ شکر آلود	۱۵۴
۳۹۸	اے همفسانِ یک نفسم باز گذارید	۱۵۵
۳۹۹	دل رفت به سویِ تو، همان سوی که شد مانند (غ)	۱۵۷
۵۰۰	اے زلفِ تو دامِ دلِ دانا و خردمند	۱۵۸
۵۰۱	عاقل ندهد عاشقِ دلسوخته را پند	۱۶۰
۵۰۲	روزے مگر ابن بسته در ما بکشایند	۱۶۲
۵۰۳	آن سروِ خرامنده که جستم، ببر آمد	۱۶۳
۵۰۴	هر سو که به سودایِ تو از پای در آمد	۱۶۴
۵۰۵	ترسم که از اطرافِ جهان دود بر آید	۱۶۶
۵۰۶	گر بارِ دگر ماه من از بام بر آید (ت)	۱۶۸
۵۰۷	سروے چو تو در خلخ و نوشاد نباشد (و)	۱۷۰
۵۰۸	یک روز به عمرے ز منت یاد نیاید (و)	۱۷۲
۵۰۹	بر آبِ رخت یک گلِ سیراب نیاید (و)	۱۷۴
۵۱۰	روزے اگر آن ماه به سپان من آید	۱۷۵
۵۱۱	گر چشم من از صورتِ تو دور نباشد	۱۷۷
۵۱۲	سروے چو تو در آنچه و در تته نباشد	۱۷۸
۵۱۳	برے نرگسِ تو خواب ندانم که چه باشد	۱۷۹

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اول	صفحه
۵۱۴	دل بستہ بالای یکے تنگ قبا شد (و)	۱۸۱
۵۱۵	تاجان مرا از لب لعل تو خبر شد	۱۸۲
۵۱۶	آباد نشد دل کہ خراب پسران شد (ت)	۱۸۳
۵۱۷	آن کودکی نو رسته کہ سیمین بدنے شد (ب)	۱۸۶
۵۱۸	مارا غم آن شوخ، اگر بنده نسازد (غ)	۱۸۷
۵۱۹	جانا، اگر درد تو دیوانه نسازد	۱۸۹
۵۲۰	جان تشنگی از شربت عناب تو دارد	۱۹۱
۵۲۱	دیوانه دلم زلف پریشان کہ دارد (غ)	۱۹۲
۵۲۲	روئے کہ تو داری گل سیراب ندارد	۱۹۳
۵۲۳	دل نیست کہ در وے غم دلدار نگنجد	۱۹۵
۵۲۴	چون مرغ سحر از غم گزار بنالد	۱۹۷
۵۲۵	یارم چو به خنده شکر بستہ کشاید	۱۹۸
۵۲۶	جائے گذرت ، اے بت چالاک ، نیفتد (ب)	۱۹۹
۵۲۷	آن را کہ غمے باشد و گفتن نتواند	۲۰۱
۵۲۸	من سرو ندیدم کہ به بالای تو ماند	۲۰۳
۵۲۹	هر کس کہ تقرب ز وصال تو نجوید	۲۰۵
۵۳۰	کجا بودی ، بگو ، اے سرو آزاد ؟	۲۰۶

شمارهٔ مسلسل مصراع اول صفحه

- ۵۳۱ ندانم تا ترا در دل چه افتاد؟ - ۲۰۸
- ۵۳۲ برفت آن دل که باصبر آشنا بود - ۲۱۰
- ۵۳۳ مرا با تو که شب بیدارے بود - ۲۱۲
- ۵۳۴ شکر پیش لب شیرین نگویند - ۲۱۴
- ۵۳۵ سخن پیش رخس زیبا مگویند - ۲۱۶
- ۵۳۶ رخ آن شوخ پنهانی بینید (ت) - ۲۱۷
- ۵۳۷ لب از تو وز شکر پیمانه چند - ۲۲۰
- ۵۳۸ ز اهل عقل نپسندد خردمند - ۲۲۲
- ۵۳۹ مرا تا با تو افتاده ست پیوند - ۲۲۴
- ۵۴۰ از آن اهل نظر در غم اسیرند - ۲۲۶
- ۵۴۱ نمیدانم که آن خط را چه خوانند (مصراع ثانی) - ۲۲۷
- ۵۴۲ چو نقش صورتش در آب و گل ماند - ۲۲۹
- ۵۴۳ به هر درد و غم دل مبتلا شد - ۲۳۰
- ۵۴۴ دلم زینسانکه زار و مبتلا شد - ۲۳۲
- ۵۴۵ چو ماه روزه از اوج سا شد - ۲۳۳
- ۵۴۶ به ماک فتنه تا زلفش علم شد - ۲۳۶
- ۵۴۷ دل عاشق چرا شیدا نباشد - ۲۳۷

صفحہ	مصرعے اول	شماره مسلسل
۲۳۸	دل مارا شکیب از جانِ نباشید	۵۴۸
۲۳۹	وفا در نیکوان چندانِ نباشید	۵۴۹
۲۴۱	کسے کز عاشقی بیزار باشد	۵۵۰
۲۴۳	بتا ، مانند تو مہوش نباشید	۵۵۱
۲۴۴	چمن را رنگ و بو چندین نباشید	۵۵۲
۲۴۵	دلے دارم کہ جز جانانِ نخواهد	۵۵۳
۲۴۷	دلہ بے وصل۔ جانان جانہ نخواهد	۵۵۴
۲۴۹	از آن سنبل کہ گل سر باز دارد	۵۵۵
۲۵۱	سوار من کہ رہ در سینہ دارد	۵۵۶
۲۵۲	فلک با کس دل یکتا ندارد	۵۵۷
۲۵۴	بتے کز دیدنش جان بسیت گردد	۵۵۸
۲۵۵	جفا کن ، بو کہ این دل باز گردد	۵۵۹
۲۵۷	ز ہر تن چشم او جان را بدزدد	۵۶۰
۲۵۹	زمانہ چون تو دلجوئے ندارد	۵۶۱
۲۶۰	دلے کو چون تو دلدارے ندارد	۵۶۲
۲۶۲	دل من خون شد و جانان نداند	۵۶۳
۲۶۴	دلہم جز کوی تو مسکن نداند (و)	۵۶۴

صفحه	مضامع اول	شماره مسلسل
۲۶۶	اگر چشم تو روزے بر مه افتد (ب)	۵۶۵
۲۶۸	مہے چون او بہ دست من نیفتد	۵۶۶
۲۷۰	گر او بے یاد ما در مے نیفتد	۵۶۷
۲۷۱	خطے از لعل جانان می برآید	۵۶۸
۲۷۳	بہ سالے کے چنین ماہے برآید	۵۶۹
۲۷۴	مہ او چون بہ ماہے بر نیاید	۵۷۰
۲۷۶	سر زلف تو یاری را نشاید (ب)	۵۷۱
۲۷۷	گہیت از آشنایان یاد ناید (ب)	۵۷۲
۲۷۹	بین تا دیدہ چند افسون نماید	۵۷۳
۲۸۱	صبا آمد ، ولے دل باز نامد (غ)	۵۷۴
۲۸۲	نگارا ، از من مسکین چہ خیزد ؟	۵۷۵
۲۸۴	غم من شادی کس را نپرسد	۵۷۶
۲۸۵	از یاد تو دل جدا نخواهد شد	۵۷۷
۲۸۷	اشتب بت ما بہ نزد ما بود	۵۷۸
۲۸۹	وقتی دل ما از ان ما بود (ب)	۵۷۹
۲۹۰	عشق آمد و دل ز دست ما برد (ت)	۵۸۰
۲۹۲	یارے دل ما برایگان برد (و)	۵۸۱

شماره مسلسل مصراع اول صفحہ

۲۹۵	تابِ رخت آفتاب ناورد	۵۸۲
۲۹۶	اے ہمنفسان کہ پیش یارید (ب)	۵۸۳
۲۹۸	با یار ز من خبر بگوئید	۵۸۴
۳۰۰	از رنگِ رخت قمر توان کرد	۵۸۵
۳۰۱	فریاد ز غمزه تو فریاد	۵۸۶
۳۰۲	خطے کہ قرینِ حال باشد	۵۸۷
۳۰۳	گر مہ چو تو با جہال باشد (ت)	۵۸۸
۳۰۶	آن را کہ غم تو یار باشد	۵۸۹
۳۰۸	گر یار بہ دل درون نباشد	۵۹۰
۳۰۹	آن دوست کہ بود خصمِ جان شد	۵۹۱
۳۱۱	فریاد کہ عشقِ کہنہ نو شد	۵۹۲
۳۱۲	جانا ، چو توئی ، دگر نیاید	۵۹۳
۳۱۴	ہنگامِ گل است و بادہ باید (غ)	۵۹۴
۳۱۶	چون سرو تو از قبا برآید (ب)	۵۹۵
۳۱۸	گر دلبرِ من برِ من آید	۵۹۶
۳۱۹	یارے کہ طریقی ناز دارد	۵۹۷
۳۲۲	گل رنگِ نگار ما ندارد	۵۹۸

شمارهٔ مسلسل	مضامینِ اول	صفحه
۵۹۹	بے یارِ تو غمِ جہان نسوزد	۳۲۳
۶۰۰	چشمِ ہمہ روز خون تراود	۳۲۵
۶۰۱	آن کیست کہ از خدا نترسد؟	۳۲۷
۶۰۲	بیدادِ غم ، ار دلم بگوید	۳۲۸
۶۰۳	نالہ برآید ہر طرف کان بت خراسان در رسد	۳۳۰
۶۰۴	در رہ بماند این چشمِ تر، کان شوخِ مہان کے رسد	۳۳۲
۶۰۵	برنامد آھے ز دلم ، زلفت پریشان از چہ شد ؟	۳۳۴
۶۰۶	دیرینہ دردے داشتیم ، بازم ہان آغاز شد	۳۳۵
۶۰۷	مارا نکرودی گر حلال از لب شرابِ نابِ خود	۳۳۷
۶۰۸	مارا چہ جان باشد کہ تو برما فشانی نازِ خود	۳۳۹
۶۰۹	سیمین تن و خارا دلی ، گر گفتیم یارا بود	۳۴۰
۶۱۰	آرامِ جانم میروود ، دل را صبوری چون بود	۳۴۲
۶۱۱	باز آن بلایِ عاشقان اینک بہ صحرا میروود	۳۴۴
۶۱۲	میخواهد آن سروِ روان کامروز در صحرا شود	۳۴۶
۶۱۳	جانم فدایِ قامتے کافاق را حیران کند	۳۴۷
۶۱۴	شب کان مہ من بر دلم از غصۂ پیکان بشکند	۳۴۹
۶۱۵	خاطر بہ سویِ دلبرے ہر لحظۂ مارا میکشد	۳۵۱

شماره مسلسل	مصراع اول	صفحه
۶۱۶	شمشیر کین باز آن صنم بر قصد دلها میکشد	۳۵۲
۶۱۷	نازک رخ جانان من بوی گل خندان دهد	۳۵۳
۶۱۸	گرگشت آن سرو روان روزی سوی گلشن فتد	۳۵۶
۶۱۹	شبهای عاشقی را گهمی صبح طرب کمتر دمد	۳۵۷
۶۲۰	چند ز دور بینمت ، وه که دلم کباب شد	۳۵۹
۶۲۱	سال نو است و عشق نو عشرت یار من چه شد	۳۶۰
۶۲۲	چون ز نسیم صبحدم زلف تو در هوا شود (ب)	۳۶۲
۶۲۳	شاه سوار من نگر مست و خراب میرود	۳۶۳
۶۲۴	هر که چو تو به نیکوئی آفت عقل و جان بود (ت)	۳۶۶
۶۲۵	زلف تو باز فتنه را رشته دراز میدهد	۳۶۸
۶۲۶	هر که دمی به یاد آن دلبر مه لقا زند	۳۶۹
۶۲۷	به چه کار آیدم آن دل که نه در کار تو آید ؟	۳۷۱
۶۲۸	خرم آن روز که دیدار تو پیش نظر آید	۳۷۳
۶۲۹	چند گله دگر ار چشم تو در ناز بماند (ت)	۳۷۵
۶۳۰	باز شب افتاد و مارا دل هانجا شد که بود (و)	۳۷۶
۶۳۱	دوش ما بودیم و آن مهرو ، شب مهتاب بود	۳۷۸
۶۳۲	اے خوش آن وقتی که آن بدعهد با ما یار بود (و)	۳۷۹

شمارهٔ مسلسل مصراعِ اول صفحه

۳۸۱	اے خوش آن وقتے کہ مارا دل بہ جایِ خویش بود(ت)	۳۸۱
۳۸۳	تا جہان بود ، از جہان ہرگز دلم خرم نبود	۳۸۳
۳۸۵	چشمِ یارم دوش بے ہنگام خواب آورده بود	۳۸۵
۳۸۶	شب رسید ، آن شمع کو عمرے درونِ سینہ بود	۳۸۶
۳۸۸	من ز جانان گرچہ صد اندوہِ جان خواہم کشید	۳۸۸
۳۸۹	باز از رندی علم بر آسنان خواہم کشید (و)	۳۸۹
۳۹۱	صبحگہ ، یارب ، حدیثے زان دولب خواہم کشید(و)	۳۹۱
۳۹۲	از لب ت گر خطِ سیگون سر برون خواہد کشید	۳۹۲
۳۹۴	خوبریان چون بہ سلطانی علم بالا کشند	۳۹۴
۳۹۵	باز گلِ بشگفت و گرویان سوی بستان شدند	۳۹۵
۳۹۷	گر نظر بر چشمِ کافر کیشِ او خواہد فتاد (ب)	۳۹۷
۳۹۹	باز گلِ می آید و دل در بلا خواہد فتاد (غ)	۳۹۹
۴۰۱	دل ز دستِ من برفت و آرزویِ دل بماند	۴۰۱
۴۰۳	رفتہم از چشم و در دل حسرتِ رویت بماند	۴۰۳
۴۰۵	عاشقان نقلِ غمت با بادۂ احمر خورند	۴۰۵
۴۰۷	شمہسوارانے کہ فتحِ قلعہ دین کرده اند	۴۰۷
۴۰۸	عاشقانِ تو ز تو تا صبح در خونابہ اند	۴۰۸

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اول	صفحه
۶۵۰	چشمه‌ارا گوی کاین ناز و کرشمه کم کنند (و)	۳۱۰
۶۵۱	ژاله از نرگس فرو بارید و گل را آب داد	۳۱۲
۶۵۲	دوش بوی گل مرا از آشنائے یاد داد (ب)	۳۱۳
۶۵۳	آن همه دعوی که اول عقلِ دعوی دار کرد	۳۱۴
۶۵۴	یارب آن بالا مگر از آب حیوان ریختند (و)	۳۱۶
۶۵۵	آبرویم زاتش سودای خوبان شد به باد	۳۱۸
۶۵۶	در شب هجران که روزے هیچ دشمن را مباد	۳۲۰
۶۵۷	غمزه هائے کرد چشمش بادل این نامراد	۳۲۱
۶۵۸	ساقیا، مے ده که بیرون سبزه‌های تر دمید	۳۲۲
۶۵۹	سبزهٔ سبز است و آبِ روشن و سرو بلند	۳۲۳
۶۶۰	اے که چون جان رفته ای از پیشِ ما، باز آی زود	۳۲۵
۶۶۱	بر بناگوشت بالای خط که سر بر میکند	۳۲۶
۶۶۲	جان که چون تو دشمنے را دوست داری میکند	۳۲۸
۶۶۳	چشم تو مست است یا در خواب بازی میکند	۳۳۰
۶۶۴	باز ترکِ مست من آهنگِ بازی میکند (ب)	۳۳۱
۶۶۵	غمزه شوخت که قصدِ جانِ مردم میکند	۳۳۲
۶۶۶	دل که با خوبان بد خو آشنائی میکند	۳۳۴

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اول	صفحه
۶۶۷	کافرِ خونخواره دنبالِ شکارے میرو	۴۳۶
۶۶۸	کالبد از دل تہی شد ، گرچہ جان بیرون رود (ت)	۴۳۷
۶۶۹	یارب ، این اندیشہٴ جانان ز جامِ چون رود (ت)	۴۳۹
۶۷۰	ما نخواہیم از غمِ خود کاشنا بیرون برد	۴۴۱
۶۷۱	از دلِ غمگینِ هوایِ دلستانم چون رود	۴۴۳
۶۷۲	ہر شبم جان بر لبِ آید ، نالہٴ زار آورد	۴۴۵
۶۷۳	گر کئی یاری و گر آزار ، بر من بگذرد	۴۴۷
۶۷۴	یار من گویند آنجا گاہ گاہ بگذرد	۴۴۸
۶۷۵	گر بہ کویِ عاشقان آن ماہ گاہ بگذرد	۴۵۰
۵۷۶	من نمی خواہم کہ چشم غیر آن رو بنگرد	۴۵۱
۶۷۷	دستِ ماہِ روزہ تا در چشمِ عشرت خاک زد	۴۵۳
۶۷۸	تا سرم باشد تمنایِ توام در سر بود	۴۵۴
۶۷۹	فرخ آن عیدے کہ جان قربانیِ جانان بود (ت)	۴۵۶
۶۸۰	از سرِ کو آن پری چون ناگہان پیدا شود	۴۵۷
۶۸۱	زلفِ گرد آور کہ بازم دل پریشان میشود	۴۵۹
۶۸۲	تاچہ ساعت بود ، یارب ، کان مسلمان زادہ شد	۴۶۱
۶۸۳	تا خیالِ رویِ آن شمعِ شبستان دیدہ شد	۴۶۳

شماره مسلسل	مصراع اول	صفحه
۶۸۴	یارِ مارا دل ز دستِ عاشقی صد پارہ شد	۴۶۴
۶۸۵	گر نمی بینم دمی در رویِ او غم میگذرد (ب)	۴۶۶
۶۸۶	ناز کن ، اے گل ، کہ سرو بوستانی میگذرد	۴۶۸
۶۸۷	هر کسے را در بہاران دل بہ گزارے کشد (و)	۶۶۹
۶۸۸	آن کہ دل برد و ز غمزہ چون سناش می نہد	۴۷۱
۶۸۹	باز بادِ صبح بویِ آشنائی میدہد	۴۷۲
۶۹۰	غم مخور ، اے دل کہ باز ایامِ شادی ہم رسد	۴۷۴
۶۹۱	تا کے آن زلفِ پریشان وقتِ ما برہم زند	۴۷۶
۶۹۲	گلِ نو رسید ، بوئے ز بہار من نیامد	۴۷۷
۶۹۳	برہم ، تماند دیدہ ، کس از آن سوار نامد	۴۷۹
۶۹۴	خبرم شدہ ست کامشبِ سرِ یارِ خواہی آمد	۴۸۱
۶۹۵	گذرد سہرے و یک شب بہ منت گذر نباشد	۴۸۳
۶۹۶	تو ز لب سخن کشادی ، ہمہ خلق بے زبان شد	۴۸۵
۶۹۷	بت نو رسیدہ من ہوسِ شکار دارد	۴۸۷
۶۹۸	سرِ من بہ سجده ہر دم بستانہ در آید	۴۸۹
۶۹۹	دلبران سہر نمایند و وفا نیز کنند	۴۹۰
۷۰۰	عاشقان خونِ جگر شربتِ مقصود کنند (ت)	۴۹۲

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اول	صفحه
۷۰۱	دوش ناگه به من دلشده آن مه برسید	۴۹۳
۷۰۲	روزها شد که ز تو بوی وفائے نرسید	۴۹۵
۷۰۳	رسم خونریز در آن خوی جفا ساز بماند	۴۹۷
۷۰۴	گوش من از پی نام تو به هر کوی بماند	۴۹۹
۷۰۵	سست من باز جدائی ز سر آغاز نهاد	۵۰۰
۷۰۶	بر رخ همچو مہش طرہ چون شب نگرید	۵۰۲
۷۰۷	رویت از غالیہ خط بر رخ گفام کشید	۵۰۴
۷۰۸	شب زیاده تو مرا تا به سحر خواب نبرد (ب)	۵۰۵
۷۰۹	زلف گرد ز نخش دوش که گمره شده بود (و)	۵۰۷
۷۱۰	خوبرویوان به دل سوخته ساغر ندهند (غ)	۵۰۸
۷۱۱	اے که عمر از پی سودای تو دادیم به باد	۵۱۰
۷۱۲	هر شب از سینہ من تیرِ بلا می گذرد	۵۱۲
۷۱۳	شب ز سوزے که بر این جان حزین میگذرد	۵۱۳
۷۱۴	اے خوش آن باد که هر روز به سویت گذرد (ب)	۵۱۵
۷۱۵	آنچه بر خرمن گل باد سحر گاه کند	۵۱۶
۷۱۶	هر شکرخنده که آن لعل شکرخند کند	۵۱۸
۷۱۷	آنکه هر شب به دلم آید و جائے بکند	۵۱۹

شماره مسلسل	مصراع اول	صفحه
۱۸	تا ز خون ریختن آن غمزه ندامت نکند	۵۲۰
۱۹	گر دل عاشقم از عشق تو رنجور شود	۵۲۲
۲۰	سست من بے خبر از بزم چو در خانه شود (و)	۵۲۳
۲۱	گر سر زلف تو از باد پریشان نشود (غ)	۵۲۶
۲۲	عاشقی را که غم دوست به از جان نبود (و)	۵۲۸
۲۳	مرد صاحب نظر از کوی تو آسان نرود	۵۳۰
۲۴	خرم آن لحظه که مشتاق به یارے برسد	۵۳۱
۲۵	چه کند دل که جفای تو تحمل نکند؟ (غ)	۵۳۳
۲۶	لب خوفخوار تو جز خون دل افزون نکند	۵۳۴
۲۷	لب لعلت به لطافت گرو از جان ببرد (ت)	۵۳۶
۲۸	تو که روزت به نشاط دل و جان میگذرد (و)	۵۳۷
۲۹	چه خوش است از جگر سوخته بوئے که زند	۵۳۹
۳۰	یارب ، این شهره لشکر ز کجا می آید ؟	۵۴۰
۳۱	سبزه ها میدمد و آب روان می آید	۵۴۲
۳۲	اینچنین تند که آن قلب شکن می آید	۵۴۴
۳۳	گرچه در کشتن عشاق زیون می آید (غ)	۵۴۵
۳۴	باش تا بار دگر آن پسر این سو آید (ت)	۵۴۷

شماره مسلسل	مصراع اول	صفحہ
۳۵	باشد آن روز کہ آن فتنہ بہ ما باز آید	۵۴۹
۳۶	خشمگین یارِ مرا دل بہ رضا باز آمد (غ)	۵۵۰
۳۷	عمر نو گشت مرا باز کہ جان باز آمد	۵۵۲
۳۸	وہ کہ باز این دلِ دیوانہ گرفتار آمد	۵۵۳
۳۹	از کجا در رهم آن شوخ بلا پیش آمد ؟	۵۵۵
۴۰	باز عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد (و)	۵۵۶
۴۱	گر مرا ہیچ مرادے پس ازین پیش آمد	۵۵۷
۴۲	دائم ، اے دوست کہ در خانہ شرابت باشد	۵۵۹
۴۳	برمن ، ار دولتہ وصلہ تو مقرر ہمیشہ	۵۶۰
۴۴	تو کہ عاشق کش۔ من ، تو کہ جفا خوش باشد	۵۶۲
۴۵	بسکہ خونِ جگر از راہِ نظر بیرون شد	۵۶۳
۴۶	ہر کسے روزِ وداع از پی۔ مہمل ہی شد	۵۶۵
۴۷	ہر کرا داعیہٴ دردِ طلب پیدا شد	۵۶۶
۴۸	گر خم۔ طرہ ز روی۔ تو جدا خواهد شد	۵۶۸
۴۹	چشم۔ من خندہ شیرین۔ تو گریان دارد	۵۶۹
۵۰	تو سپندار کہ دوران ہمہ یکسان گذرد	۵۷۰
۵۱	ہر کسے گاہِ جوانی تگ و پوئے دارد (غ)	۵۷۲

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اول	صفحه
۷۵۲	چشمِ گردندهٔ او با همه کس میگردد	۵۷۴
۷۵۳	اے که از خاکِ درت دیده منور گردد	۵۷۵
۷۵۴	هر کسے سبزه و صحرا و گستان خواهد	۵۷۷
۷۵۵	سرو در باغ اگر همچو تو موزون خیزد	۵۷۸
۷۵۶	زلفِ تو زان گرهِ سخت که بر جانم زد	۵۸۰
۷۵۷	من به یار خود و اغیار بخود می پیچد	۵۸۲
۷۵۸	نشدش دل که دمی پهلویِ ما بنشیند	۵۸۳
۷۵۹	اگر آن شاه دمی پیشِ گدا بنشیند	۵۸۵
۷۶۰	به سرِ من اگر آن طرفه پسر باز آید	۵۸۷
۷۶۱	نه به بالایِ خورشید سروِ خرامان روید	۵۸۹
۷۶۲	شب مرا در جگرِ سوخته سہانی بود	۵۹۱
۷۶۳	وقتی آن کافر برِ رحم از آنِ من بود	۵۹۳
۷۶۴	دوش در خواب مرا بابتِ خود کار می بود (و)	۵۹۴
۷۶۵	باز عشقِ تو مرا مزدهٔ رسوائی داد (ت)	۵۹۶
۷۶۶	دوش آتش زدی و گریه مرا یاری داد (غ)	۵۹۸
۷۶۷	چشمِ مستِ تو که دی بر من بیتاب افتاد (ت)	۵۹۹
۷۶۸	آن عزیزان که همه شب به دلِ من گردند	۶۰۱

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اول	صفحه
۷۶۹	جان فدایِ پسرانے کہ نکو رو باشند (و)	۶۰۳
۷۷۰	یارِ زیبایِ مرا باز به من بنائید	۶۰۳
۷۷۱	باز با خویش گمھے ہم سخنش خواہم دید (ت)	۶۰۶
۷۷۲	یار باز آمد و بوی گل و ریحان آورد	۶۰۸
۷۷۳	خمِ زلفِ تو کہ زنجیرِ جنون می خوانند (غ)	۶۱۰
۷۷۴	منم امروز حدیثِ تو و مہمانے چند	۶۱۲
۷۷۵	باز بوی گل مرا دیوانہ کرد (ب)	۶۱۴
۷۷۶	باز یادِ آن شبم دیوانہ کرد (ب)	۶۱۶
۷۷۷	باز زہرہ مطربی آغاز کرد	۶۱۷
۷۷۸	رویِ خویت آفتِ جانی نمود	۶۱۹
۷۷۹	صبح چون از رویِ مشرق رو نمود	۶۲۰
۷۸۰	ابرویِ مانندِ ماہش بنگرید	۶۲۲
۷۸۱	خیمہٗ نو روز بر صحرا زدند	۶۲۳
۷۸۲	عاقبت را بر زمین گردے نماند	۶۲۵
۷۸۳	بزمِ مارا یک دو خواب آلودہ اند (غ)	۶۲۶
۷۸۴	ہر کہ را یارے چوتو سرکش بود	۶۲۸
۷۸۵	ہر کہ را با تو سروکارے بود	۶۲۹

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اول	صفحه
۷۸۶	آنچه بتوان ، در غمت جان می‌کشد (و)	۶۳۱
۷۸۷	تُرکِ من چون تیرِ مژگان برکشد	۶۳۲
۷۸۸	اے که بر من جورِ تو بسیار شد	۶۳۳
۷۸۹	آخر این دردم به درمان کس رسد	۶۳۶
۷۹۰	لعلِ شیرینِ چو خندان میشود	۶۳۷
۷۹۱	شکلِ موزونت که در دل جا کند	۶۳۸
۷۹۲	گر کسے در عشق آه می‌کند	۶۳۱
۷۹۳	بر رخت چون زلفِ پر خم بگذرد (ب)	۶۳۳
۷۹۴	هر که دل بر دلربائے می‌نهد	۶۳۳
۷۹۵	مردمی نرگسِ او میداند	۶۳۶
۷۹۶	گل ز رویِ تو فرو می‌ریزد	۶۳۷
۷۹۷	دلَم از بختِ گهے شاد نبود (ب)	۶۳۸
۷۹۸	گر سخن زان لبِ چون نوش شود (غ)	۶۵۰
۷۹۹	زاهدِ ما دوش باز در ره بت پانهاد	۶۵۲
۸۰۰	یارِ قبا چست کرد ، رخس به میدان برید	۶۵۳
۸۰۱	هیچکس از باغ و بر بویِ وفائے ندید	۶۵۶
۸۰۳	نیست به دستِ امید بختِ مرا آن کمند (و)	۶۵۸

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اول	صفحه
۸۰۳	باز گرفتار شد دل که در این سینه بود	۶۶۰
۸۰۴	دل که به غم داد تن آرزوی جان خرید (ت)	۶۶۱
۸۰۵	غمزهٔ مردم کشتهٔ پردهٔ صبرم درید (و)	۶۶۳
۸۰۶	من نشنیدم که خط بر آب نویسند	۶۶۵
۸۰۷	صبح دمان بخت من ز خواب درآمد	۶۶۶
۸۰۸	از در من دوش کان نگار درآمد	۶۶۷
۸۰۹	روی نکو ، بے وجود ناز نباشد	۶۶۹
۸۱۰	دلبر من دوش که مہمان رسید	۶۷۱
۸۱۱	هر که به دنبالهٔ کامے بود	۶۷۲
۸۱۲	گل به تماشای چمن می‌رود	۶۷۳
۸۱۳	عشق تو هر لحظه فزون میشود	۶۷۵
۸۱۴	گر جام غم فرستی ، نوشم که غم نباشد (و)	۶۷۷
۸۱۵	سروے چو قامت تو در بوستان نباشد	۶۷۹
۸۱۶	من دلبرے ندیدم ، کش زین نهاد باشد (ت)	۶۸۱
۸۱۷	چندانکه یار مارا در حسن ناز باشد	۶۸۳
۸۱۸	مارا ز کوی جانان عزم سفر نباشد	۶۸۴
۸۱۹	در شهر فتنه شد ، میدانم از که باشد ؟	۶۸۶

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اول	صفحه
۸۲۰	هر لحظه چشمِ شوخت نازِ دگر فروشد	۶۸۷
۸۲۱	بر آسانِ پریش چون ماهِ ما برآید	۶۸۹
۸۲۲	چون بیمِ اینکه رویت در چشمِ دیگر آید	۶۹۱
۸۲۳	هر بار کانِ پریش در کویِ من در آید	۶۹۳
۸۲۴	امروز چیست کز درِ جانان برون نیامد؟	۶۹۴
۸۲۵	گر بر عذارِ سیمین زلفش دو تو نماند	۶۹۶
۸۲۶	دل شد ز دست ما را با یار ما که گوید؟	۶۹۸
۸۲۷	مستانِ چشمِ اویم از ما خار ناید	۶۹۹
۸۲۸	چشم ز دوری تو دور از تو خون فشاند	۷۰۱
۸۲۹	زلفت که هر خم از وے در شانه می نگنجد (و)	۷۰۳
۸۳۰	دل بے رخِ تو صورتِ جان را نمی شناسد (غ)	۷۰۴
۸۳۱	زین پیشتر چنین دلت از سنگ و رو نبود	۷۰۶
۸۳۲	عهدے که بود با منت ، آن گوئیا نبود	۷۰۸
۸۳۳	دی مست بوده ام که ز خویشم خبر نبود	۷۰۹
۸۳۴	یارے که بر جدائیِ اویم گان نبود	۷۱۱
۸۳۵	دی زخمِ ناخمش به رخِ چون سمن چه بود؟ (ت)	۷۱۳
۸۳۶	یارب ، چه بود اشب و سہانِ من که بود؟ (و)	۷۱۵

شماره مسلسل	مصراع اول	صفحه
۸۳۷	یارب که دوش غایب من خانه که بود (و)	۷۱۷
۸۳۸	آن دل که دائمش سر بستان و باغ بود (غ)	۷۱۸
۸۳۹	اهل خرد که از همه عالم بریده اند (و)	۷۲۰
۸۴۰	یاران که زخم تیرِ بلایت چشیده اند	۷۲۲
۸۴۱	رندان پاکباز که از خود بریده اند	۷۲۳
۸۴۲	لعل شکر و شکر و شکر که به جلاب شسته اند	۷۲۵
۸۴۳	اهل خرد که دل به جهان در نبسته اند	۷۲۶
۸۴۴	آن رهروان که گام به صدق و صفا زنند (ت)	۷۲۸
۸۴۵	دریاب کز فراق تو جانم به لب رسید (غ)	۷۲۹
۸۴۶	باز آن شکار دوست ، ز ابر و کمان کشید (ت)	۷۳۱
۸۴۷	اے از فروغ روی تو خورشید رو سفید	۷۳۲
۸۴۸	باد آمد و ز گشملده من خبر نداد	۷۳۳
۸۴۹	دل جز ترا به سینه درون جایگه نداد	۷۳۶
۸۵۰	دل بے رخ تو در گل و گلشن نه ایستاد (ت)	۷۳۷
۸۵۱	مارا شکنج زلف تو در پیچ و تاب برد	۷۳۹
۸۵۲	خوبان گان مبر که ز اولاد آدند	۷۴۰
۸۵۳	اے همرهان که آگه از آن رفته منید	۷۴۲

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اول	صفحه
۸۵۴	دل در هوایت ، اے بتِ عیار ، جان دہد	۷۴۳
۸۵۵	دل باز سویِ آن بتِ بد خو چہ میروود ؟ (ت)	۷۴۵
۸۵۶	عمرم در آرزویِ تو رفتہ ست و میروود (ت)	۷۴۷
۸۵۷	افسوس ازین حیات کہ برباد میروود	۷۴۸
۸۵۸	باز آن سوارِ مست بہ فنجیر میروود (و)	۷۵۰
۸۵۹	چشمِ تو خفته ایست کہ در خواب میروود	۷۵۳
۸۶۰	دل می بری بہ رفتن و ہرکو چنان رود (ت)	۷۵۴
۸۶۱	این دل کہ ہر شبیش ز سالے فزون رود (ت)	۷۵۶
۸۶۲	سودایِ دیدنِ تو ز دیدنِ نمی رود	۷۵۸
۸۶۳	شبہا اسیرِ دردم و خوابم نمی برد	۷۶۰
۸۶۴	سیمین زنج کہ طرہٴ عنبرفشان برد (ب)	۷۶۲
۸۶۵	آن نخلِ تر کہ آب ز جویِ جگر خورد (غ)	۷۶۴
۸۶۶	عشقت خبر ز عالمِ بیہوشی آورد (غ)	۷۶۵
۸۶۷	ناگاہ پیش از آنکہ کسے را خبر شود	۷۶۷
۸۶۸	ہر شبِ دلم ز دستِ خیالت زیون شود (ت)	۷۶۹
۸۶۹	ہر روز چشمِ من بہ جالے فرو شود (ت)	۷۷۰
۸۷۰	دل رفت و آرزویِ تو از دل نمی شود (غ)	۷۷۳

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اول	صفحه
۸۷۱	کارے ست در سرم کہ بہ ساتان نمی شود	۷۷۴
۸۷۲	زان گل کہ اندکے بتہ مشکِ ناب شد	۷۷۶
۸۷۳	برمن کتون کہ بے تو جہان تیرہ قام شد (ت)	۷۷۷
۸۷۴	باز این دلہم خندنگِ بلا را نشانہ شد	۷۷۹
۸۷۵	گفتی دلت مرا شد و از من جدا نشد (ب)	۷۸۱
۸۷۶	از حالِ مات ہیچ حکایت نمیرسد (و)	۷۸۳
۸۷۷	بادِ صبا ز نافہٗ چینت نمیرسد	۷۸۵
۸۷۸	یارے کش از کرشمہ و خوبی نشان بود (ب)	۷۸۶
۸۷۹	ترکے و خوبوئے ، کسے کاینچنین بود (غ)	۷۸۸
۸۸۰	مشتاق چون نظارہٗ آن سیمیر کند	۷۹۱
۸۸۱	چشمت کہ قصدِ جانِ من ناتوان کند	۷۹۲
۸۸۲	شوخی نگر آن بتِ عیار میکند	۷۹۴
۸۸۳	تاچینِ زلف بر رخِ دلدار نشکند	۷۹۵
۸۸۴	چون طرہٗ تو سلسلہ بر یاسمین نہد (ت)	۷۹۷
۸۸۵	چشمِ فسونگرِ تو کہ دادِ فسون دہد (ت)	۷۹۹
۸۸۶	ہرگاہ مرغے از سر شاخے نوا زند	۸۰۰
۸۸۷	یک روز یار اگر قدمے سوی من زند	۸۰۲

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اول	صفحه
۸۸۸	آن خون که گاهِ مستی از آن مستِ ما چکد (غ)	۸۰۳
۸۸۹	شبی که دلبرم از بام همچو ماه برآید	۸۰۵
۸۹۰	به بامِ خویش چو آن ماهِ کج کلاه برآید	۸۰۶
۸۹۱	چو آن بت از سرِ کو با هزار ناز برآید (ب)	۸۰۷
۸۹۲	چو ترکِ مستِ من آلودهٔ شراب درآید (ت)	۸۰۹
۸۹۳	دلَم ز دستِ برفته ست و پیش باز نیاید (و)	۸۱۱
۸۹۴	مهری گذشت که چشمم خبر ز خواب ندارد	۸۱۳
۸۹۵	کمند زلفِ تو عشاق را به کویِ تو آرد	۸۱۴
۸۹۶	مبند دل به جهان کاین جهان پیشِ نیرزد	۸۱۶
۸۹۷	از انگهی که کشادم بد رویت این نظرِ خود	۸۱۸
۸۹۸	ز حد گذشت غمِ ما و آن نگار نپرسد	۸۱۹
۸۹۹	گان مبر که مرا هیچ کس به جایِ تو باشد	۸۲۱
۹۰۰	ز گشت مست رسید و به هوشِ خویش نبود	۸۲۳
۹۰۱	مرا به صبحِ ازل جز رخت دلیل نبود	۸۲۴
۹۰۲	نمازِ شام که آن مه مرا جال نمود	۸۲۶
۹۰۳	گل و شکوفه همه هست و یار نیست، چه سود؟ (غ)	۸۲۸
۹۰۴	مهری برآمد و از ماهِ من خبر نرسید	۸۳۰

شماره مسلسل مضارع اول

- ۹۰۵ چمن ز سبزه خطے بر رخ جمیل کشید ۸۳۱
- ۹۰۶ مبصران کہ مزاج جہان شناختہ اند (و) ۸۳۳
- ۹۰۷ بہ دیدہ و دل من دوست خانہ منی طلبد ۸۳۶
- ۹۰۸ اگر ز حال من آن شوخ را خبر باشد ۸۳۷
- ۹۰۹ در آن ہجوم کہ یار تو پادشا باشد ۸۳۹
- ۹۱۰ کسے کہ عشق نورزد سیاہ دل باشد ۸۴۱
- ۹۱۱ چہ شد کہ یار بر آہنگ کین برون آمد ؟ ۸۴۳
- ۹۱۲ ز خانہ دوش کہ آن غمزہ زن برون آمد (غ) ۸۴۵
- ۹۱۳ فغان کہ جان من از عاشقی بہ جان آمد (غ) ۸۴۶
- ۹۱۴ گل رسید و ہر کسے سوی گستان میرود ۸۴۸
- ۹۱۵ دل مرا چو ز روی تو یاد منی آید ۸۵۰
- ۹۱۶ بیا نظارہ کن ، اے دل کہ یار منی آید (ت) ۸۵۲
- ۹۱۷ بہار بے رخ گلرنگ تو ، چہ کار آید ؟ (غ) ۸۵۳
- ۹۱۸ لبالب آر قدح کز گلو فرود آید (ت) ۸۵۵
- ۹۱۹ کسے کہ شمع جال تو در نظر دارد ۸۵۷
- ۹۲۰ کسے کہ بہر تو جان باختن ہوس دارد (ت) ۸۵۹
- ۹۲۱ کسے کہ یار وفادار و سہریان دارد (ت) ۸۶۱

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اول	صفحه
۹۲۲	بتم چو روی سویِ خانهٔ کتاب آرد	۸۶۳
۹۲۳	صبا نسیمِ از آن آشنا نمی آرد (و)	۸۶۳
۹۲۴	نظر ز رویِ تو خورشید بر نمی گیرد	۸۶۵
۹۲۵	سپیده دم که جهان ز خواب برخیزد	۸۶۷
۹۲۶	غمم بکشت به کارِ جهان که پردازد	۸۶۹
۹۲۷	جهان چه بینم ، چون دیدنی نمی آرزد	۸۷۰
۹۲۸	به راهِ عشق سلامت چگونه در گنجد ؟ (ب)	۸۷۲
۹۲۹	خطی که بر سمن آن گلزار بنویسد	۸۷۳
۹۳۰	سرم فدات چو تیغِ توِ گردِ سر گردد	۸۷۵
۹۳۱	چو نقشِ چشمِ توام در دلِ حزین گردد	۸۷۷
۹۳۲	دلِ که نرگسِ دستش به ناز بستاند (غ)	۸۷۹
۹۳۳	اگر نسیمِ صبا زلفِ او برافشاند	۸۸۲
۹۳۴	نسیمِ زلفِ تو دل را درون بچیناند	۸۸۳
۹۳۵	اگر ز پیش برانی مرا که بر خواند	۸۸۵
۹۳۶	کسے که بویِ تو اش در دماغ می افتد	۸۸۶
۹۳۷	وفا ز یارِ جفاکار چون نمی آید	۸۸۸
۹۳۸	کدام شب که ترا در کنار خواهم کرد ؟	۸۹۰

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اول	صفحه
۹۳۹	نه بختِ آنکه به سویِ تو راه خواهم کرد	۸۹۱
۹۴۰	اگرچه با تو حدیثِ جفا بخوام کرد (ب)	۸۹۳
۹۴۱	مرا غمِ ست که پیدا نمی توانم کرد (غ)	۸۹۵
۹۴۲	شب اوفتاد و غمِ باز کار خواهد کرد (و)	۸۹۷
۹۴۳	منم که تا زیم ، از عشق مست خواهم بود	۸۹۹
۹۴۴	نه پیش از این مژه زینگونه خونفشانم بود	۹۰۱
۹۴۵	صبا ز زلفِ تو بوئے به عاشقان آورد	۹۰۳
۹۴۶	خطابِ طلعتِ تو نامهٔ زمین کردند	۹۰۴
۹۴۷	چو خطِّ سبز تو بر آفتاب بنویسند	۹۰۶
۹۴۸	جاعتی که ز هم صحبتان جدا باشند	۹۰۹
۹۴۹	نه با تو نسبتِ سرو چمن شود پیوند (و)	۹۱۰
۹۵۰	جوان و پیر که در بندِ مال و فرزندند (غ)	۹۱۲
۹۵۱	فسرده را سخن از عاشقی نباید راند	۹۱۳
۹۵۲	چو کارهایِ جهان است جمله بے بنیاد	۹۱۵
۹۵۳	دل ز تو بے غم نتوانیم کرد	۹۱۶
۹۵۴	تا رخِ تو زلفِ ترا پیش کرد	۹۱۸
۹۵۵	در تو کسانے که نظر میکنند	۹۱۹

شماره مسلسل	مصراع اول	صفحه
۹۵۶	مگر فتنه عشق بیدار شد	۹۲۱
۹۵۷	سبزه ها نو دمید و یار نیامد (غ)	۹۲۲
۹۵۸	نافه چین ز خاک کوی تو زاد	۹۲۳
۹۵۹	داد سن آن بت طراز نداد (و)	۹۲۶
۹۶۰	داد خواهیم ، اگر بخواهی داد	۹۲۸
۹۶۱	زلف یار سرا به باد دهید (ت)	۹۲۹
۹۶۲	عاشقان را چو نامه باز کنید (و)	۹۳۱
۹۶۳	جان سرانگشت آن نگارین دید	۹۳۳
۹۶۴	تا ترا جسم و جان شکار بود	۹۳۵
۹۶۵	پیش روی تو یاسمین که بود ؟	۹۳۷
۹۶۶	دل که نر عشق پاره پاره بود	۹۳۸
۹۶۷	عشق تو هرگز ز سر نرود (غ)	۹۴۰
۹۶۸	دل ز نادیدنت به جان نشود (و)	۹۴۲
۹۶۹	یار مارا از آن خویش نشد	۹۴۳
۹۷۰	هر که برگفته تو گوش نهد	۹۴۴
۹۷۱	لاله پیش رخت کله بنهد	۹۴۶
۹۷۲	عاشقی مرد را سزای دهد	۹۴۷

شماره مسلسل	مصراع اول	صفحه
۹۷۳	هر که دل به غم تو یار کند	۹۴۹
۹۷۴	صبح پیش رخ تو دم نزنند	۹۵۱
۹۷۵	از دهانت سخن به کام رسد	۹۵۲
۹۷۶	وقت آن شد که گل شکفته شود	۹۵۳
۹۷۷	لب لعل تو جز به جان نبرد	۹۵۶
۹۷۸	از نکو بد نگو نمی آید	۹۵۸
۹۷۹	مده شد که یار می ناید	۹۵۹
۹۸۰	شب که بادم ز سوی یار آمد (ب)	۹۶۱
۹۸۱	هر کرا خال عنبرین باشد	۹۶۳
۹۸۲	هر کرا یار یار می افتد	۹۶۴
۹۸۳	دیده با تو چو هم نظر گردد	۹۶۷
۹۸۴	عاشق از سینه جان برون گیرد	۹۶۹
۹۸۵	با تو در سینه جان نمی گنجد	۹۷۰
۹۸۶	شیوه کان ترک ما هرو داند (غ)	۹۷۱
۹۸۷	دیده در خون سزای می بیند	۹۷۳
۹۸۸	شحنه غم دواسپه می آید	۹۷۵
۹۸۹	دهنت را نفس نمی بیند	۹۷۶

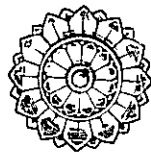
شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اول	صفحہ
۹۹۰	اگر آن ماہ مہربان گردد	۹۷۸
۹۹۱	خم۔ زلفت کہ مشک۔ چین آمد	۹۸۰
۹۹۲	دل ز روی۔ تو دور نتوان کرد (غ)	۹۸۱
۹۹۳	دلبرم بیوفاست ، چتوان کرد	۹۸۳
۹۹۴	با رخت شب چراغ نتوان کرد	۹۸۵
۹۹۵	آنچه یکچند آب۔ حیوان کرد	۹۸۷
۹۹۶	دل بدین و بدو نخواہم داد	۹۸۹
۹۹۷	دل۔ با درد را کجا یابند؟	۹۹۰
۹۹۸	شکن۔ زلف باز خواہی کرد	۹۹۲
۹۹۹	مناز ، اے بت۔ چین ، کہ چین ہم نمائد	۹۹۳
۱۰۰۰	اگر دلبرے چون تو جائے برآید	۹۹۴
۱۰۰۱	چون آن شوخ شب در دل۔ زار گردد (ت)	۹۹۶
۱۰۰۲	بدان دلفریبی کہ گیتی نماید	۹۹۸
۱۰۰۳	برآن است جانم کہ ناگہ بر آید	۱۰۰۰
۱۰۰۴	ز من بشنو ، اے دل کہ خوبان چہ چیزند ؟	۱۰۰۱
۱۰۰۵	خوش آن شب کہ چشمم برآن نای بود (ب)	۱۰۰۲
۱۰۰۶	تو گر خویشتن را بخواہی نمود	۱۰۰۴

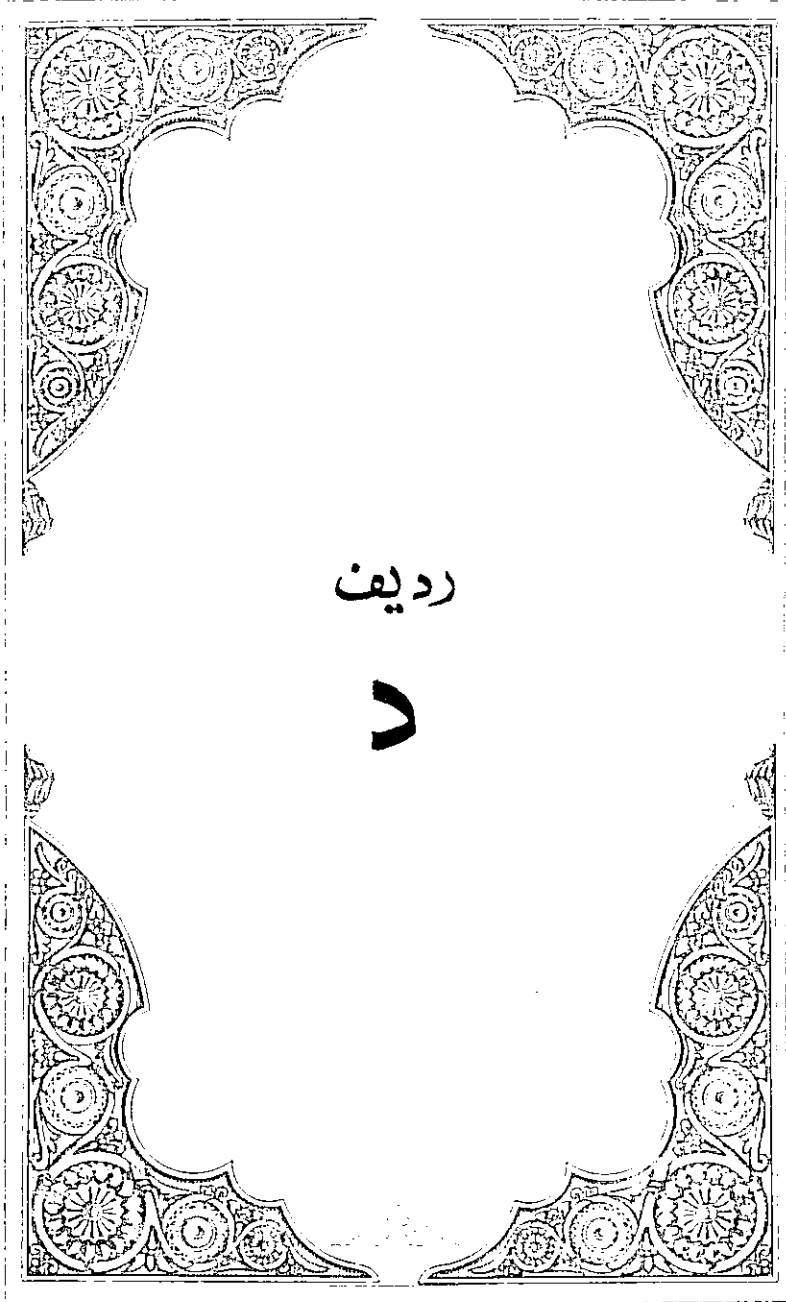
شماره مسلسل	مصراع اول	صفحه
۱۰۰۷	دو چشمت که تیرِ بلا میزند (غ)	۱۰۰۶
۱۰۰۸	لبش در شکرخنده جان می برد (ت)	۱۰۰۷
۱۰۰۹	دل از بند زلفت رها کن شود؟	۱۰۰۹
۱۰۱۰	شبِ آن پسر دل من سست، اگر این طرف گذر می کند	۱۰۱۰
۱۰۱۱	تو رفته ای وز تو نامه به من نرسد (غ) *	۱۰۱۲
۱۰۱۲	از اشک من به کویت جز سرخ گل نروید (ت) *	۱۰۱۳
۱۰۱۳	زلفت صفا تا فته چندین چه نشیند؟ (غ) *	۱۰۱۳
۱۰۱۴	اگر سرور من در چمن جا بگیرد (و) *	۱۰۱۵
۱۰۱۵	به هر جنبش که در زلفت ز باد صبح گاه اقتد (ت) *	۱۰۱۷
۱۰۱۶	بیا ساقی و من در ده که گل در بوستان آمد (ب) *	۱۰۱۸
۱۰۱۷	هوای خرم است و هر طرف باران همی بارد *	۱۰۲۰
۱۰۱۸	هوای خرم است و ابر لولو بار می یارد (غ) *	۱۰۲۱
۱۰۱۹	چو صبح از روی نورانی نقاب تار بکشاید (ت) *	۱۰۲۳
۱۰۲۰	سفیده دم چو در از ابر در افشان بچکد (و) *	۱۰۲۴
۱۰۲۱	هوای بوستان خوش گشت و باد لطف جان دارد (ب) *	۱۰۲۵
۱۰۲۲	دل از رخ تو به گلهای تازه رو نرود (غ) *	۱۰۲۷
۱۰۲۳	رسید موسم عید و صلا می در داد (ت) *	۱۰۲۸

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اول	صفحه
۱۰۲۴	آنی که از کرشمه و نازت سرشته اند (و) *	۱۰۳۰
۱۰۲۵	به کویِ عاشقی از عافیت نشان ندهند (ب) *	۱۰۳۱
۱۰۲۶	باز ابر آمد و بر سبزه در افشانی کرد *	۱۰۳۳
۱۰۲۷	حدی حسنت گر اهل دل بدانند (ب) *	۱۰۳۷
۱۰۲۸	خوش آن شبی که سرم زیر پای یار بماند (ب) *	۱۰۳۹
۱۰۲۹	دل شد ز دست و برمژه از خون نشان بماند (و) *	۱۰۴۱
۱۰۳۰	عشاق دل غمزده را شاد نخواهند (غ) *	۱۰۴۳
۱۰۳۱	عشاق هرشب از تو به خوناب خفته اند (و) *	۱۰۴۴
۱۰۳۲	غارت عشقت رسید، رخت دل از ما ببرد (ب) *	۱۰۴۶
۱۰۳۳	گرچه خوبان ز مه فزون باشند (غ) *	۱۰۴۸
۱۰۳۴	یاران که بوده اند، ندانم کجا شدند؟ (و) *	۱۰۵۰
۱۰۳۵	آن مست ناز جانِ جهانِ که می رود (و) *	۱۰۵۲
۱۰۳۶	ای اهل دل، نخست ز جان ترک جان کنی (ب) *	۱۰۵۵
۱۰۳۷	بیار بادهٔ روشن که صبح روی نمود (و) *	۱۰۵۶
۱۰۳۸	پای ناز ارچه گهی جانب ما نگذارد (ب) *	۱۰۵۹
۱۰۳۹	تنها غم خود گفتن با یار چه خوب آید؟ (غ) *	۱۰۶۱
۱۰۴۰	جهان به خواب و شبی چشم من نیاساید (ب) *	۱۰۶۳

شماره مسلسل	مصراع اول	صفحه
۱۰۴۱	تُرکے کہ جُست و جوی دل من جز او نبود (غ) *	۱۰۶۵
۱۰۴۲	چو باد صبح به آن سرو خوش خرام شود (ت) *	۱۰۶۶
۱۰۴۳	دلے کاو عاشق روئست در گلزار نکشاید (ب) *	۱۰۶۸
۱۰۴۴	دلدار مرا بهره به جز غم نفرستاد (ب) *	۱۰۷۰
۱۰۴۵	دست زکار شد مرا ، دست به یار در نشد (غ) *	۱۰۷۲
۱۰۴۶	تو کز سوزم نه ای واقف ، دلت بر من نمی سوزد (و) *	۱۰۷۳
۱۰۴۷	زهجر سوخته شد جان من ، سپند تو باد (غ) *	۱۰۷۶
۱۰۴۸	صبا چو در سر آن زلف نیم تاب شود (ت) *	۱۰۷۷
۱۰۴۹	غم کشت مرا ، آن بت نوشاد نیامد (و) *	۱۰۷۹
۱۰۵۰	کدام دل که تو غمزه زدی ، فگار نشد؟ (و) *	۱۰۸۰
۱۰۵۱	گل آمد و ز دوست صبا ئے نمی رسد (غ) *	۱۰۸۳
۱۰۵۲	کسے که دیدن آن تُرک باده نوش رود (ب) *	۱۰۸۵
۱۰۵۳	کسے که دیدن آن چشم خوابناک رود (ب) *	۱۰۸۶
۱۰۵۴	گذشت مجلس عیش و خمار می نرود (غ) *	۱۰۸۸
۱۰۵۵	زمن به خاطر آن نازنین که یاد دهد؟ (غ) *	۱۰۸۹
۱۰۵۶	هوائے در سرم افتاده ، جانم خاک خواهد شد (ت) *	۱۰۹۰
۱۰۵۷	همیشه از نمکت شور در جگر باشد (غ) *	۱۰۹۳

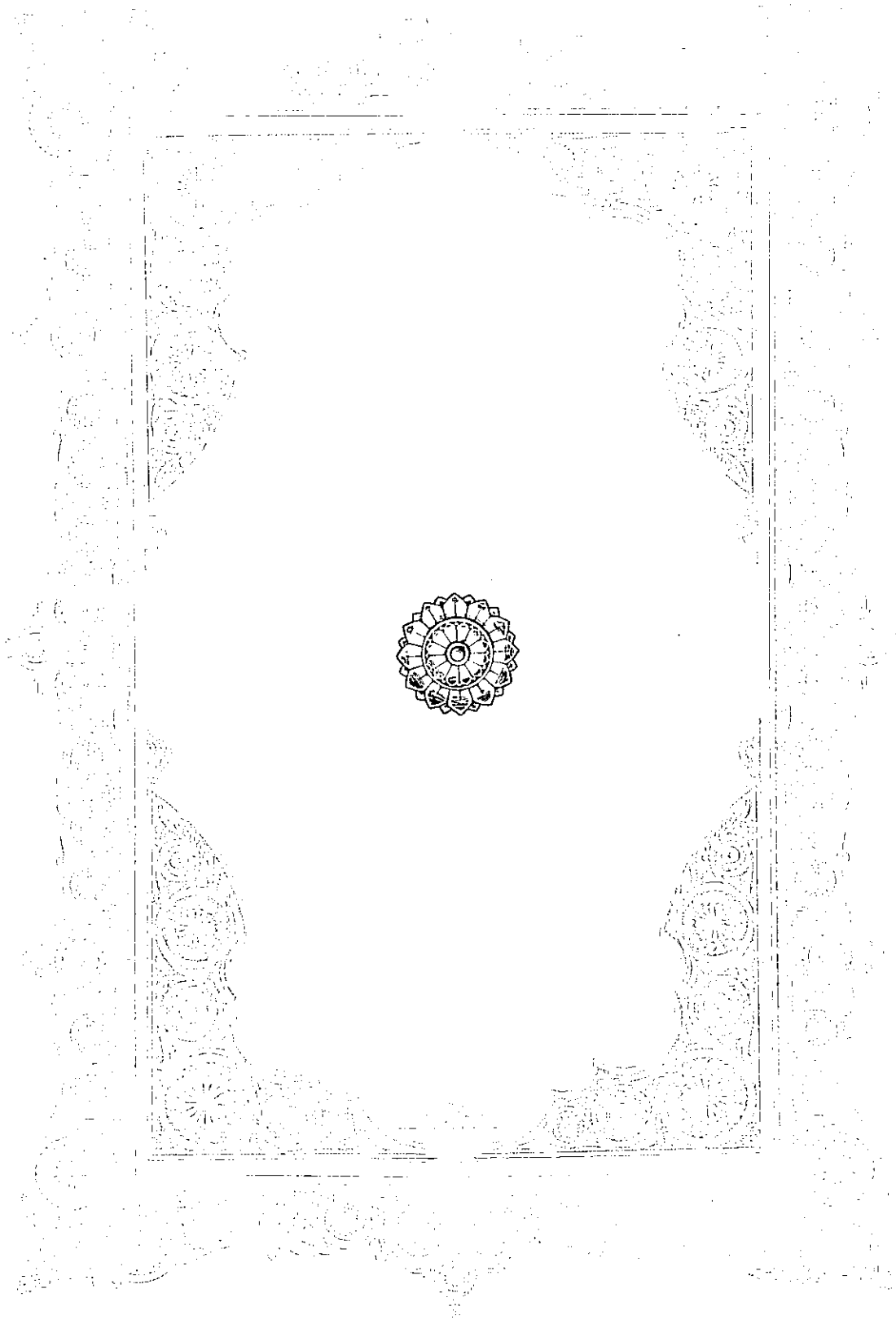
شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اول	صفحه
۱۰۵۸	از خطِ او نسخهٔ سبزه به صحرا ببرد *	۱۰۹۵
۱۰۵۹	در گریه خونِ عاشقی کو خان و مان را ترنهد *	۱۰۹۶
۱۰۶۰	ز دوری تو چو خونابهٔ من افزون شد *	۱۰۹۷
۱۰۶۱	شبی گر آن پسر نازنین به ما برسد *	۱۰۹۹
۱۰۶۲	گر حسن تو آفاق پر آوازه ندارد *	۱۱۰۰
۱۰۶۳	چون کشادی دهانِ شکرخند *	۱۱۰۲
۱۰۶۴	به ره جولان که دی سلطانِ من زد *	۱۱۰۳
۱۰۶۵	حدیثِ حسن تو ازین بس کفایتی برسد *	۱۱۰۵
۱۰۶۶	اگر از خطت سبزه صحرا بگیرد *	۱۱۰۶
۱۰۶۷	مهرے که بود باسنت آن گوئیا نبود *	۱۱۰۸





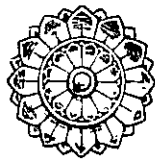
ردیف





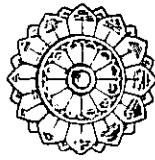
ز من در هجر او هر دم فغانِ زار می آید
 خوش آن چشمی که آن هر دم بران رخسار می آید
 به بازی سوی من آمد، به شوخی دل ز من بستد
 بدو گفتم، چه خواهی کرد؟ گفتا، کار می آید
 چو رفتم بر درش بسیار، دربان گفت کاین مسکین
 گرفتار است گوئی، کاین طرف بسیار می آید
 گر از نادیدنش روزی بمیرم، نیست دشواری
 ولی رویش نخواهم دید، آن دشوار می آید
 نشستی در دل و گوئی که در من نهان کردی
 نیمیانی که آخر بر دلم این بار می آید؟
 سحرگاهان شنید افغانِ من همسایه، گفت اینسو
 که خواهد بود یارب، کاین فغانِ زار می آید

کجائی ، اے کہ طعنِ بیدلانِ کردی کنون دل را
 نگہدار ، ار توانی ، کاینک آن عیار می آید
 رقیبا ، یک عنایت کن ، خرامیدنِ مده او را
 کہ بر سنِ هرچه می آید از آن رفتار می آید
 صفایِ ساعدش دیدی ، کفِ دستش نگر اکنون
 کہ گل چیده ست و بر کف کرده از گزار می آید
 مرا می گفت دی هرکس چو رقم از درت بیخود
 کہ این صوفی مگر از خانهٔ خمّار می آید ؟
 مگو بارے کہ در بندم تو بیزارے شدی خسرو
 کسے آسان ز جانِ خویشتن بیزار می آید



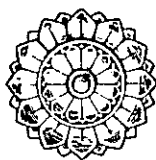
شد از عشقت دلم خون و جگر افکار و جان برباد
 کجا یارب مرا این چشمِ خونین بر رخت افتاد
 مرا گر بود روزی طاقت و صبرے ، بشد از دل
 اگر میداشتم دانائی و عقلے برفت از یاد
 مجو غیرِ خرابی زین دلِ ویرانِ سنِ دیگر
 که آن معموره کشِ وقتی تو سیدیدی نماید آباد
 کسے تلخیِ سنِ داند که بیند خنده شیرین
 کسے خون خوردتم داند که بیند گریه فرهاد
 غمت خواهد دهد برباد جانم را به رسوائی
 بخوام داد جان برباد ازین غم ، هرچه بادا باد
 مرا تا کے غمِ هجرِ تو پامالِ جفا دارد
 برس فریادِ مظلومی که از دستِ غمت فریاد

شب است و بزمِ عشرت ساز شد بے وهم با محرم
به مجلس بادہ گردانِ گشت و ساقی در شراب افتاد
چو شب سلطانِ بیدار است ، خسرو دادِ خود بستان
کہ فردا روز خواهد شد ، کسے دادت نخواهد داد

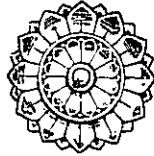


ندانم تاچه باد است این که از گزار می آید
 کزو بوی خوش گیسوی آن دلدار می آید
 بیا ساقی و پیش از مُردنم می ده، که جان از تن
 به استقبال خواهد شد که بوی یار می آید
 سگر بیدار شد بچشم که آن روزه که در خوابم
 نبود اسید ، پیش دیده بیدار می آید
 ز باده خونبهای خویش می نوشم که باز از وے
 مرا در سینه غم های کهن درکار می آید
 بلا گر بر سرم بسیار آید ، زان نمی ترسم
 بلا این است کاو اندر دلم بسیار می آید
 چو تو با دیگرانی ، مردن آسان شد مرا ، زیرا
 به جان دیگرانم زیستن دشوار می آید

به یادِ پایت از مژگانِ همی روید رهِت خسرو
ندارد آگهی ، از دیده خود بر خار سی آید

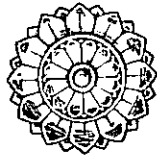


نگارم در گستان رفت و خارم پیش سی آید
 زخارا هم کنون بر من هزاران نیش سی آید
 رقیبت سهرابی هشت و ما را دشمن جان شد
 دلم را، اے پسر، بنگر، چه محنت پیش سی آید؟
 بلا و محنت هجران، چه حال است این که پیوسته
 نصیب جان مجروح من درویش سی آید
 ز بیگانه نمی نالم، مرا معلوم شد، اے مه
 که غمهای جهان یکسر مرا از خویش سی آید
 بنال از جور و محنتها، خموش و دم سزای خسرو
 که بر بے صبر در عالم مصیبت پیش سی آید



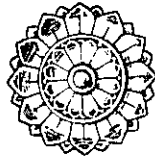
صبا می جنبید و آن مستِ ما را خواب می آید
 که از دم های سردِ من جهان بیتاب می آید
 از آن سہتابِ جان افروز کان شب بود سہمام
 جهان تیرہ ست بر من چون شبِ سہتاب می آید
 من اینجا زار میسوزم بہ تاریکی و تمنہائی
 وہ، اے ہمسایہٴ غافل، ترا چون خواب می آید
 غمِ لیلی جز از جان دست سُستن می نفرماید
 نہ بیمودہ ست کاندہر چشمِ مجنون خواب می آید
 گریبانم مگیر، اے محتسب، چون بر پرستم من
 کزین دامنِ تر بویِ شرابِ ناب می آید
 شبانگہ بر سرم بگذشت و چشمش تر شد، اے قربان
 چہ بخت ست این کہ رحمت در دلِ قصاب می آید؟ *

نیننی داسن ، اے زاہد ، لگوئی تلخیم ، اے واعظ
 کہ آن دُردی کشِ دیرینہ در محراب سی آید
 خراسیدن نگہ کن آن بہشتے را کہ پنداری
 ز جوی انگبین سیلے ست کز جلاب سی آید
 فرو پوشید جانها را کہ آن بے سہر سی بیند
 نگہدارید دلہا را کہ آن قلاب سی آید
 ہمہ ناز است و شوخی و کرشمہ ، خسروا ، دل نہ
 کہ بہر کشتنت با این ہمہ اسباب سی آید



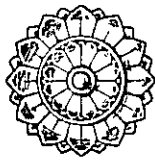
رستخان سی رود ، ایامِ گلہا پیش سی آید
 ز بادِ صبح مارا بوی آن بدکیش سی آید
 صبا سی جنبہ و بازم پریشان میکند از سر
 دلِ بدبخت اگر وقتی بہ حالِ خویش سی آید
 رسید ایامِ گل وان شوخ خواهد رفت در بستان
 از ان روزے کہ سی ترسیدم اینک پیش سی آید
 سرِ دیوانگی را مژدہ دہ ، اے سنگِ بدلاسی
 کہ باز آن فتنہ بہرِ عقلِ دور اندیش سی آید
 ازین خرم نماند کاه و برگے ، سگری ، اے دیدہ
 کہ بیش است آنشم ہرچند باران بیش سی آید*
 چہ غم سیداردت ، بخرام خوش خوش ، جانِ من ، چندان
 رہا کن تا نمک بر سینہ‌های ریش سی آید

به جان زن تیر نه بر دیده تا این یک دم باقی
کم نظاره تا از کدامین کیش سی آید
سکن نازم که میخواهد برای تیر بارانت
دران حضرت کجا یاد دل درویش سی آید؟
نیارم برد نام لب ، به دزدی غمزه زن گه گه
که خسرو نه ز بهر نوش ، بهر نیش سی آید



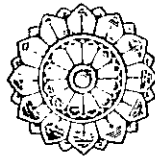
مگر غنچه ز رویِ یارِ سنِ شرمندہ سی آید؟
 کہ با چندانِ نکوروئی نقابِ افگندہ سی آید
 نگارِ سنِ کہ دی گیسو کشانِ رفتہ ست در بستان
 کنارِ لالہ را اینک بہ مشکِ آگندہ سی آید
 مبارک رویِ جانانِ دیدِ خواہم عاقبتِ روزے
 چہ فال است اینکہ، یارب، بر زبانِ بندہ سی آید
 سنِ امروز از طریقِ اشکِ خونِ آلودِ خود دیدم
 کہ بنیادِ دلِ پرِ خونِ سنِ برکنندہ سی آید
 بہ عاقلِ عشقِ ندمد جان، ز مردہ کس نریزد خون
 ہمہ پیکانِ خوبانِ بر درونِ زندہ سی آید
 الا، اے ابرِ نوروزی، اگر عاشقِ نہ ای بر کس
 مکن ے موجیے گریہ کہ گلِ را خندہ سی آید

نگوئی آخر، اے بلبلی، کہ گل با سیمِ تو بر تو
چرا در بزمِ سلطانِ بالباسِ ژندہ سی آید؟
خجسته آفتابِ در شرفِ سلطانِ جلال الدین
کزو مردمِ جهان را طالعِ فرخنده سی آید



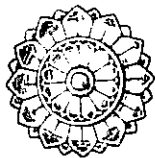
مرا باز از طریقِ ساقیِ خود یاد می آید
 غمِ دیرینه بازم در دلِ ناشاد می آید
 ازین سو میرسد هجرش کشیده تیغ در کشتن
 وزان سو بچشم از بهرِ مبارکباد می آید
 بسوز، اے عاشقِ خسته که آن بے سهر می آید
 بنال، اے بلبلِ مسکین که آن صیاد می آید*
 فرو خوردن نمی آرم فغانِ زارِ خود پیشش
 که سگ چون دزد را دریافت در فریاد می آید
 برو، اے خواب، یارِ من نه ای، زیرا که من اسشب
 سرِ زلفِ پریشانِ کسے ام یاد می آید
 ز بویش می کشد بادم، رواقم باش گو، بارے
 من این روزن نمی خواهم که این سو باد می آید*

فراموشم نمی گردد سر زلفِ چو شمشادش*
 که بویِ غائبِ خویشم از آن شمشاد سی آید
 خراب کرده بود و رفته بود او ، اے مسلمانان
 که باز آن یارِ بدخویم بر آن بنیاد سی آید
 چنانست دوست سیدارم که غیرت سی بردِ جانم
 ز تو بر دیگرے گر خود همه بیداد سی آید
 جگر سوز است شنو ، جانِ من ، افسانہ خسرو
 کز او بویِ دلِ شوریدہ فرهاد سی آید



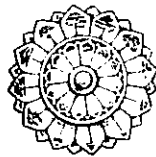
چه شد کف سرو سیم اندام سوی من نمی آید
 دلم پژمرده شد بوئے ازان گلشن نمی آید
 کدامین کس ره من زد که در ره شد عنان گیرش
 که آن سرمست جعد انداز مرد افکن نمی آید
 زمانه نیست جان من گریبان گیر هجرانش
 که جان عاشقان از جیب تا دامن نمی آید
 خیالش بیدریغم میکشد گویا نمی داند
 که چون جان رفت از تن باز سوی تن نمی آید
 نبیند چشم ظاهرین جراحتهای پنهانم
 که بر جان میرسد این زخم برگردن نمی آید*
 مگوئید، ای مسلمانان که سنگر در رخ خوبان
 بدین معذور داریم که این از من نمی آید

خراسان سیروود در چشم و صد خار سژه در ره
که دامن گیرش آنها یک سر سوزن نمی آید
قبا پوشیده هوشم می بود، چون خواهم کشتن
چرا یکبار با یکتوی پیراهن نمی آید؟
از آنم روزن دیده از آن تاریک می باشد
که هیچ آن آفتاب من ازین روزن نمی آید
منه من، خود بگو، تاریک نبود چون مرا دیده
که در چشم من آن رخساره روشن نمی آید
دل دیوانه خسرو که در زنجیر زلفت شد
به صد زنجیر آن دیوانه در مسکن نمی آید



به گگشت چمن چون گلستان سن برون آید
 به همراهی او اشک روان سن برون آید
 فغان سن برون آید چو گیرم نام او، ترسم
 که ناگه جان سن هم بافغان سن برون آید
 چو در محشر بهم آرند خاک هر کس از هر جا
 مرا بس کز سر کویش نشان سن برون آید
 فسون خواب بندی من است این تا سحر گوئی
 حدیث او که شبها از زبان سن برون آید
 مرا گویند در دل کیست آن کت می کشد چندین؟
 خیالت آشکارا از نهان سن برون آید
 چنانم سوخت هجران که چون گل ار فروریزم
 هنوز آن دود درد از استخوان سن برون آید

مرا گویند با تو سیروود عشقش، زهے دولت
که سلطانی ز عالم همعنانِ سن برون آید*
مشو دور از برم جانا ویا نزدیکِ خویشم خوان
که نزدیک است از دوری که جانِ سن برون آید
ز بهرِ فال، اگر خسرو کتابِ عشق بکشاید
ز اول صفحهٔ غم دامستانِ سن برون آید

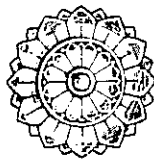


چه قرخ ساعتی باشد که یار از در درون آید
 به گزارِ خزان دیده بهار از در درون آید
 جوانی خاک کردم بر درش، روزی بگفت آن سه
 که آن پیرِ پریشان روزگار از در درون آید
 بمان، اے گریه، این ساعت، همان لحظه فرو ریزی
 که آن سنگین دلِ نا استوار از در درون آید
 درِ خود بیش از آن سی بوسم و شادم بدین سودا
 که روزی عاقبت آن شهسوار از در درون آید
 نویدِ کُشتم داده ست و من خود کے زیم آندم
 کہ آن سرمستِ من دیوانہ وار از در درون آید
 ز من عذری بخواهی، اے رقیب، آن ناپشیمان را
 کہ چون من مرده بودم شرسار از در درون آید

به هجران رفت عمرم ، وه که آسان چون رود از دل
کسے کز بعد چندین انتظار از در درون آید *

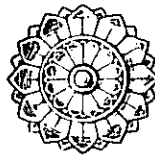
غم عشق آمده ست و رختِ جام می نهد بیرون
هنوزم نیست غم ، گر غمگسار از در درون آید *

دلا ، بیموده میسوزی ، میز ماخولیا چندین
که داد آن بخت خسرو را که یار از در درون آید ؟ *



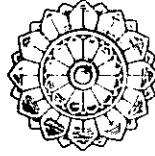
سبادا کز شکار آن خیره کش یکسر درون آید
 کز آن رخسارِ گرد آلود شمرے در جنون آید
 مرا کشت آن سوارِ مہا ، پسینہ دم حسرت
 پرو گہ گہ مگر لختے غبار از در درون آید
 چہ لطف است آنکہ بر سر میکند خاک آب حیوان را
 بہ زیرِ پاش غلطان و دوان و سرنگون آید
 بخند ، اے درد نادیدہ ، ز آب چشم مشتاقان
 سبادا ہیچ کس را کایت بلا از در درون آید
 دو روزے سیمہام ، از درم بیرون مران ، جانا
 کہ بز درخالۂ قصاب نز بہر سکون آید*
 ز سب پرسی و بس گوئی کہ خون بہر چہ میگیری ؟
 نیمدانی کہ آخر ہر کجا برند خون آید ؟

تو خود دانی کہ نتوان زیست بے تو ، لیک حیرانم
کہ ترکِ دوستانِ سہربان از دوست چون آید
کہدامین سگ بود خسرو کہ تابِ زلفِ تو آرد
کہ گر شیر الدر آن زنجیر بر بندی ، زبون آید



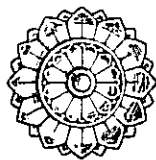
سحرگاہان کہ باد از سویِ گلِ عنبرفشان آید
 چو گلِ جامہ درم کام ز گلِ بویِ نشان آید
 نگرا، دیدہ در رہ ماندہام وین آرزو در دل
 کہ یارب، نازنین یارے چو تو بر من چسان آید
 حذر کن از دمِ سردِ گرفتاران، سباد آن دم
 کزینسان، تند بادے بر چنان سروِ روان آید
 غمت ہر شب رسد در کشتہم، وانگہ امان یابم
 کہ از بہرِ شفاعت را خیالت درسیان آید
 بدینسان چون زیدِ عاشق کہ از بہرِ خراشِ آن
 زبان خنجر شود در دل چو ناست بر زبان آید
 مکش چندین مسلمان را کہ جانے ماندہ در قالب
 نہ آن مرغے ست جان کو باز سویِ آشیان آید

به رسمِ بندگی پذیر خسرو را، چه کم گردد ؟
به سلکِ بندگانت گر غلامی رایگان آید



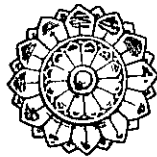
مرا هر شب ز دیده خونِ دل غلطان فرود آید
 چه پنداری شرابِ عاشقی آسان فرود آید ؟
 دل و عقل ، آنکمی عشق ، این کجا باشد روا آخر ؟
 که مرغِ کعبه در بتخانهٔ ویران فرود آید
 سحرگه خشک دیدی ز آه سن ، اے مرغِ بستانها
 شبانگه باش تا از چشمِ سن باران فرود آید
 مرا گویند دل گرد آر ، سن بسیار میخواهم
 که از دل یکدم آن بد عهدِ بے فرسان فرود آید *
 عنانگیری نکرد آن بیوفا یکره مرا روزے
 که در ویرانهٔ بیچارگان سہان فرود آید
 چو حدِ حسنِ خود بشناخت ، قانع شوز دور ، اے دل
 کہ آن یوسف نمائده ست آنک در زندان فرود آید *

گمے جولانِ او در جان ، گمے میدانِ او در دل
غلامِ آن سوارم من که اندر جان فرود آید
نمی یابم چو خارِ پاش ، بارے باشمش در ره
مگر بر فرقِ من گردے ازان جولان فرود آید
نمک بارد به هر سو کان جگرگوشه رود ، وانگه
همه بر جانِ سوزان و دلِ بریان فرود آید
بدینسان کز بلندی گفتِ خسرو رفت بر گردون
چه باشد یک سخن گر در دلِ جانان فرود آید



که می آید چنین ، یارب ، سگر مه بر زمین آمد
 چه گرد است اینکه میخیزد که با جان همنشین آمد
 که سیراند جنیبت را که سیدان عبر آگین شد
 کدامین باد میچنبد که بوی یاسمین آمد
 چنان نقاشِ چین حیران بماند از پیچش زلفش
 که تاریکی به پیش دیده نقاشِ چین آمد
 بیامد پیش ازین یکبار و دل تسلیم او کردم
 کنون تسلیم شو، اے جان ، که باز آن نازنین آمد*
 صبوری را دلم در خاک می جوید ، نمی یابد
 غبارِ کیست این ، یارب ، که در جانِ حزین آمد
 ز چندین آبِ چشم آخر بر آن آئینه زنگاری
 بر آ ، اے سبزه رنگین ، که باران بر زمین آمد

بئی و آفتِ تقوی و دین ، آخرِ نیمی‌دانی ؟
که در شهرِ مسلمانان نباید اینچنین آمد
خیالش باز گرداگردِ دل سی گرددم اشوب
الا ، اے دوستان ، یاری که دشمن در کمین آمد
زهرِ چاک داسانی چه جایِ طعن بر خسرو ؟
که او را تیغ در دست و سر اندر آستین آمد



پس از ماهیم دوش از وعده دیدارِ خواب آمد
گمهی برخاستم کاندرا سر من آفتاب آمد

پس از بیداری بسیار دیدم ، لیک نے سیرش
کز اول دیدنش هم راحتم افزود و خواب آمد

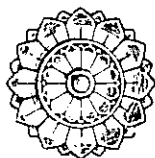
رخش پژمرده دیدم ، پرسش از گرمایش میکردم
لبش خاموش بود و گونه رخ در جواب آمد *

مہش را سلخ کرد از نازکی مہتاب در شبها
اگرچه آفتاب من میان مہتاب آمد *

ز شادی گریه گویند و به چشم خویش میدیدم
که دیدم روی آن خورشید و اندر دیده آب آمد

روان شد مردم دیده که بوسد سم شببیدیش
که آن ماه سریع السیر در عین شتاب آمد

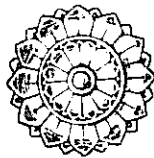
نه گرد است این، که هست آن گردِ دولتِ گردِ رخسارش
که زیرِ رایتِ منصور چون جانِ کامیاب آمد



نہ از نقاشِ چین ہرگز چنین صورتگری آمد
 نہ این ناز و کرشمہ از بتانِ آزی آمد
 مکن ناز و سکش سارا مسلمانست این آخر؟
 اگر عاشق شدم جانے، چہ کردم کافری آمد
 جو بیہوشِ خیالم دید، شب می گفت ہمسایہ
 کہ امشب باز آن دیوانہ سارا پری آمد
 چہ شد کاسروز آبِ چشمِ من بے خواست می آید
 دگرگون میشود این دل، مگر آن لشکری آمد؟
 ز خوبانِ داغہا دارم برین دل، وای مسکینے
 کہ با این دشمنانِ دوست رویش داوری آمد
 غلامِ عشق شو، خسرو، بہ زیر تیغِ گردن نہ
 حدیثِ عقل را شنو کہ کارش سرسری آمد

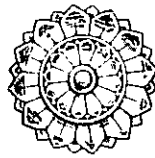
چه پنداری که سن از عاشقی بیگانه خواهم شد
 ز رسوائی، اگرچه در جهان افسانه خواهم شد
 رسید آن آدسی رو باز و آمد در نظر، دایم
 به پایِ دیگران امروز سن در خانه خواهم شد
 ز بس زیباست لافِ عشق‌بازی خودپرستان را
 چو با عشق آشنا گشتم ز خود بیگانه خواهم شد
 گمے پیشِ رقیبانِ ستمگر گریه خواهم کرد
 گمے در راهِ مرغانِ خبر پروانه خواهم شد
 نگارا، مست بگذشتی بکویِ زاهدان روزه
 برون شد صوفی از مسجد که در میخانه خواهم شد
 سگر لعلِ لبِت بوسم، چو سِ در شیشه جا آرم
 سگر جعدِ توت گیرم، چو سو در شانه خواهم شد

چو آتش نیزنی در سن ، سپند روی تو کردم
چو شمع جان شدی ، گردِ سرت پروانه خواهم شد
الا ، اے بادِ شبگیری ، به گلبرگِ بناگوشش
مجنان زلفِ زنجیرش که سن دیوانه خواهم شد
سر اندر آستین و تیغ در دست است خسرو را
گر اکنون بر سرِ کویت روم ، دیوانه خواهم شد

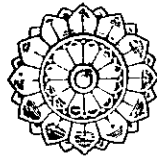


به پیران سر به کویِ عاشقی رندانه خواهم شد
 به سودایِ پری روئے ز سر دیوانه خواهم شد
 چنین کالدرزبان خلقی گرفتندم به بیبروده
 به شهر و کو به بدنامی دگر افسانه خواهم شد
 برو ، ناصح ، چه ترسانی مرا از طعنهٔ مردم ؟
 صلاح از من چه سی جوئی که در سیخانه خواهم شد
 به خاکِ پایِ او پیمان بیستم با سگِ کویش
 رود گرسر درین پیمان ازین پیمانه خواهم شد
 به دامِ زلفش افتادم ز دستِ خال و خطِ او
 چون مرغی چه دانستم که صیدِ دانه خواهم شد
 به شهر امروز آن دلبر چو شد شهره به دلجوئی
 به عشقش داده دین و دل کنون مستانه خواهم شد

به رسوائی و قلاشی . چو خسرو آشنا گشتم
ز عقل و مصلحت آخر بکل بیگانه خواهم شد

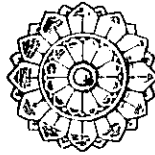


سن از جور و جفایِ دلبران دیوانه خواهم شد
 ز خویش و آشنا از دستِ دل بیگانه خواهم شد
 ز بس کافسانه خود با در و دیوار میگویم
 به رسوائی میانِ مردمان افسانه خواهم شد
 چو دیدم خال و خطِ آن پری رو را به دل گفتم
 گرفتار از شوم در دام او ، زین دانه خواهم شد
 ملامت گو ، به رسوائی مترسان هوشیاران را
 که سن بے پا و سر در کوی او مستانه خواهم شد
 به دل گفتم چرائی بیوفا ، گفتا برو ، خسرو
 گذر از سن که سن در خدمتِ جانانه خواهم شد



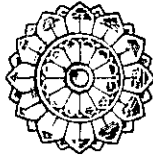
مرو زینسان که هر سو جاسه جان چاک خواهد شد
 جهانے در سر این غمزه بیباک خواهد شد
 خدارا ، زونپرسی و مرا سوزی بجای او
 که گشته عالمه زان نرگس بیباک خواهد شد
 روید ، اے دوستان ، هر جا که بی باید ، سن و کویش
 که این تن خاک این جایست و اینجا خاک خواهد شد *
 تو میزن غمزه تا سن بیخورم خوش خوش سنان تو
 چه غم دارد ترا ، گر سینئه سن چاک خواهد شد
 زه شادی که او آید ، ببند حال سن ، لیکن
 سن این شادی نمی خواهم که او غمناک خواهد شد
 بسوزم خویشتم از جور بخت بد ، ولی ترسم
 که آتش سوخته از ننگ این خاشاک خواهد شد

سین زینسو کہ جانم از خیالِ سمرهٔ چشمت
چو کنجشکِ گروپه کرده در تاباک خواهد شد
خیالِ خطِّ تو همراهِ جانم باشد آروزے
کہ نامِ سن ز لوحِ زندگانی پاک خواهد شد
از ان لب تلخ میگوئی ، سترس از خندہ خسرو
کہ هر زهرے کہ سی آید بر آن ، تریاک خواهد شد



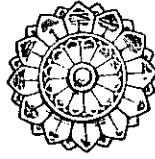
شیخ ، اے باد ، سوی آن رخِ گلگونِ نخواہی شد
 بہ کوی آن فریبِ الگیزِ پُرافسونِ نخواہی شد
 مرا بارے ہو آمد جان ز بیداری و تنہائی
 بر آن بدگو کہ خواہی شد ہم از اکنونِ نخواہی شد
 رسید آن نازنینِ اینک ، الا ، اے صبرِ ترسانِ دل
 ستادے کردہ ای نیکو ، اگر بیرونِ نخواہی شد
 سن امشب فرصتے دارم کہ سیرش بنگرم ، لیکن
 ہم اندر دیدنِ اول ، دلا ، گر خونِ نخواہی شد
 بلایِ جانست آن زنجیرِ جعد ، اے عاشقِ مسکین
 چہ سی بینی درو ، یعنی کہ تو مجنونِ نخواہی شد ؟
 نگارا ، زابِ چشمِ سن دلت گشتہ است ، میدانم
 کہ از بختِ بدِ سن باز دیگرگونِ نخواہی شد

دل و دین بیسپده بر بوی زلفت سیکم ضایع
از آن خویش خسرو را، تو کافر، چون نخواهی شد؟



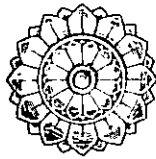
سخن میگفتم از لبهاش در کاسم زبان گم شد
 گرفتم ناگهان نامش حدیثم در دهان گم شد
 دلِ گم گشته را در هر خمِ زلفش همی جستم
 که ناگه چشمِ بد خویش سویِ جان رفت و جان گم شد
 ندانم دی کے آمد، کے زبیشم رفت، کان ساعت
 هنوز او بود پیشِ من کہ هوشم پیشِ ازان گم شد*
 نهادند اهلِ طاعت دست پایِ زهد را، لیکن
 چو دیدند آن کرشمه، دست و پایِ همگنان گم شد
 چه جایِ طعنہ، گر از خانه نازم یاد در کوئے
 کہ در هر ذرہ خاکش هزاران خان و سان گم شد
 من اندر عشق خواهم مرد، کے جان سی برد هر کس
 ازان وادی کہ در وے صد هزاران کاروان گم شد

دَرِ مقصود بر عشاقِ مسکینِ باز کے گردد
 چو در خاکِ درِ خوبانِ کلیدِ بختِ شانِ گم شد
 قدمِ ناکے دریغِ آخرِ کنونِ از حالِ مسکینان
 کہ عاشقِ خاکِ گشت و جانِش اندرِ خاکدانِ گم شد
 مرا گویند بدگویانِ جہانِ خور، غمِ مخور چندین
 چو خسروِ گم شد اندرِ خود، حسابِ آنِ جہانِ گم شد



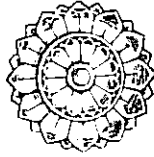
ز عارض طره بالا کف که کارِ خلق درهم شد
 علم بر گش که بر خوبانت سلطانی مسلم شد
 فگندی برقع از روی و ز یعقوبان بشد دیده
 گذشتی بر سر بازار و حسن یوسفان کم شد
 دلم میخواستی پاره ، عفاک الله چنان دیدی
 مرا میخواستی رسوا ، بحمدالله که آنهم شد
 که داند خاکِ سن دور از سرِ کویت کجا افتد ؟
 خوش آن سرها که در راه تو خاکِ نعلِ ادهم شد
 ترا دادم دل و تن خال را و جان دو چشمت را
 سن و عشقت کنون ، کز سویِ خویشم سینه بیغم شد
 گریبان گیری ، اے زاهد ، چه فرمائی رقیبان را ؟
 کزو در عهدِ حسنش دامنِ صحبت فراهم شد

برون افتاد چون ناهرمان از پرده دل جان
ازانگه کاندین پرده خیال دوست محرم شد
عنائش گیر و سگدار، اے رقیب، از خانه بیرونش
که از دسهای سرد عاشقان در تاب و درهم شد
زبان گر تیشه فرهاد گردد پندگویان را
چه غم، چون در دل خسرو بنای دوست محکم شد



کسے را کاینچنین زلف و بناگوش آنچنان باشد
 اگر در دیدہ و دل جای دارد جای آن باشد
 بلائے گشت حسنت بر زمین و همچو تو ماہ
 اگر بر آسمان باشد ، بلائی آسمان باشد
 مرا چون ہر دسے سالے ست اندر حسرتِ رویش
 درین حسرت اگر صد سالہ گردم ، یک زمان باشد
 بسے خواہم میانت را بگیرم ، وہ همی ترسم
 کہ تنگ آئی ز من بے آنکہ چیزے در میان باشد
 چو از غم پارہ شد جانت ، رہا کن از لبِ لعلت
 بہ دندان برکنم چیزے کہ آن پیوندِ جان باشد
 بہ بوسے سیفروشم جان بہ شرطِ آنکہ اندر وے
 اگر جز سہرِ خود بینی ، مرا جان رایگان باشد

مرا هر بندے از تن ، بسته هر بند زلفت شد
ببندم دل بجائے ، گر ازین بندم امان باشد
دل خود را به زلف چون خودے بر بند تا دانی
که جان چون منے اندر دل شب بر چسان باشد
دروغ ز آتش اندیشه بند از بند می سوزد
عفاء الله گو کس را که تب در استخوان باشد



ترا از وجہ دل بردن و رایِ حسن آن باشد
 کہ دیگر خوب رویان را ندانم آنچنان باشد
 لبانت آنچنان بوسم کہ جانم بر لبان آید
 کنارت آن زمان گیرم کہ عمرم درسیان باشد
 تو خود کے بر سرم آئی و این دولت دہد دستم
 تبارِ خاکِ پایت را کہ مینہ تھفہ جان باشد
 بیفشانِ جرعه، ساقی، کہ آئی بر سرم روزے
 کہ خشتِ قالمِ خاکِ سرِ کویِ مغان باشد
 خیالِ قد و رویش را درونِ دیدہ جا کردم
 کہ جایِ سرو و گل آن بہ کہ در آبِ روان باشد
 ز حالِ زارِ بیماران و زلفِ شامِ شبگیرش
 کسے داند کہ چون خسرو ضعیف و ناتوان باشد

مرا تا آشنائی با بتانِ دلربا باشد
 مجال است این که جام با صبوری آشنا باشد
 نخواهد مرده کس خود را، ولی سن زین خوشم، زیرا
 زجانِ خویش در رنجم که پهلویت چرا باشد *
 نپنداری ز بهرش رنجها دیده ست این دیده
 حشش بگذارم، از یک شب ترا در زیرِ پا باشد
 صبا گو بویت آرد تا زید بیچاره سسکینه
 که او را زندگی زینگونه بر بادِ هوا باشد
 ز هجرش بس که در خود گم شدم، آگاهیم نبود
 که هرشب سن کجا و او کجا و دل کجا باشد
 گرفتاری سن در گیسوی جانان کسے داند
 که در دامِ بلائے همچو خسرو مبتلا باشد

سبارک بامدادے کان جہا اندر نظر باشد
 خجسته طالعه کان ماء را بر ما گذر باشد

گرت بیند کسے کز زندگی دل خبر دارد
 عجب نبود ، اگر تا زنده باشد بیخبر باشد

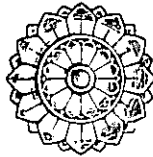
نظر از دور در جانان بدان مآند که کافر را
 بہشت از دور بنہیند ، کان سوزِ دگر باشد

ندانم چون شود حالم کہ سی سیرم ز نادیدن
 وگر وقتیش بیم ، آن خود از مردن بتر باشد

سکن عیب از پیِ ترداسنی شاهد پرستے را
 کہ از خونابه سر تا پای او همواره تر باشد

مرا گفتی ، بدستِ خود عقوبت‌ها کم با تو
 بہ کشتنِ راضیم ، گر خوبہایم اینقدر باشد

نه سن آتم که برگیرم سر از خاکِ درت هرگز
مگر وقتی که زیرِ خاک، خشمِ زیرِ سر باشد
مگو ، اے پندگو، اندوہِ بیموده نخور چندین
چه خار از پا کشی آن را کہ پیکانِ در جگر باشد
بدینسان کز رختِ روزی ندارد چشمِ مشتاقان
نہندارم گہی شبہایِ خسرو را سحر باشد*



سخن در پرده میگوئی ، زبان دانی همین باشد
 دلم از غمزه میجوئی ، فسون خوانی همین باشد

اگر فرمان دهی بر من ، طریق بندگی دارم
 چو میدانی طریق بنده فرمانی همین باشد

مرا کشتی به تیغ غم ، نمی گویم پشیمان شو
 سرے ز آفسوس در جتبان ، پشیمانی همین باشد

سلیمان دولتی از رخ ، چرا خط میکشی بر دن
 به سوران سیدهی خاتم ، سلیمانی همین باشد

ز هر سو بسته ای ز تار و سیگوئی مسلام
 بگوئید ، اے مسلمانان ، مسلمانی همین باشد ؟

در خوبان زدی ، خسرو ، همی دالم سزا دیدی
 سزای آنچنان کارے ، نیمیدانی ؟ همین باشد

خوشم کردی به دشنامی توقع بیش می باشد
 بحق آنکه در ذکرت زبانه ریش می باشد

به بازی گوئیم گه گه که سویم باز کن چشمی
 کسی را ایت بگو کش دیده وقتی پیش می باشد

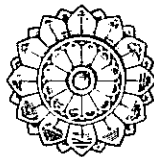
ندام تا چسان بیرون روی از جان سشتاقان
 که هرچت بیش می بینم تمنا بیش می باشد

گه از لب شربتیه ندھی، به کشتن هم می اوزم
 چرا در کارهات آخر چنین فرویش می باشد؟

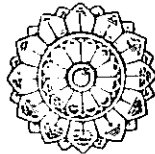
مرا گویند برجا دار دل، تا که پریشانی
 کجا این دل که من دارم بجای خویش میباشد؟ *

برو، اے جان ناخشنود، کاینها نیست جا اکنون
 که بدخو پادشاه در دل درویش می باشد

برهمن را بت اندر خانه باشد ، من بت زویم
که بت پوشیده در جانِ من بدکیش می باشد
کجا آن بخت دارد کارزویش در کنار آید ؟
گدائے کو شیے تا روز کج اندیش می باشد
ز غیرت سوختم ، اے جان ، سزن بر دیگران غمزہ
که خسرو را همیشه در جگر این ریش می باشد

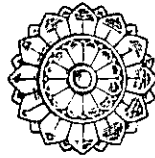


به چشمم تا خیالِ لعلِ آن قصاب میگردد
 دمام در اشکِ من به خونِ ناب میگردد
 دمام سجده سی آرم من بیدل به هر ساعت
 خیالِ طاقِ ابروی توام بحراب میگردد
 همی گردد خیالِ رویت اندر خانه چشمم
 مثالِ ماهیئے کاندلر میانِ آب میگردد
 سرِ زلفت سرش بر باد خواهد داد سیدانم
 که رسوا میشود دزدے که در سہتاب میگردد
 تو سلطان وار بنشین و مترس از خسروے چون من
 کہ او از گریه در پای ما نایاب میگردد



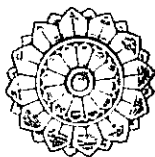
هنوزت نازِ گردِ چشمِ خواب آلود می‌گردد
 هنوز از تو شکیبِ عاشقان ناپود می‌گردد
 چرا دیوانگی ناردِ مرا درِ گردِ کویِ او؟
 که در هر گوشه چندین جانِ ناخشنود می‌گردد*
 به صد جان بنده ام آن غمزه را با آنکه میدادم
 که مرگم گردِ آن پیکانِ زهرآلود می‌گردد
 چه پرسی حالِ شبهایِ کسے کش چون تو غمخواره
 همه شب از درونِ جانِ غم فرسود می‌گردد
 جگر می سوزدم ، جالا ، بشو ناخوش ز بویِ سن
 اگر درِ گردِ دامانِ تو بویِ عود می‌گردد
 سناز از رویِ چون خورشیدِ خود چندین ، چو میدانی
 که روزِ حسن را سایه بغایت زود می‌گردد*

تو سعدوری ، اگر در روی خسرو چشم نکشانی
چنین کز آه او هر دم جهان پر دود میگردد



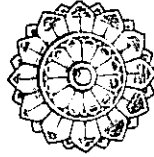
همه شب در دلم آن کافرِ خونخوار می‌گردد
 حریرِ بستم در زیرِ پهلویِ خار می‌گردد
 سرم را خاکِ خواهی دیدن اندر کویِ او روزی
 که دیوانه دلم گردِ بلا بسیار می‌گردد
 بشو رنجِ به تیر افکندن، اے ترکِ کبانِ ابرو
 که مسکین صید هم از دیدنت مُردار می‌گردد
 نیندارم که هرگز چون گلِ رویت بدست آرد
 صبا کو روز و شب برگردِ هر گزار می‌گردد
 چرا صد جا نگرود غنچه دل پاره همچون گل؟
 که آن سروِ روان در دل دمی صد بار می‌گردد
 تو بارے بادہ ده، اے دل، که آنجا مدخلے داری
 که مسکین کالبد گردِ در و دیوار می‌گردد

اسیرِ عشق را معذور دار، ای پندگو، بگذر
که چون ساقی به کار آید خرد بیکار سیگردد
ز شهر افغان برآند، در خرابیها فتم اکنون
که از فریادِ من دلمهایِ خلق افکار میگردد
چه غم او را که در هر شهر رسوا می شود خسرو
بین تا چند سگ چون او به هر بازار میگردد



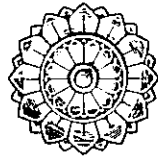
کسیے کش چون توئے در دل همه شب تا سحر گردد
 تعالیٰ الله چگونه خونش اندر چشم تر گردد
 کہ گوید حال من پیشت ، کجا یاد آورد سلطان ؟
 ز سرگشته گدائے کو بخواری در به در گردد
 بیابان گیرم از غم مردم و مہمانی زاغان
 کہ از خون های چشم روی صحرا پر جگر گردد
 خیالت گر در آب آید کند آب حیات آنرا
 بدانگونه کہ ہم در وے خیالت جان ور گردد
 گل رویت نزارم کرد زانگونه کہ این تن را
 اگر آسیب بوی گل رسد ، زیر و زبر گردد
 اگر نازم بہ وصل ، آخر نگاہے سوی مسکینے
 نظر بازے رہا کن تا مقابل باز برگردد

سیہ روزے چو سن کے روشنی بیند چنیں ، کائیک
شج تاریک و از دودِ دلم تاریک تر گردد
سرت گردیدہ خسرو بر سرِ کویِ تو سرگردان
بدین حیلت سگر با عاشقانت سر بہ سر گردد



سہمیرِ ہفتمین کانبجا بسے برجِ روانِ گردد
 بہ ہر برجی خیالے دہ کہ خورشیدِ روانِ گردد
 چہ شکل است آن ز بہرِ گشتنِ خلقے بنامیزد
 گہ از دزدیدہ بتاید گہ از شوخی نہانِ گردد
 ز حسنِ خود چہ در سر سیکنی باد، اے درختِ گل
 نہالِ نیم خیزش باش تا سروِ روانِ گردد
 کہ گرد آرد ز شادی جانِ گمرہ را دران ساعت
 کہ جانِ گردِ خیالِ او، خیالش گردِ جانِ گردد
 نیاید کوہِ جور از وے گران، لیک این گران جوڑے
 کہ در پیشش نیارد دم زدنِ کشِ دلِ گرانِ گردد
 مگو کز دیدنم مگری کہ رسوا سیکنی سارا
 چہ بندم حیلہ چون بے خواست چشمِ منِ روانِ گردد

رخے سویم نہ و در ما نگاہِ حیرتے افکن
ازان پیشم کہ زیرِ خاک مہرہ رایگان گردد
کیجا گردد بہ کام سن فلک کان مہ رسد زین سو
وگر گردد ہم از فرمانِ شاہِ کامران گردد
وصال اہلِ ہوس جویند، خسرو را بس این دولت
کہ او در کویِ او بدنام و خلقے بدگان گردد



دلہم را گاہ آن آمد کہ کام از عیش بر گیرد
زدست ساقی دوران چو گردون جام زر گیرد

سلامت میکنند مارا خرد در عشق ورزیدن
دل عاشق کجا قول خرد را معتبر گیرد؟

به عیاری کسی آرد شیے معشوق خود در بر
کہ جان بر کف نہد تا روز ترک خواب و خور گیرد

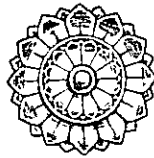
ز راز خلوت ما شمع چون روشن کند رسزے
بگو پروانہ تا خادم زبان شمع بر گیرد

اگر لشکر کشد سلطان بہ ویرانی، چہ غم باشد؟
گدائے را کہ صد کشور بہ یک آہ سحر گیرد

گر از دست غمت خسرو شود فانی، ندارد غم
بہ پایت گر دہد جان را، حیات نو ز سر گیرد

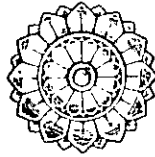
بسند است آنکه زلف اندر بناگوشت علم گیرد
 مفرما عارضِ چون سیم را کز خط چشم گیرد
 چو سبزه خویش را خطّ تو خواند جای آن دارد
 که گل از خنده بر خاک افتد و غنچه شکم گیرد
 پس از ماهیت می بینم ، سه سن کج مکن ابرو
 گره سفنگ به پیشانی که سه در غره کم گیرد
 دلم سوی دهانت میروم ، چون در تو می بینم
 مگر میخواهد از بیم فنا راهِ عدم گیرد ؟
 خیالت بیشتر می بینم اندر دیده پرغم
 اگرچه روی در آئینه ننماید چو دم گیرد
 ستم در عهد تو زانگونه خونین شد که هر ساعت
 اجل بهر شفاعت آید و دست ستم گیرد

مرا بر تختِ وصلتِ ناخنِ پائے نگردد تر
اگر اطرافِ عالم سربه سر سیلابِ غم گیرد
حدیثِ دیده و دل چون نویسد سوی تو خسرو
که کاغذ تر شود از گریه، آتش در قلم گیرد



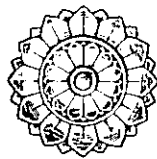
خوشم کابِ دو چشمِ سن همه رویِ زمین گیرد
 مبادا گردِ غیرے دامنِ آن نازنین گیرد
 ز تیرِ غمزه اش خود را نگه داری ، چو آن کافر
 کمان را زه کند ، زابرو رهِ مردانِ دین گیرد*
 ازان افسانه‌هایِ خوش که دل میگوید از عشقش
 سن بد بخت را ترسم که روزِ واپسین گیرد
 چو بر سالی به خونم آستین ، جانا ، که سن بارے
 ز خونِ خویش بیزارم ، ترا گر آستین گیرد
 نشاندی فتنه را در گوشهٔ چشم ، آنگهت گفتم
 که عالم کفر و گمراهی ازان گوشه نشین گیرد
 چونیکو نیست چشمِ مست را اغرا به خونِ سن
 مرا خود کشته گیر ، اما نباید کو یمین گیرد*

چه باشد حالِ سنِ جائے که همسایه شود بپیش
چو آئی سست و خانه بوی ورد و یاسمین گیرد
چو در تاباکِ جام دید، شب، گفتا مکن مسکن
چه شیرین جان کند، چون پاش اندر انگبین گیرد
میا در پیشِ چشمِ کس سپندِ رویِ تو خسرو!
روا داری که آتش در سنِ اندوهگین گیرد



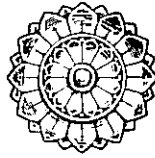
سوارِ چابکِ سن باز عزمِ لشکری دارد
 دلِ سن پار برد، اسسال با جان داوری دارد
 سن اندر خاکِ میدانش لکدکوبِ ستم گشتم
 هنوز آن شمشوارِ سن سرِ جولانگری دارد
 به هر لشکر که می آید ز سن جان می برد، بارے
 که میگوید که این شیوه ز بهر دلبری دارد
 مسلمانان، نگه دارید بے چاره دلِ خود را
 که تیراندازِ سن سست است و کیشِ کافری دارد
 ندارم آنچنان بختی که خواند بندهٔ خویشم
 غلامِ دولتِ آتم که با او چاکری دارد
 تویی دیوانه اش، جانا، که داری سایهٔ گیسو
 دلم دیوانه تر از تو که آسیبِ پری دارد

مثل گر یک سخن با من بگوید عاقبت آنرا
نیارد بر زبان و سرزانش چون بربری دارد
مرا چون میکشی، جانا، شفاعت میکند جام
نمی گوید، مکش، اما سخن در لاغری دارد
به بدنامی برآمد نام خسرو از پی دیده
نه یک تردامنی دارد که صد دامن تری دارد



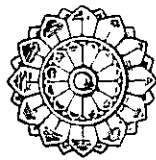
مه روزه رسید و آفتابم روزه میدارد
 چه سود از روزه کز گرمی جمانه را بیازارد
 به دندان روزه را رخنه کند، پس از لب شیرین
 لبالب رخنه‌های روزه زان شکر به بار آرد
 دهانش را که بوی مشک سی آید گه روزه
 ازان خط است کز پیراهن لب مشک سیکارد
 به شب هم فرض شد بر عاشقان کوی او روزه
 که هرکان روی چون مه دید شب را روز پندارد
 نگرا، روزه چندانم قضا شد در ره هجرت
 پوشان روی تا جام قضای روزه بگذارد
 هلالی گشتم از روزه کمند زلف را بفکن
 که تا خورشید بر بندد، ازان بالا فرود آرد

مرا صوم وصال است از تو و کافر کند خلقم
که ابرویت نمازے در دو محرام فرود آرد
به روزه مؤمنان رغبت کنند حلوا به شیرینی
به کویت زان رسد خسرو که آنجا شہد سی بارد



اگر آن جادویِ خونخواره نرگس در فسون آرد
 بسا آسوده را کز دستِ بیخوابی زبون آرد
 مرا بارے برآمد جان ازین جانِ درون مانده
 کسے باشد که دل بشکافد و او را برون آرد
 گه از باد سیکردم که نارد زو بجز گردے
 به دیدہ آرزوستدم که آن دولت کنون آرد
 ز بس دلہا کہ ماند آویختہ در زلفِ مشکینش
 گمے زو بویِ مشک آرد صبا، گہ بویِ خون آرد
 مرا گویند سودا و جنون آرد رخِ نیکو
 بہ جان درمانده ام، اے کاش، سودا و جنون آرد
 ز بہرِ آسودن را چنان دیدم، سزد آن دم
 سبادا ہیچ دشمن را دل اندر آسودن آرد

نمودی سیرم و کشتی، ولی از تشنگی مرده
بیکبار آنچنان بد شربتے را تاب چون آرد
بجای جوی شیر از چشم خسرو جوی خون آید
چو فرهاد از ز خانه رو به کوه بیستون آرد

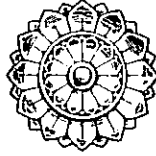


میا غمزہ زنان بیرون کہ ہوئے در جہان افتد
 دلے بے خاتمان را آتش اندر خاتمان افتد
 اگر سن از سجودِ آستانت گشتنی گشتم
 ہم آنجا گش کہ تا بارے سرم بر آستان افتد
 پس از مردن بہ زاغان دہ تنِ اندوہ پروردم
 نخواہم تا سگِ کویِ ترا این استخوان افتد
 چنین کو مست و غلطان میروود وہ کالے رقیب او را
 مدہ رخصت کہ میترسم خرابی در جہان افتد*
 دلم پر خون و می نازم بہ رویش ، گرچہ میدانم
 کزین سیلابِ روزے رخنہ بر بنیادِ جان افتد
 ہمہ کس در دریغِ سن کہ چون می میرد این مسکین
 مرا این آرزو کو را نظر بر سن چنان افتد

ز بدسہری نمی افتد نظر بر روی آن مہ را
 مبادا در جہان کس را مہ نامہربان افتد
 بہ کویں گرچہ می نالم بہ درد ، اما بدین شادم
 کہ وقتی نالہ ام در گوش آن نامہربان افتد
 اگر بادام تر گوید کہ با چشم تو می ساخم
 چنان سنگش زخم بر سر کہ مغزش در دہان افتد
 اگر بیند جالش را بہ روز جنگ اسپاہی
 چنان بیخود شود ناگہ کہ از دستش کمان افتد
 ہمہ کس دوست پیش رو ، ولیکن دوست آنرا دان
 کہ یاد آرد ز تو ، چون روزگارے درسیان افتد
 مترس از بیم جان ، خسرو ، اگر در عشق می لافی
 کہ باشد سہل عاشق را ، اگر جانے زبان افتد

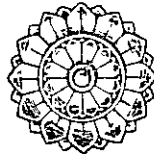
به رویِ چون گت هر گه که این چشمِ ترم افتد
 همه شب تا سحر خار و خشک در بستم افتد
 سرا هم چشمِ من گشته است و هست اینها همه از من
 که لعلی دم به دم زین دیده پر گوهرم افتد
 ز گریه زیر دیوارِ تو هم غمناک و هم شادم
 غمِ آن کافتد و شادیِ آن کان بر سرم افتد
 چه سوزی هردسم ، یکباره سوز و هم به بادم ده
 که ترسم شعله افتد هر کجا خاکسترم افتد
 چونیلوفر کبودم شد رخ از کرب و محالست این
 که روزی تابِ آن خورشید بر نیلوفرم افتد*
 نگشته نالش کس باورم و اکنون که غم دیدم
 به تویر ار کسے نالش کند هم باورم افتد*

بدینسان ، خسروا ، چون زنده مانم ، وہ کہ گر روزے
نبینم ناگہش ، سودایِ روزِ دیگرم افتد

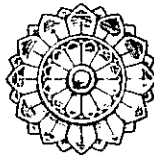


چو زلفش فتنہ شد برجان ، دلم آباد کے ماند
 غمِ ہجران ز حد بیرون ، دروغِ شاد کے ماند
 مکن عیب ، ار بنالد جان چو نقدِ تن ہمہ بردی
 کسے کش خانہ غارت گشت بے فریاد کے ماند
 ملامت بیمہدہ ست آزادگان را بر سرِ کویت
 کسے کان روی بیند از بلا آزاد کے ماند
 دلے داری کہ دردے نازمودہ ست از بلا ہرگز
 من ارچہ دردِ خود گویم ، بران دل یاد کے ماند
 خرابی ہاست بر جانِ من از دستِ خیالِ تو
 چو سلطان تیغِ کین برداشت ، ملک آباد کے ماند
 در آندم کز کرشمہ ناز در سر میکند شیرین
 صبوری در دلِ شوریدہ فرہاد کے ماند

به قلاشی و رسوائی چه جای طعن بر خسرو؟
چو عشق افتاد در سر، عقل را بنیاد کے ساند

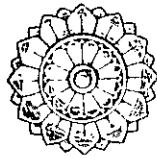


همش گویم ، ولیکن سه سخن گفتن نمیداند
 گلش گویم ، ولیکن گل گهر سفتن نمیداند
 ز شب بیداری سن تا سحر چشمش کجا داند ؟
 که او شب تا سحر کارے به جز خفتن نمیداند
 اگر گویم که حال سن کسیه آنجا نمی گوید
 صبا دایم که میداند ، ولے گفتن نمیداند
 به پاش افتاد زلف و یافت دستے بر لبش ، لیکن
 زمین رفته ست پیوسته ، شکر گفتن نمیداند
 همه آشفتهگی خواهد سر زلف پریشانش
 ز خسرو ، گو ، بیاموزد ، گر آشفتن نمیداند



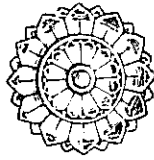
چه پوشی پرده بر روئے که آن پنہان نمی ماند
 وگر در پرده سیداری ، کسے را جان نمی ماند
 سنِ درویشِ رسوایِ جہانِ گشتم ، بحمدِ الله
 چه شبہہ ، عشق و درویشی بسے پنہان نمی ماند
 بہ یادِ رویِ تو چندان کہ سویِ ماہ سی بیم
 ہمی ماند بہ تو چیزے ، ولے چندان نمی ماند*
 سگو کائے دیدہ در رویِ سنِ حیرانِ چہ ماندستی ؟
 کدائین دیدہ کاندہ رویِ او حیرانِ نمی ماند
 ز چشمِ کافرت کز غمزہ لشکر میکشد ہر سو
 بہ ہفت اقلیم تن یک منزل آبادان نمی ماند
 نہ ای بایندہ چون اول ، بدین خوش میکنم دل را
 کہ پیوستہ بزاجِ آدمی یکسان نمی ماند

کرم کن در حق خسرو که جاویدان همی ماند
چو سیدانی کسے در دهر جاویدان نمی ماند



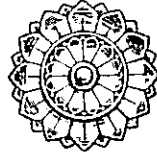
زه از دردِ خود یک چشم را بیمِ نمی بیند
 که هیچ آن سهل گیر بیوفا را غمِ نمی بیند
 چنین کز خوابِ او هر شب پریشانست چندین دل
 خدایا، هرگز او خوابِ پریشان کمِ نمی بیند
 نمی خواهد رهی رویِ تو بیند از جفا، جانا
 ولی دیوانه میگردد، گرت یک دمِ نمی بیند
 بگوش تا پرهیزد ز آهِ سردِ مشتاقان
 رقیب آن زلف را کز خود پریشان همِ نمی بیند
 سخنهايِ تو در دل ساند سارا، پاسِ آنست این
 که شبها رفت و کس را چشم برهم همِ نمی بیند
 سنِ سکین غلامِ عشقم، اے عقل، از سرم بگذر
 که این سلطان ترا در کارِ خود محرمِ نمی بیند

ز بے سنگی به خشتِ گور شد کارم ، هنوز اے دل
بنا و عہد و پیمانِ ترا محکم نمی بیند
اگر بینی کہ خسرو نیم کُشته گشت از چشمت
ز بیمِ جانِ درانِ گیسویِ خمِ در خم نمی بیند



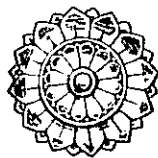
بتِ محمل نشینِ من سگرِ حالم نمیداند
 کہ می بنماید برین دل بار و محمل نند میراند
 جازه در ره و آویخته دل چون جرس با او
 نفیر و ناله دل هم به آوازِ جرس ماند
 سگے دنبال آن محمل ، طفیل او دوان من هم
 منش لبیک میگویم ، چو او سگ را همی خواند
 شتر بانا ، فرود آور زمانے محملش ورنه
 ز آب چشم من ترسم شتر در گل فروماند
 کجا در دل بماند جان ، اگر جانان برون آید
 کسی کز هم نکه دیدن زمام از دست بستاند
 چو من مردم درین وادی ، رو ، اے سیلاب چشم من
 زمین را گرد بنشانی ، شتر جائے کہ بنشاند

دمِ سردِ مرا، اے باد، لطفے کن، بجز ہر سو
ہم آن سو بر، مگر گردے ازان رخسار بٹشانند
درین ویرانہ خواہم داد جان، از بر سرم ناید
بگو، اے ساربان، ہارے سرِ ناقہ بگرداند *
خروشِ اشترِ او هست از بارِ گران خسرو
کہ ریزد کاروانِ دل، گر او محمل بچیمانند



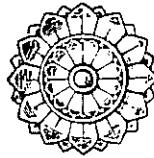
چو جانِ عاشقان آن ماه را سلطان و خان سازد
 جهانے پیش او خود را غلامِ رایگان سازد
 خراسان میرود آن شوخ و در وے عالمے حیران
 بزرگ آن صانعے کز آب آن سرو روان سازد
 بر ابرو خال دارد آن بت و جام فدای او
 دران دم کو بسے دل طعمه زاع و کبان سازد
 سر آن چشمِ گردم ، چون به ناز و شیوه و شوخی
 گمے مستی نماید ، گاه خود را ناتوان سازد
 هزاران را ببین چون خاک در کویش پراکنده
 که آن بازنده شطرنج هوس زین استخوان سازد
 بود معشوق چون شمعه ، خوش آن پروانه عاشق
 که سمهانش رسد وز شعله نقل سیمهان سازد*

امان هرگز نباشد عاشقِ بیچاره را از غم
بگر آنکه که کویِ خویش را دارالامان سازد
به بیماریِ غم خسرو برای زیستن هر دم
نویِ خویش را از خونِ دل تعویذِ جان سازد



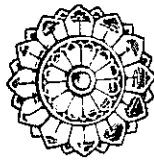
دے نبود کہ آن غمزہ جهانے خونِ نمی سازد
 ولے دعویِ خونِ اشکم به رخ گلگونِ نمی سازد
 نمیگردد به چشمِ او خیالِ من به پیراھن
 یقیم شد کہ او جامہ دگر گلگونِ نمی سازد
 من یک قطره خونِ دل ، ولے این چشم از آہم
 دے در عشقِ تو نبود کہ چون جیحونِ نمی سازد
 مباش از لاله خونینِ کم ، اے عشاقِ خون افشان
 نگرده سرخ تا او از جگرها خونِ نمی سازد
 خیالِ تیرِ قدش را کہ او از دل گذر دارد
 دلم همچون الف هرگز ز جان بیرونِ نمی سازد
 مرا گفته ، به تو سازم ولے وقتی کہ سوزی دل
 از آن وقتی است دل سوزم ، ولے اکنونِ نمی سازد

نگه سیدار چشمت را ز گریه بر درش ، خسرو
که گر دریا شود روزی بدان در چون نمی سازد



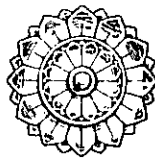
زمانے نیست کز دستِ تو جانِ من نمی سوزد
 کداین سینه را کاف غمزه پرفتن نمی سوزد
 مگر ترکیبِ فانوس است ، جانا ، استخوانِ من
 درون می سوزدم ، چون شمع پیراهن نمی سوزد*
 ز هجرم بر جگر داغی ، ز عشقم هر نفس دردی
 من از غم سوختم ، جانا ، دلت بر من نمی سوزد
 مگو چندین ، کز این سوزاکِ بیموده بکش دامن
 که دل میسوزم و جانِ کسی دامن نمی سوزد
 بدینسان کز تبِ هجران تم در زیرِ پیراهن
 همی سوزد ، عجب دائم که پیراهن نمی سوزد
 همه شب زار می سوزم به تاریکی و تنهایی
 که با من هیچ دلسوزی درین سکن نمی سوزد

چراغِ من نمی‌سوزد شب از دسهایِ سردِ من
چراغِ خانهٔ همسایه هم روشن نمی‌سوزد
چون تو در باغ سی‌آبی، هم از لطف و رخِ خود دان
که پشت زاتش خجالتِ گل و سوسن نمی‌سوزد
غمِ خسرو همی دانی و نادانِ سیکنی خود را
مرا این سوخت، ورنه طعنهٔ دشمن نمی‌سوزد



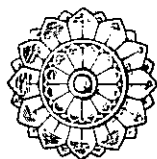
همه مستیِ خلق از ساغر و پیمانه میخیزد
 مرا دیوانگی زان نرگسِ سستانه میخیزد
 خوشم با آهِ گرم اشب ، مده نشویشم ، اے گریه
 که خوش میسوزدم این آتشی کز خانه میخیزد
 همه شب با خیال ، افسانه‌هایِ دردِ خود گویم
 مرا از جمله بیخوابیِ ازان افسانه میخیزد
 خیالش در دلم میگشت ، پرسیدم ، چه میجویی ؟
 گیاهِ دوستی ، گفتا ، ازین ویرانه میخیزد
 عسس کز ناله ام دیوانه شد میگفت با یاران
 که باز آمد شب و افغانِ آن دیوانه میخیزد*
 من از خود سوختم ، نه از تو ، اے شمعِ نکورویان
 هلاکِ جانِ پروانه هم از پروانه میخیزد

لبت گر میخورد خونم گنہکارم بیک بوسه
چه کردم کانت خطت از گرد لب خصمانه میخیزد
میپوش آن خال را بهر خدا از دیده مردم
که مسکین مرغ غافل را بلا از دانه میخیزد
چه یاری باشد این آخر که ناری رحم بر خسرو
چنین کز درد او افغان ز صد بیگانه میخیزد



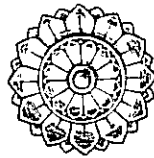
ہوائے سپرسد کز سر گریبان چاک خواہم زد
 کلاہِ عاقبت با سر جہم بر خاک خواہم زد
 یں آن گریخ چو راہم نیست ، سوی باغ خواہم شد
 بہ یادش پیشِ ہر سروے گریبان چاک خواہم زد
 مرا این بس کہ بر خاکم سوارہ بگذری روزے
 گذشتہ ست آنکہ سن دست اندر آن فتراک خواہم زد
 بہ تابخہِ فراق ، اے پندگو ، بگذار جان بدم
 گذشتہ ست آنکہ سن این زہر را تریاک خواہم زد
 ہمی گفت از تو شویم دست ازین غم ، گر رسم روزے
 بسا گریہ کہ پیش زین دلِ غمناک خواہم زد*
 بہ جانِ تو کہ جانِ تاباک باشد در دمِ آخر
 دمِ سہر و وفایت ہم در آن تاباک خواہم زد

ز خوغم ، گرچه ناپاک است آن ، در شوی هم کاشب
 سن آے بر درش زین دیدہ نمناک خواهم زد
 بہ شبہایِ غم بے توجہ جایِ عقل و جان و دل
 بیا ، اے شمعِ جان ، کاتش درین خاشاک خواهم زد*
 ازین پس ، خسروا ، دیوانگی ، زیرا نمائد آن دل
 کہ لافِ شیر پیشِ آن بتِ چالاک خواهم زد



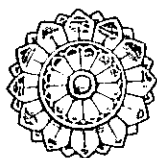
دلت هر لحظه میگردد کجا رویِ وفا روید؟
 غلط خود میکنم، در سنگِ غلطانِ کِ گیا روید؟
 ز بس دلها که در کویت فروشد، هر زمان آنجا
 همه بارانِ خونِ بارد، همه مردم گیا روید
 دلت سنگ است و سن از تو زبانِ گندبینِ خواهم
 چگونه خوشهٔ گندم ز رویِ آسیا روید
 بناگوشِ بتشبه سرکش است از نالش سبزه
 که تا آن سبزه در زیرِ بناگوش چرا روید؟
 بسے دیدم که گل‌هایِ معین روید از بستان
 ندیدم بوستانِ کاندرانِ مشکِ ختا روید
 خطے باشد به خون ز اقرارِ دل از بندگی او
 هر آن سبزه که بر خاکِ درت از خونِ ما روید

بود از غصه‌های دل بهم پیوسته تو بر تو
گلے کز آب چشم ما به کویت جا به جا روید
دل خسرو که از بادِ حوادث دانه غم شد
نمیداند که در کشتِ وفاداری کجا روید؟



مشو پنهان برون آ، عالمے را جان بیاساید
 زه آسایشِ جانے که از جانان بیاساید
 مکن منعم چو سیرے نیست از رویت، چه کم گردد؟
 اگر بے توشه از نعمتِ سلطان بیاساید
 نگه کن تا چه لذت باشد از بئوازیم، جانا
 که گر پیکان زنی بر سینه من جان بیاساید
 مرا دردے ست کاسایش نیابد، جز بیک تیرت
 عجب دردے که جانِ خسته از پیکان بیاساید
 چو من زین درد بے درمان نخواهم گشت آسوده
 طیب آن به بود کز کردنِ درمان بیاساید
 از آن بدخو کرشمه بارد و غم بردهد جانم
 همین بار آورد کشته کز آن باران بیاساید

به راهِ عشق کابجا صد سکندر جان دهد تشنه
زهی بختِ خضر^۴ کز چشمهٔ حیوان بیاساید
تَنِ نازک کجا تابِ خرابیهایِ عشق آرد؟
چگونه مرغِ خانه در دهِ ویران بیاساید؟
دل و جانم که ناساید بجز از دیدنِ خوبان
نپنداری که خسرو تا زید زیشان بیاساید



رخے داری کہ وصفِ آن به خاطر در نمی گنجد
 شرابِ لذتِ دیدار در ساغر نمی گنجد

کسی را در دهانِ تنگِ خود چندین شکر گنجد
 که تو میخندی و اندر جهان شکر نمی گنجد

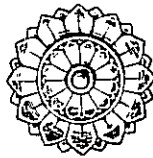
کجا چیده بود آن سو همه کز لب برون آری
 ز تنگی در دهانِ تو چو سوئے در نمی گنجد

خیالت چون به چشم آمد، برون شد مردمِ چشمم
 که در یک دیدهٔ مردم دو مردم در نمی گنجد

مرا سودایِ آن خط همچو دفتر ساخت تو بر تو
 بگردانم ورق اکنون که در دفتر نمی گنجد

در آ در چشم و بیرون کن خیالاتِ دگر کاتبجا
 نگنجد سو که دو سلطان یک کشور نمی گنجد

مرا گوئی که دل بر یارِ دیگر نه ، نه ، نه ، لیکن
 همین در دل تو می گنجی ، کسِ دیگر نمی گنجد
 ز هجرت سوی شد خسرو ، ولی از شادی وصلت
 بین آن سوی را بارے که در کشور نمی گنجد



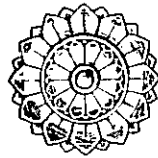
۴۶۶

چو ترکِ بستِ من هر لحظه سوی دگر غلتد
 شود نظارگی دیوانه و زو بست تر غلتد

به چوگان بازی آن ساعت که توسن را دهد جولان
به میدان در خم چوگانش از هرسوی سر غلتد
ز گرد آلوده روی آن سوار من همی خواهد
که افتد در زمین خورشید و اندر خاک در غلتد
هزاران گوهر جان قسمت است آن در غلتان را
که هنگام خوی از رخسار آن زیبا پسر غلتد *
شبش خوش باد، روز از دیده بیخواب پر خوم
چو او بر فرش عیش خویش دست و بیخبر غلتد
نغلتد کس چو من در شیوه‌های عاشقی در خون
مگر مجنون دگر زنده شود زینسان که در غلتد
بسی غلتید خسرو بهر خواب و نآمدش، اکنون
تو بنما چشم غلتانش که در خواب دگر غلتد

چه خوش صبحی دیدم امشب مرا از روی یارِ خود
 گستانِ حیاتم تازه گشت از نو بهارِ خود
 بحمدالله که کشت بخت بر داد و نشد ضایع
 هر آنچه از دیده باران ریختم بر روزگارِ خود*
 مگر هجران قیامت بود کان بگذشت خود بر سن
 در فردوس دیدم باز از روی نگارِ خود
 شمارِ غم نمی دادم که پیش دوستان گویم
 که سن چیزے نمی دادم ز دردِ بیشمارِ خود
 دل و جان کز پی سن رنجها دیدند در هجران
 نمودم هر دو را آن روی، کردم شرسارِ خود
 مرا آسوده بارے دیده، گرچه رنجہ شد پایش
 که مالیدم همه شب دیده را بر پای یارِ خود

چوسن بے دولتے، آنکہ نظر در چون تو دلداری
 چہ بخت است این و چہ اقبال، حیرانم بہ کارِ خود
 دو بوسم لطف کردی و شدم ہم در یکے بیہش
 رہا کن تا ز سر گیرم کہ گم کردم شمارِ خود
 ست اینک رفتم، آن پا بر سرم رنجہ کنی گہ گہ
 کہ در کویِ تو خاکے سیگدارم یادگارِ خود*
 بخواب ست اینکہ سیگوئی بہ پیشِ مردمان، خسرو
 ترا کو خواب تا بینی ازینہا در کنارِ خود



دروغ و راستی کان غمزه غماز پیوندد
 درد صد پرده عاشق ز لب وان باز پیوندد

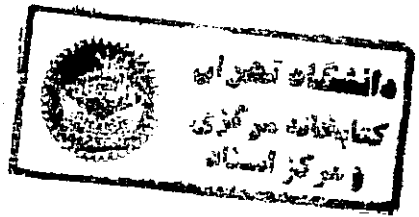
بلا را نوکند رسم و طریق فتنه نو سازد
 چو او اول کرشمه با طریق ناز پیوندد

به سینه نارسیده بگذرد و ندر جگر شیند
 خدنگه با کمان کان ترک تیر انداز پیوندد

به خون گرم دل پیوست با او گر بری دل را
 چو خون گرم است هر صد بار دیگر باز پیوندد

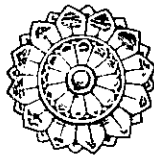
مرا چه حد و صباست ، این قدر بس قرب او باشد
 سخن با یکدگر کاواز با آواز پیوندد

چه باشد حال من جائے که هر شب بهر تارا جم
 خیالش ساخته با این دل ناساز پیوندد



10007500373362
کتابخانه مرکزی دانشگاه

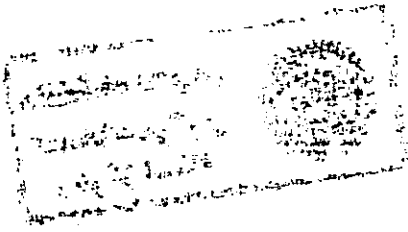
همی گویند جان خواهی ، مجو پیوند ازو ، خسرو
ز بهر زیستن کنجشک با شهباز پیوندد ؟



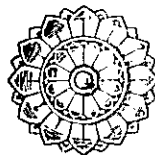
۲۶۹

بتی کو هر دم دشناسهای شکرین بخشد
به از دشنام نبود ، گر نبات و الگین بخشد

به غیرے گر جفا گوید برنجم ، کاست حق من
بتر رنجم اگر جای جفایم آفرین بخشد



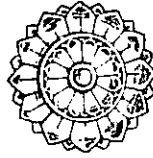
خوش آن دزدیده خندیدن بر این دیوانه مسکین
که سوره را همه ملک سلیمان^{۱۳} زان نگین بخشد
قدش خون میخورد در دل من ، از وے در جگر خوردن
نهالے کاین خورش یابد ، ضرورت بر همین بخشد
چو سنگ نازنینان گل بود بر روی مشتاقان
من از دیده بریزم هر گلے کان نازنین بخشد
چه باشد ، گر چو من سهر مسلمان بود در وے
خدا آن ناسلمان را مگر ایمان و دین بخشد
عجب بخشنده شد چشم خسرو بر سر کوش
که خاک در کند دبیوزه و در^{۱۴} ثمین بخشد



دلم برون شد از غمت ، غمت ز دل برون نشد
 زبون شدم که بود کو ز دستِ غم زبون نشد
 به جلوه گاهِ نیکوان که هست جلوهٔ بلا
 کسے درونِ پرده شد که از بلا برون نشد
 ز آبِ چشمِ عاشقان کهجا ز دیده تر کند
 ز شوخیِ شکرلبان دلِ کسے که خون نشد
 چه ناله ها که کرد دل که یار از آنِ خود کند
 رخِ نکوئی مرا چه حیلست است چون نشد؟
 چو مردنی شدم ز غم ، چه جویم از کسے دعا؟
 که از دعایِ مردمان حیاتِ کس فزون نشد
 ندانم این که چون زیم ، حیاتِ دل چسان بود؟
 ز جادوئی که خسرو ، از دلت به صد فسون نشد

دل باز بہ جوش آمد ، جانانِ کہ سی آید
 بیمار بہ ہوش آمد ، درمانِ کہ سی آید
 وہ جانِ کسان ہر سو ، صد قلب روان از پس
 خوانیش چنین لشکر ، سلطانِ کہ سی آید
 اے دل ، تو نمی گفتی کاینک ز پی مردن
 اسباب سمیہا کن آن جانِ کہ سی آید
 زان خال و خطِ مشکین با جملہ بلا دیدم
 این آیت رحمت بین در شانِ کہ سی آید*
 اے ترک ، مگو آخر بہرِ دلِ مسکینے
 کز سویِ تو بر جانم پیمانِ کہ سی آید*
 خود ناسہٗ خویش آورد از بہرِ قصاصیِ سن
 سر خاکِ رہِ قاصدِ فرمانِ کہ سی آید

سپلِ سڑہ را رخنہ انباشتہ شد ، یارب
کاین آب بہ چشمِ سن تازانِ کہ سی آید
خسرو بہ رھش بارے قربان شد و بریان ہم
تا باز بین کان مہ سہانِ کہ سی آید

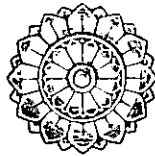


۲۷۲

ما را تو صنم باشی ، دیگر بہ چہ کار آید
بالعلِ جگر سوزت ، شکر بہ چہ کار آید

خنجر کشی از مژگان بر سینہ من ، چون من
 بے تیغ شدم کُشته ، خنجر به چه کار آید
 کافر خطِ هندویت جائے کہ کُشد ما را
 یارب کہ به هندستان کافر به چه کار آید
 دل از پی آن خواهم تا خون شود از عشقت
 گر کار بدین ناید ، دیگر به چه کار آید
 از گوهرِ عشقِ خود زیور کُنت ، بنگر
 خوبی چو فزون باشد ، زیور به چه کار آید
 شد خسته درونِ من از بیمِ جفاکیشان
 چون می ندهد دادم ، داور به چه کار آید*
 اختر شرم هرشب در طالعِ خود ، لیکن
 چون کار قضا دارد ، اختر به چه کار آید*

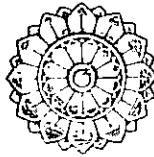
بر جان و دلِ خسرو هر لحظه نهد بارے
کاین عاشقِ بسکین هم دیگر به چه کار آید



۴۷۳

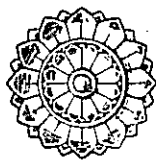
شمع من اگر یک شب از خاله برون آید
از هر طرفی صد جان پروانه برون آید
صد جاسه قبا گردد از هر طرفی ، چون او
کژکرده کلاه از سر سستانه برون آید

سن بے خبر و طفلان سنگے بہ کف از ہر سو
 شستہ بہ کمین تا کے دیوانہ برون آید
 فریاد کہ از یارے عمرے بہ جفا باشم
 چون گاہِ وفا باشد بیگانہ برون آید
 ہر روز برے جویم از بخت ، محال است این
 خوشہ ز پی شش ماہ از دالہ برون آید
 گر وجہ قرارِ سن هست از رخِ تو مردن
 وہ کز خطِ تو ناگہ پروانہ برون آید
 در گشتنِ خود یارم ، سن از تو چہ غم دارم ؟
 گر جان ز پی خسرو خصمانہ برون آید



از شیفتگان چون سن ، سر باز برون ناید
 از سیمبران چون تو ، طنّاز برون ناید
 یکبار ترا دیدم جانِ شده باز آمد
 از دیده بشو یک سو ، تا باز برون ناید
 تو حالِ دلم برمی ، سن در رخِ تو حیران
 خواهم که سخن گویم ، آواز برون ناید
 گفتمی که شدی رسوا ، سهل است ، به یک بوسه
 بر بند دهانم را تا راز برون ناید
 خود کیست ، نمیدانی آن شوخ که پیوسته
 در سینه درون باشد ، از ناز برون ناید
 خطّ تو معاذ الله حقّاً که عجب دارم
 کز جانِ سنِ مسکین ز آغاز برون ناید*

دیوانه خوبان را عیار نگیرد کس
تا در قدم اول جانباز برون ناید
از بس که فراوان زد دستانِ غمش خسرو
نالہ هم ازو زین پس ناساز برون ناید



۲۷۵

گفتم که ترا آخر دل خانه نمی باید
گفتا که پی گنجم ویرانه نمی باید

گفتم که بسوزم جان بر آتشِ رویِ تو
گفتا که چراغم را پروانه نمی باید

گفتم که به چشمم شین ، یک گوشه دگر مردم
گفتا سنِ تنها را هه‌خانه نمی باید*

گفتم که شوم محرم در مجلسِ خاصِ تو
گفتا که حریفِ ما دیوانه نمی باید

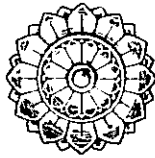
گفتم که به دامِ غم هر لحظه مرا سقن
گفتا که چنین مرغی بی دانه نمی باید

گفتم که ز عشقم ده پروانه آزادی
گفتا خطِ عارضِ بس ، پروانه نمی باید

گفتم که بود سونس در هجرِ تو خسرو را
گفتا که خیالِ ما بیگانه نمی باید

آن دل به چه کار آید کانِ خانهٔ تو نبود
 وان سوی چه بندد دل ، گر شانهٔ تو نبود
 آنکو سرِ تو دارد ، پس از سرِ خود ترسد
 دیوانهٔ خود باشد ، دیوانهٔ تو نبود
 خوابِ اجلم گیرد از غایتِ بیخوابی
 گر سونسِ ست هرشب افسانهٔ تو نبود
 محروم‌ترین مرغم ، خالی لبِ خود بنما
 حسرتِ نخورم بارے ، گر دانهٔ تو نبود
 از سینهٔ برون کردم آتش زده جانِ خود
 تا سوختهٔ دردی همخانهٔ تو نبود*
 از شعلهٔ چه ترسانی ، اے شمعِ دل ، ار جانم
 دوزخ نکند لقمه ، پروانهٔ تو نبود*

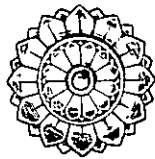
دیوانه بقا ندهد ده روزه برات جان
گر خسرو مسکین را پروانه تو نبود



۴۷۷

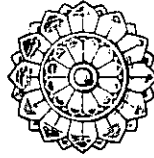
چشمت گمے از غمزه هشیار نخواهد شد
وین دل ز خراش او بے خار نخواهد شد
گر تیغ زنی بر تن ، ور نیش زنی بر جان
ناگاہ رود جانش ، بیمار نخواهد شد

عشقت ز پی کشتن مردانه به کار آمد
 شادم ز غمت بارے بیکار . نخواهد شد
 بر ما فتد ار تابی زان رخ ، چه شوی رنجہ ؟
 سہتاب ز افتادن افکار نخواهد شد
 بیہودہ چه گرم خون اصلاح دل خود را ؟
 تقویم چو از جدول طومار نخواهد شد
 خونخوار بود ، خسرو ، عاشق ز چنین بادہ
 سست است کہ تا محشر ہشیار نخواهد شد



آن را که سروکارے با چون تو نگار افتد
 سر پیش تو در بازد چون کار به کار افتد
 سنگ است نه دل کو را با زلف تو افتد خوش
 بس طرفه بود سنگے کو بر سرِ سار افتد
 افتد چو تو برخیزی در پای تو صد عاشق
 زین جمله چه برخیزد، با آنکه هزار افتد
 جان خاک شود زین غم کز زلف تو وامانده
 گل خشک شود برجا گر یادِ بهار افتد
 صد گریه کند مردم تا تو به کنار آبی
 صد موج زند دریا تا درُ به کنار افتد
 از ناوکِ سزگانت افغان نکم هرگز
 گه گه گذرِ بابل هم بر سرِ خار افتد

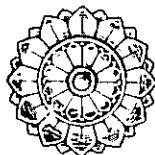
القصبہ بر آوردی گردے ز دلِ خسرو
هم دیده نمی خواهد کش با تو غبار افتد



۴۷۹

دردا که دگر ما را آن یار نمی پرسد
احوالِ دلِ پر خون دلدار نمی پرسد
می پرسم و می جویم در هر نفس صد بار
او در همه عمر خود یک بار نمی پرسد

یار از سرِ یاریها با ما سخنی می گفت
اسسال به دشمنی چون پار نمی پرسد
بیمارِ تبِ هجرم آن ماه طبیبِ من
دردا که طبیبِ من بیمارِ نمی پرسد
گر یارِ نمی پرسد خسرو چه کند آن را؟
شاه است و گدایان را از عارِ نمی پرسد



ماھے کہ به سویِ خود صد دل نگرانِ بیند
از شوخی و رعنائی کے سویِ کسانِ بیند

گوید کہ نخواہم سن ، می میرم ازین حسرت
کس را نبودِ خوابے ، او خواب چسانِ بیند ؟

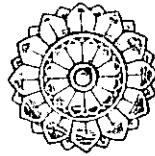
بیش است غمِ یعقوب^۳ از دیدنِ پیراھن
کز حسرتِ آئینہ در آئینہ دانِ بیند

یارے کہ هوس دارد ، سنا رخِ مردم کش
بگذار کہ بیچاره یک چند جہانِ بیند

از حسنِ بتانِ وعده خونریزِ جفا باشد
بر تو چو کند رحمتِ قصابِ زیانِ بیند

در جوی رود هر کس ، چشمِ سن و خونِ دل
کان کو دلِ خوش دارد در آبِ روانِ بیند

عذرش به چسان خواهم کاندر دلش آید غم
از خونِ دو چشمِ سن هرجا که نشان بیند
تو باز جوان خواهی ، فریاد که این خسرو
شده پیر کنون ، خود را کے باز جوان بیند

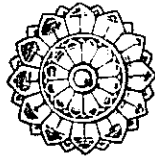


۴۸۱

چون بهر خراسیدن یارم ز زمین خیزد
بس دشنه که یاران را اندر دل و دین خیزد

سروِ قدِ نوخیزش بنشست مرا در دل
 نه دل که به جان شیند سروے که چنین خیزد
 شبها که کم ناله بر یادِ قدش، از سن
 قامت شود مؤذِن چون بانگِ پسین خیزد
 گویی که صبا دل را برداشت ز جایِ خود
 چون در تگِ اسپِ خود آن ماه ز زین خیزد
 بس کز حسدِ چشمش بیمار شود نرگس
 از شاخ عصا سازد، آنگه ز زمین خیزد*
 گر تیغ کشد بر من، من سر نکشم از وے
 کز من همه سپهر آید، وز وے همه کین خیزد*
 ترسان گذرم سویس کز گوشهٔ چشمِ او
 با تیر و کمان ناگه ترکه ز کمین خیزد

سنت سوخته عشقم ، تو دم دسیم ، اے دل
این سوخته را آتش آخر ہم ازین خیزد
گر لعل لبش یابد زانگونه گزد خسرو
کز کار بر آن خاتم صد نقش نگین خیزد



۲۸۲

دولت نه به زور است و به زاری چه توان کرد
با بنده نداری سر یاری چه توان کرد

سن بر سرِ آثم کہ کم جان بہ فدایت
 آرے سرِ وصلم چو نداری ، چہ توان کرد
 صبر است دوائِ دلِ بیچارہ محزون
 اے دل ، چو تو بے صبر و قراری ، چہ توان کرد
 اے مردمکِ دیدہ ، اگر تیغِ فراقش
 خونِ جگرت ریخت بہ زاری چہ توان کرد
 بے یادِ تو یک لحظہ نفسِ می نزم سن
 اے دوست ، گرم یادِ نداری چہ توان کرد
 گر بندہٴ بیچارہ نوازند ، توانند
 ور نیز برانند بہ زاری چہ توان کرد
 جان در سر و کارِ تو کند خسروِ بیدل
 لیکن تو بہ آن سر چو نداری ، چہ توان کرد

حاصل اگر از زلفِ تو یک بار توان کرد
صد زاهدِ دین ، بسته زَنار توان کرد

دیوانه شود زنده ، ولی خلق بمیرند
گر نقشِ جالِ تو به دیوار توان کرد

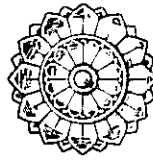
آن تیز نگه کردنِ تو جانبِ عشاق
نیشِ ست کز آن صد جگر افگار توان کرد

داری چو هوس بُردنِ دل ، پیشِ درِ تو
دلها بتوان بردن و اُتبار توان کرد

عشقِ چو توئی ، گرچه که سوزنده بلائی ست
کارے ست که جان در سرِ این کار توان کرد

آندم که بگریم ز هجرانِ تو باخویش
سام زده چند در آن یار توان کرد

بر خسرو بیچاره ز اندوه دل خویش
بر سورچه گر کوه گران بار توان کرد



۲۸۲

تا غمزه خونریز تو قصد دل ما کرد
بیچاره دلم را هدف تیر بلا کرد
در خواب نمیند رخ آرام دگر بار
هر دل که طمع در طلب وصل شما کرد

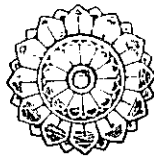
چون نیست دلم را ز غمت رویِ رهائی
دلِ صلحتِ خویش به رویِ تو رها کرد*

چندین چه کنی جور و جفا بر من مسکین؟
با یارِ وفادار کسے جور و جفا کرد؟

هرگز به جهان نیک ندیده ست و نبیند
آنکس که مرا دور چنین از تو جدا کرد

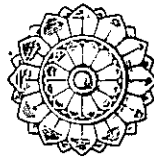
دیروز چو من شکرِ وصالِ تو نگفتم
امروز مرا سوزِ فراقِ تو سزا کرد

با جان و دلِ خسرو بیچاره و مسکین
هجراتِ تو، اے دوست، چه گویم که چها کرد



زلفمتِ تو سرگشته چو بادِ سحرم کرد
 خاکِ سرِ کویت چو صبا در بدرم کرد
 من خود ز تو دیوانهٔ مطلق شده بودم
 زنجیرِ سرِ زلفِ تو دیوانه‌ترم کرد
 گفتم به من افکن نظرم، چشم بستنی
 تا چشمِ خوشت بستهٔ آن یک نظرم کرد
 اندر نظرم داشت خیالِ تو و اشکم
 سر تا قدم آلودهٔ خونِ جگرم کرد
 بفروخت مرا بر کفِ اندیشه خیالت
 من اینقدر ارزم که خیالِ تو کرم کرد
 آسوده دلم داشتم و بیخبر از عشق
 ناگاه درآمد غمِ تو بیخبرم کرد

خسرو طلبِ وصلِ تو سی کرد که هجرت
زین جای حوالت به سرایِ دگرم کرد

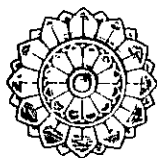


۴۸۶

یک دل به سرِ کویِ تو آباد نیابند
یک جان ز خمِ زلفِ تو آزاد نیابند
از بس که گرفتارِ غمت شد همه دلها
آفاق بگردند و دلے شاد نیابند

روزے کہ روی مست و خرامان سوی بازار
 در شہر یکے صوبعہ آباد نیابند
 سی کش کہ بہ تسلیم نہادم سر خود ، زانک
 در کشتن خوبان ز کسے داد نیابند
 گفی خبرت گہ گہی از باد پیرسم
 از خاک طلب ، کین خبر از باد نیابند*
 جان سیگن و از بہر وفا دم سزن ، اے دل
 کاین سزد ز خوبان پریزاد نیابند
 ناخوردہ خراشے ز سر تیشہ ہجران
 سنگے بہ سر تربت فرہاد نیابند
 با بخت چہ کارم ز پی وصل ، کہ ہرگز
 مدبر صفتان گنج بہ بنیاد نیابند

خسرو، ز برایِ دلِ گم‌گشته چه نالی؟
دانی که دلِ رفته به فریاد نیابند

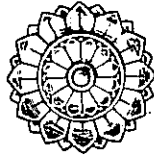


۴۸۷

عشاقِ حیات از لبِ خندانِ تو یابند
خوبانِ عملِ فتنه ز دیوانِ تو یابند
بینیم مه از جیبِ سپهر و نکشد دل
کان مه که برد دل ز گریبانِ تو یابند

شاید که به شکرانه دهند سرِ دیگر
 آنکه سرِ خویش به چوگانِ تو یابند
 ای بختِ کسانِ که به رخمِ من محروم
 بوسیدنِ پایِ مگِ دربانِ تو یابند
 گر خاکِ وجودم، ز پسِ مرگِ بیزند
 زنگار گرفته همه پیکانِ تو یابند
 فردایِ قیامت که به انصافِ رسد خلق
 پس دستِ تظلمِ که به دامنِ تو یابند
 هر جا که گریزد دلِ سودا زده من
 بازش به سرِ زلفِ پریشانِ تو یابند
 عشقِ ار کشدم، سنتِ هجرانِ تو بر من
 کاین مرتبه از دولتِ هجرانِ تو یابند

بر سوختگان کم ز یکے خنده کہ بارے
 دادِ جگرِ خود ز نمکدانِ تو یابند
 درپوزہ جان میکند از لعلِ تو خسرو
 کاتبِ چاشنی از چشمہٴ حیوانِ تو یابند



۴۸۸

شب دلشدگان دیدہ بیدار نبندند
 الا کہ بہ خون چشمِ گمربار نبندند

چون سن ز دلِ خویش شوم سوخته ، زهار
این تهمتِ بیموده دران یار نیندند
سنت عاشق و ستم ، ره زهدم ستائید
کابریشمِ طنبور به طوبار نیندند
برست که درِ توبه بیستند ، غم نیست
باید که روم تا درِ خمّار نیندند
آنانکه حقِ خدمتِ تو باز شناسند
ناکرده وضو رشته زنار نیندند*
پر پیچ و شکسته دلِ عاشق نبود ، زانک
دل کانت به تو بندهد به گزار نیندند
خسرو نکند نسبتِ عشقِ تو به خود ، زانک
شاهی و به فتراکِ تو مردار نیندند

صد جان به یکم دانگ به بازار فروشند
خوبان به دل و جان ز چه رخسار فروشند؟

جان میکشدش سوی خود و دل به سوی خویش
بر دست گر این هر دو خریدار فروشند

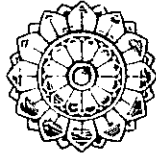
با آنکه ستالیم به صد جان مکن آخر
نه اشکنه، اے دوست، به خروار فروشند

باغمزه بگو کز دگران بیشترش کش
یاران به محله که بود یار فروشند*

این دل چو ز سوادى تو افتاد به بازار
آنجا طلب این جیفه که مردار فروشند

نایند به بازار بتان اهل سلامت
کابجا همه جان و دل افکار فروشند

بارے سخنِ عاشقی از بہرِ چہ گویند ؟
آنانکہ جو خسرو ہمہ گفتار فروشند



۲۹۰

من بندہ آن روی کہ دیدن نگذارند
دیوانہ زلفی کہ کشیدن نگذارند
از تشنگیم شعلہ زنانِ سینه و از دور
شربت بمانند و چشیدن نگذارند

چون زیستی نیستم ، ار بیم و ار نے
اے دوست ، چه وقت است کہ دیدن نگذارند؟*

صد دیده و دل منتظر تیر تو ، فریاد
کش با سن بیچاره رسیدن نگذارند

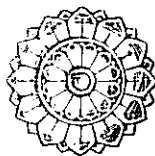
یارب ، چه عذای ست برین مرغ گرفتار؟
بسمل نپسنداند و پریدن نگذارند*

گفتم سخنی بشنوم و جان دهم اکنون
محرور بمیرم ، چو شنیدن نگذارند؟*

صد چاک شده سینه و صد پاره شده دل
این بیخبران جامه دریدن نگذارند

امروز صبا از جگرم بوئے گرفته ست
زهار کزان موش وزیدن نگذارند*

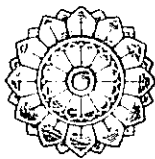
صد خارِ جفا خورد ز هجرانِ تو خسرو
آه، ار گله از رویِ تو چیدن نگذارند



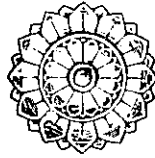
۲۹۱

مائیم درون سوخته ، بیرون شده چند
در سلسله لیلی و مجنون شده چند
خوردیم بس خونِ دل از تو، تو هم آخر
یک سه بخور از دستِ جگر خون شده چند

چون حال دگرگون شده زاندوه تو ما را
تو روی سگردان ز دگرگون شده چند
اے مرغ، چه خوانی سوی باغ، از خسکِ هجر؟
بگذار درین بادیه بیرون شده چند
در عشق فدا شد دل و جان و تن خسرو
اینک نگر از بختِ هایون شده چند



اے کز رخِ تو دیدہ ہمہ جان و جہان دید
 در حیرتِ آنم کہ ترا چون بتوان دید
 با قدِّ تو بلبل سخنِ سروِ همی گفت
 آن دید گلِ سوری و در سروِ روان دید
 بیچارہ دلم در شکنِ زلفِ تو خون شد
 آرے ، چہ کند ، مصلحتِ وقت در آن دید
 جان از شکرِ وصلِ تو بے بہرہ نمائندہ ست
 زیرا کہ در آن خوردنِ زھرے بہ گمان دید
 مارا بہ دھانت نرسد دست ، خوش آنکس
 کز جاشنی لعلِ تو دستے بہ دھانت دید



هندوی مرا کشتن ترکانه ببینید

زو سینهٔ سن چون بت و بتخانه ببینید

گه خشم و گپی عشوه و گه شوخی و گه ناز

بدستی آن نرگس سستانه ببینید

آباد بر آن بت ، نکم زو گله ، لیکن

لب تا جگرم زو همه پروانه ببینید

خونماست گره بسته به چشم سن ازان خاک

این خوشه برم میدهد ، آن دانه ببینید

اے سیمبرانی که شایید گداجم

از قطب زمان بخشش شاهانه ببینید

خسرو نکند جز سخن آن لب شیرین

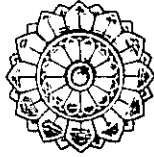
شیرینی این گفته و افسانه ببینید

باد آمد و بوئے ز نگارم نرسانید
 پنهان سخنی از لبِ یارم نرسانید
 فریادِ سنِ خسته رسانید به کویش
 فریاد که در گوشِ نگارم نرسانید
 افسوس که بگذشت همه عمر به افسوس
 بخت آرزویِ دل به کنارم نرسانید
 ایامِ جوانی به سرِ زلفِ بتاب شد
 اقبال به سر رشتهٔ کارم نرسانید
 چونت بلبلِ دے با نفسِ سرد بمردم
 ایام به گمهایِ چهارم نرسانید
 چه سود ازین لافِ عیارے که سیاست
 سر بر شرفِ کنگرِ دارم نرسانید*

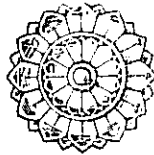
گفتم کہ خورم تیرے و ایمن شوم، آنن نیز
آنن کافرِ دیوانہ سوام نرسائید

مشتاقِ بیکِ خاکِ شدم بر درِ دہلیز
دولت بہ سراپردہ یارم نرسائید

صد شربتِ خون داد بہ خسرو ز غمِ عشق
یک جرعہ مے وقتِ خارم نرسائید



بوئے ز سرِ زلفِ نگارین به من آرید
 یک تار ازان طرّه مشکین به من آرید
 خمورم و جام به سویِ من نگران است
 آن باده که در داد نخستین به من آرید
 خواهید که از خاک برآیم پس صد سال
 از سیکه بویِ منی رنگین به من آرید
 هر که که غمِ گشت پدید از دل ، گفتم
 غم را نخورد جز دلِ غمگین به من آرید
 جان منی سپرد از غمِ هجران تو خسرو
 روزی خبرِ عاشقِ مسکین به من آرید



باد آمد و زان سروِ خراسانِ خبر آورد
در کالبدِ سوخته ، جانے دگر آورد

امروز ہم از اولِ صبحم سرِ سستی ست
این بوے کہ بوده ست کہ بادِ سحر آورد ؟

صد سنتِ باد است برین دیدہ کزافِ راه
من سرمہ طلب کردم و او خاکِ در آورد *

هرگز نرود از دلِ من گریہٴ آن شب
کشِ در تہ پہلو شد و از خواب در آورد

اے دیدہ ، فروریز هر آن آب کہ داری
کین آتشِ اندوہ ز من دود بر آورد *

من آب طلب کردم ازین دیدہ درین سوز
او خود همه پرکالہٴ خونِ جگر آورد

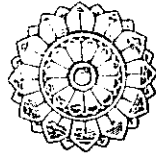
هان ، اے دلِ عاصی ، چہ شود حالِ تو کاینک
سلطان بہ غزا آمدہ بر جانِ حشر آورد

یارب ، چہ شد او ، در تنِ نالانِ کہ جا کرد ؟
آن جانِ برون رفتہ کہ در جانِ سقر آورد

زان مرغ کہ شب نالہ ہی کرد ، پیرسید
جائے گلِ خندانِ مرا در نظر آورد

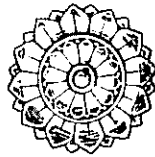
خونِ منِ دلسوختہ در گردنِ قاصد
کان نامہ کہ آورد از او دیرتر آورد

خسرو نگہش دار کہ اکسیرِ حیات است
گردے کہ صبا دوش از ان رہگذر آورد



یک خنده بزن ، زان لب لعلِ شکر آلود
 بر عاشقِ مسکین که رخ از خونِ تر آلود
 یک شب ز برای دلِ من محرمِ من باش
 بشنو ز دلم چند حدیثِ جگر آلود
 مانا که پرسی ز دلِ من که چه کردی ؟
 در کویِ تو کز خون همه دیوار و در آلود
 جانها که گرفتارِ لب گشت چه دانی ؟
 پروازِ بجو از سگسانِ شکر آلود
 عاشق که نمیرد ز رخِ زرد چه خیزد ؟
 عشق است دروغش که سسے را به زر آلود *
 نزلِ غمِ تو باد حرامم به فراق
 گر چشمِ دلم هیچ گه از خواب و خور آلود *

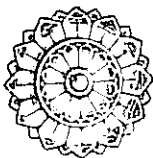
آسوده به خاکِ درت ، اینک سرِ خسرو
زان صندلِ راحت که برین دردِ سر آلود



۴۹۸

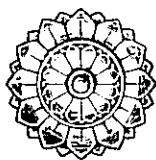
اے ہمنفسان ، یک نفسم باز گذارید
دست از سبِ دیوانہ سرگشته بدارید
بے نام و نشانم بہ خرابات ببخشید
بیگانه ز خویشم ، برِ خویشم بگذارید

یا معتکفم بر سر سجاده نشانید
 یا بست و خرابم به در سیکده آرید
 گر زانکه صلاح از دست آشفته بپویند
 در خانه کنید و در خمار بر آرید
 دستِ من و دامانِ شما جمله رقیبان
 گر دامنِ معشوق به دستم بسپارید
 در عشق علمِ گردم و در مذهبِ عشاق
 منصور شوم ، گر به سرِ دار بر آرید
 وقت است ، اگر خسرو مسکین گدا را
 از خیل گدایان در خویش شمارید



دل رفت به سویِ تو، همان سوی که شد مانند
 جان کرد به ره حملاه و آن نیز برون مانند
 از کویِ تو باز آمد و بر آتشِ دل سوخت
 هرنامه صبرے که ازین پیش دلم خواند
 اندر دلم این بود که بگذشت همه عمر
 وین دیده نثارے به ته پایِ تو افشاند
 آب از جگرم خورد و برم نیز جگر داد
 بالات نهاله که در آب و گل ما شاند
 پرسند عزیزان و نخوانم برِ خود، زانک
 کس بر جگرِ سوخته سپان نتوان مانند
 آن یار به دل در شد و تن خدمتِ او کرد
 بستند درِ دل، خرد و هوش برون مانند*

کردیم بجلِ نرگسِ بازندہ او را
خسرو ہمہ ہستی کہ بہ یک دادِ لبش خواند

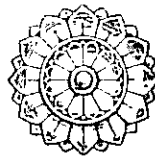


۵۰۰

اے زلفِ تو دامِ دلِ دانا و خردمند
دشوارِ جہدِ دل کہ در افتاد درین بند
اندر دلِ من بود نہالے ز صبوری
بادے بوزید از تو و از بیخِ برفگند

بودیم خردمند ، که زد عشق تو بر ما
 دیوانگی آورد و نماندیم خردمند
 شیرینست دروغ تو ، زهم ارچه زنی لاغ
 حلوانتوان خورد ازینسان که تو سوگند*
 اے باد ، به جنبان سر آن زلف و ببخشای
 بر حال پریشان پریشان شده چند
 در آرزوی یک سخن تلخ مردم
 روزی نشد از دولت آن لعل شکرخند
 اصحاب هوس چاشنی عشق ، چه دانند؟
 لذت ندهد تشنه می را شکر و قند
 بگذار که بیرون رود از پرده دل راز
 کاین پرده نمانده ست کتوف قابل پیوند

هرگز نرود نقشِ رخت از دلِ خسرو
زانگونه که از رانِ سگان داغِ خداوند



۵۰۱

عاقل ندهد عاشقِ دلسوخته را بند
سلطان نهد بندهٔ محنت زده را بند
ای یارِ عزیز، آندهٔ دوری تو چه دانی؟
من دایم و یعقوب ، فراقِ رخِ فرزند

عیب مکن ، اے خواجہ کہ در عالمِ معنی
جہل است خردمندی و دیوانہ خردمند

تا جان بود ، از سہرِ رخش بر نکم دل
گر سیر نہد بندم و گر پیر دہد بند

آن فتنہ کدام است کہ بنیادِ جہانے
چون پردہ ز رخسار براقند ، براقند

برسن مہشان دستِ تعنت کہ بہ شمشیر
از لعلِ تو دل بر نکم ، چون مگس از قند

در دیدہ من حسرتِ رخسارِ تو تا کہ
در سینہ من آتشِ ہجرانِ تو تا چند

ناچار چو شد بندہ فرمانِ تو خسرو
چون گردنِ طاعت نہمہد پیشِ خداوند ؟

۵۰۲

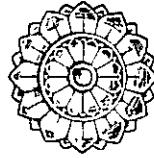
روزے مگر این بستہ درِ ما بکشایند
وز لطفِ من گم شدہ را راہ نمایند

گر خلقِ جہان حالِ منِ خستہ بدانند
از عینِ تحیرِ سرِ انگشت بخایند

عمرے ست کہ از جورِ فلک با غم و دردم
زین بیش مگر درد بہ دردم بفزایند

تاخِ درِ بختِ من بیچارہ بیندند
وقتی ست کہ از رویِ ترحم بکشایند

زمنہار کہ دل در فلک و دہر نبندی
کایشان ز جہان یکسرہ بے مہر و وفایند



۵۰۳

آن سرو خرامنده که جستم ، پیر آمد
وان بخت که پیش آمده بد ، پیش تر آمد

شادی همه غم بود ز بر نامدن کار
آن غم همه شادی شد و آن کار بر آمد

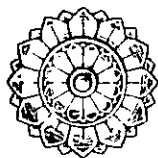
بر لاله گبرگ دماغم رسد امروز
کز زلف توام بوی نسیم سحر آمد

آئینه جان روی نما می کشمت پیش
کائینه رخسار توام در نظر آمد

شیرینی لعل نرود از بن دندان
کز لعل توام در بن دندان شکر آمد

در مردم سن مردمک دیده نگنجد
اکنون که مرا روی تو در چشم تر آمد

در پایِ تو خسرو چه کند ، گر نکند جان
اکنون که مرا رویِ تو در چشمِ تر آمد

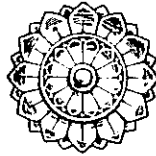


۵۰۲

هر سر که به سودایِ تو از پایِ در آمد
از خاکِ کفِ پایِ تو اش تاجِ سر آمد
دست از همه خوبانِ جهان شست به پای
چشم که خیالِ تو اش از دیده در آمد

همچون نفسِ بادِ صبا غالیه بر شد
هر دم که به سودایِ تو از سینه بر آمد
سیلابِ سرشک از غمِ هجرانِ توام دوش
تا دوش بد ، امروز به بالایِ سر آمد
گفتم که غمِ عشقِ تو بیرون رود از دل
دردا که نرفت آن غم و بارِ دگر آمد
یارب ، چه توان کرد که سِ خواری و رندی
پیشِ همه عیب است و مرا این هنر آمد
گر عادتِ بختِ سن و خویِ تو چنین است
سشکل بود از کلبهٔ احزان به در آمد
سنگ است و سبوی عشقِ تو و قلبِ سلیم
بشکست چو زلفِ تو که بریکدگر آمد

خسرو ز دمِ بادِ سحر می طلبد جان
کز بویِ تو جان در دمِ بادِ سحر آمد



۵.۵

ترسم که از اطرافِ جهان دود بر آید
گر آه من از جانِ غم اندود بر آید
بر بویِ تو آتش زده ام مجمره دل
از وے چه عجب ، گر نفسِ عود بر آید

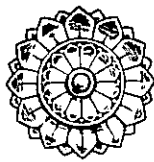
آتشکده دل بر ما ، چند بیوشم
شک نیست که از آتش ما دود بر آید

دل خود چه متاع است که از ما طلبد دوست ؟
حقاً که اگر جان طلبد زود بر آید

هر دل که ندارد خبر از حسن ایازی
شرط است که گرد دل محمود بر آید

بعد سن اگر گوش نهی بر سر خاکم
از خاک همه نغمه داؤد بر آید

خسرو نتواند که کند فکر وصال
کارے ست که با طالع سعود بر آید



۵۰۶

گر بارِ دگر ماهِ سن از بام بر آید
بس فتنه که از گردشِ ایام بر آید

فریادِ اسیران همه شب پیشِ درِ او
چون بانگِ گدایان که گه شام بر آید

زهار که آن بندِ قبا چست نبندی
کز نازکیش بخیه بر اندام بر آید

او کرده ترش گوشهٔ ابرو ز سرِ خشم
سن منتظر لب که چه دشنام بر آید؟

اے ساقی بدست ، سزن تیغ ، که در تن
خون آنقدرم نیست که در جام بر آید

اے رندِ خرابات ، سیو بر سرِ سن نه
تا در همه شهرم به بدی نام بر آید*

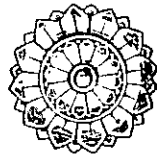
آن را که بهشتی صفتی داغ نکرده ست
گر از تهِ دوزخ کشیش خام بر آید

بر ناسد، اگر جانِ ست، اے هجر، مکن جمہد
گر یار همین است به ناکام بر آید

در کنگرہ عشق، گر افتد کله از سر
صاحب قدسی کو کہ به یک گام بر آید

جانا، چه به افسانہ گذاری غمِ عشاق
این نیست سهمی کہ به پیغام بر آید

خسرو، اگر ت نیست مرادے، نخور افسوس
زیراکہ همه کار به هنگام بر آید



سروے چو تو در خلخ و نوشاد نباشد
این نازکی اندر گل و شمشاد نباشد

چون تو خوشی، اے دوست، به ویرانی دلها
آبادتر آن سینه که آباد نباشد

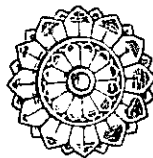
غمها خورم و ناله به گوشت نرسام
کاسوده دلان را سرِ فریاد نباشد

گفتی که سرت خاک کم بر سر این کو
اے خاک بر آن سر که بدین شاد نباشد

آن روز بمادا که کم از تو فراموش
هر چند که روزیت ز سن یاد نباشد

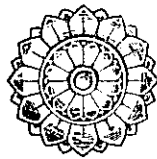
معذور همی دارست، ار جور کنی، زانک
در بندهبِ خوبان روشِ داد نباشد

دگریز ز درماندگیِ جانِ اسیران
 کاینجا که تو باشی ، دلِ آباد نباشد
 طعنه سزن ، ای زاهد ، اگر توبه شکستم
 صد توبه کند عاشق و بنیاد نباشد
 جان بر تو فرستم که از آن سوی که دل رقت
 در بردن اگر کاهلی از باد نباشد*
 هرچند که خسرو به سخن می بُرد دل
 چون نرگسِ جادویِ تو استاد نباشد



یک روز به عمرے ز سنت یاد نیاید
 یک شب ره از کویِ غمت شاد نیاید
 از بویِ توام سوخته شد ، وه دلم آخر
 کمتر شود این شعله ، اگر باد نیاید
 یارب که می خوشدلیت باد گوارا
 هر چند که از مات گمے یاد نیاید
 فرداش بخوانید به بالینگه سن ، زانک
 شیرین به سر تربت فرهاد نیاید
 جانم که به ویرانه غم مانند بخوانید
 کاین باغ خرابه ست ، ورا باد نیاید
 دشوار نباشد دگرم بندی دل
 آزاد کس از جان خود آزاد نیاید

نوروژ در آید ز برای همه مرغان
 بلبل ز پی رفتن صیاد نیاید
 دیوانه بگردم سن ازین کوی به آن کوی
 دیوانه وش آن ترک پریراد نیاید
 خسرو چو کند ناله چو فرهاد ، شیخ نیست
 کز ناله او کوه به فریاد نیاید



۵۰۹

بر آبِ رخت یک گلِ سیراب نیاید
 آئین از لب آید ز سی ناب نیاید

دائم که لب بنده نواز است ، ولیکن
 آن به که نگس بر سرِ جلاب نیاید

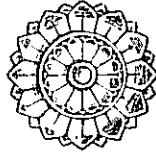
معذوری ، اگر نیست دلت را اثرِ سهر
 کاین معجزِ عیسی ست ، ز قصاب نیاید

ناآمدنت را گله از بخت کنم ، زانک
 در کلبهٔ درویشِ تو مهتاب نیاید*

شبها سنِ دیوانه و یار و دو سه همدم
 سنِ نالم و یارانِ مرا خواب نیاید

از دل نکشاید گرهِ گریه ام ، آری
 دائم چو بود سخت به چشم آب نیاید

ما بہرِ صلاحِ رخِ ساقی نگذاریم
 کانرا کہ بتے هست بہ محراب نیاید
 چہ عیش بود آنکہ کنی بر دلِ خسرو
 از چشمِ تو یک ناوکِ پرتاب نیاید

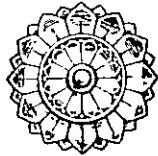


۵۱۰

روزے اگر آن ماہ بہ سپہانِ من آید
 دورانِ فلک در تہِ فرمانِ من آید

دیوانه دلمے داشتم ، آواره شد از سن
کے باز درین مینہ ویران من آید
هر صبحدم از گریه شود خونِ دلم آب
کز باد نسیم گل خندان من آید
من دلم و سن ، چاشنی درد تو، جانا
حاشا که طیب از پی درمان من آید
جانم تو ستان ، باز تم خاک ستاند
آندم که اجل در طلب جان من آید
در کوی تو ناچم که پریشان شودت دل
گر چشم تو بر حال پریشان من آید
دانی که چها میگردد بر دل خسرو
در گوش تو گر ناله و افغان من آید

گر چشم من از صورت تو دور نباشد
دور از تو دلم خسته و رنجور نباشد
سهجور شوم از تو و جز آه سحرگاه
سوزنده کسے بر من سهجور نباشد
آن دیده چه آید که بروی تو نیاید؟
آن چشم چه بیند که در او نور نباشد؟
صد رنگ برانگیخت ز خون دل خسرو
نقش تو که در خامه شاپور نباشد



سروے چو تو در آنچه و در تته نباشد
گل مثل رخ خوب تو البته نباشد

دوزیم قبا بهر قدت از گل سوری
تا خلعت زیبای تو از لته نباشد

این شکل و شایل که تو کافر بچه داری
در چین و ختا و ختن و خته نباشد

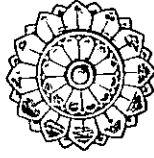
بدخواه ترا در دو جهان روی سیه باد
در دیده خصم تو به جز مته نباشد

در جنت و فردوس کسی را نگذارند
تا داغ غلامی تو اش پته نباشد

سلطانی مسکین نکند میل به جنت
در صحن بهشت از طبق بته نباشد *

از پشتِ رقیبِ تو کشم تسمهٔ چندین
تا گنجفہٗ اسپِ تو از پتہ نباشد*

چون سوی شد از فکرِ میانت تنِ خسرو
تا همچو رقیبت خنک و کتہ نباشد



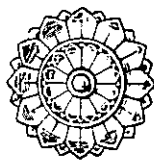
۵۱۳

بے نرگسِ تو خواب ندانم کہ چه باشد
زلفت کشم و تاب ندانم کہ چه باشد

آن شب که بتا، چشم تو در خواب بینم
در دیده خود خواب ندانم که چه باشد
تا طاق دو ابروی تو محراب بتان شد
بت جویم و محراب ندانم که چه باشد
چون چاه زخمندان تو از دور بینم
تشنه شوم و آب ندانم که چه باشد
از زلف تو چون نیست مرا سوی رخت ره
شب گرم و مهتاب ندانم که چه باشد*
گویند که دریا درین واقعه خود را
میگیریم و دریا ندانم که چه باشد
باغچه مست عجب وصل تو، سی پرس ز خسرو
مست بنده در آن باب ندانم که چه باشد

دل بستہ بالای یکے تنگ قبا شد
 باز این ز برای دلِ تنگم چه بلا شد؟
 دل خون شد و اندر سرِ آن غمزه شود نیز
 جانے کہ بہ صد حیلہ ازان طرہ جدا شد*
 یارانِ سوافق ہمہ فارغ ز غم و درد
 ہر جا کہ غمے بود نصیبِ دلِ ما شد*
 دی کرد سلاخے سوی سن آن نہ چنان بود
 دردے کہ چنیں کش بہرہ افتاد دوتا شد
 نے روز قرار و نہ شیم، ہیچ ندانم
 کات صبر کہ وقتے بہ دلم بود، کجا شد؟
 پامال شد آن دل کہ ز ما برد بہ رفتار
 خود بین کہ چنیں چند دلش در تہ پا شد

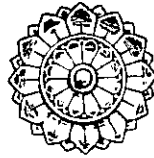
سیرفت سوار او و به نظاره ز هر سوی
 شد جامه قبا، جامه جان نیز قبا شد
 بر بادِ هوا داد بسے چون دلِ خسرو
 هر ذره که از گردِ ره او به هوا شد



۵۱۵

تا جانِ مرا از لبِ لعلِ تو خبر شد
 قوتِ دلِ ریشم همگی خونِ جگر شد

گلگون شده بد روی من از اشکِ عقیقی
 از خاکِ درت گاهِ رخم باز چو زر شد
 صاحبِ نظری هست مسلم به من ، اے جان
 کز خاکِ کفِ پایِ توام کجلیِ بصر شد
 هر سر که نشد خاکِ درِ دوست ، به معنی
 در راهِ یقینِ سرمهٔ اربابِ نظر شد
 تا گشت پریشان سرِ زلفت چو دلِ من
 دیوانگیم در همهٔ شهر سمر شد
 خسرو ، اگر آن لعلِ تو خواهد ، مکنش عیب
 چون قسمتِ طوطی سخم گویِ شکر شد



آباد نشد دل که خرابِ پسران شد
 حسنِ پسران آفتِ صاحب نظران شد

بس دانه دلها که ز تن برد به تاراج
 آن سوره که بر گرد لبِ ساده دلان شد

افسرده جمالِ خطِ خوبان چه شناسد؟
 کین سره نه شایسته ناقص بصران شد

دلهای عزیزان شمر آن جمله نگینها
 کاندز کمر آرایش زربین کمران شد

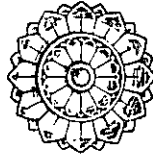
آن خواجه که سی گفت که دارم خبر از عقل
 در عشق درآمد، یکم از بیخبران شد

جز حسرت و مردن نبود چاره عشاق
 فریاد و فغان عربده حيله گران شد

اے صبر، دلم دہ قدرے، بوکہ توان زیست
کان دل کہ مرا بود از آن دگران شد

بس عاقلِ شمعِ خرد افروخته روشن
کز کرده دل سوخته خوش پسران شد

خسرو ز رخِ خوب و ز سے تویہ نمی کرد
ناگاہ بدید آن رخِ زیبا، نگران شد



آن کودکِ نورسته که سیمین بدنه شد
چون شست لب از شیر، چه شیرین دهنه شد؟

بس غنچه دل را که کند چاک به هر سو
آن گل که به نوروں جوانی چمنه شد

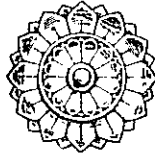
آن یوسفِ جان بسکه درین سینه در آمد
گویم که تم گردِ تنش پیرهنه شد

سلطانِ مرا عمر فزون باد به دولت
کز دولتِ او خلعتِ عاشق کفنه شد

بس مردِ خدائے که چو در عشق در آمد
گگونه خون کرد به رخسار و زنه شد

وقتی که می لعل بدان روی کشیدم
اینک همه خوابه حالمه چو سینه شد

چون جان دهم از خاکِ سن ، اے میرِ ولایت
بتخانہ بر آری کہ دلم برہمنے شد
خسرو ز سزاجِ دلِ سن خشم گرفته ست
کز کردہ تو با دلِ خویشش سخنے شد



۵۱۸

مارا غمِ آن شوخ ، اگر بندہ نسازد
این غمزدہ با حالِ پراگندہ نسازد

شیرین دهتش نازده صنع خدا ایست
ورنه لب مردم ز شکرخنده نسازد*

سر تا به قدم جمله هنر دارد و خوبی
عیش همه آن است که با بنده نسازد

اکنون که مرا گشت ، بگویند که بارے
خود را به ستم غمکش و شرمنده نسازد

جانا ، ز غمت مردم و از جور برستم
گر بار دیگر لعل توام بنده نسازد

گفتی که به افتادگی خویش دلت سوخت
خود را که بود پیش تو کافکنده نسازد؟

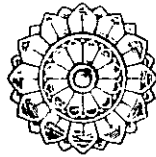
آخر ز دل خسرو بیچاره برون شو
کاین خانه درین آتش سوزنده نسازد

جانا ، اگرم دردِ تو دیوانہ نسازد
 خلقِ ہمہ از حالِ من افسانہ نسازد
 از خونِ منِ خستہ نشانی تو ہمی زلف
 کان سوی پریشانِ ترا شانہ نسازد*
 چیزے ست درین دل کہ چنین می شوم از نے
 عاقل بہ ستم خود را دیوانہ نسازد*
 خونِ منی ، اے دل ، ز جگر ہم بدہ آے
 کاین سوختہ را شربتِ بیگانہ نسازد
 بادہ بہ سفال آر کہ ما درد کشانیم
 کس از پیِ ما ساغر و پیانہ نسازد
 خاکِ رہِ عشاق نیرزد سرم ، آرے
 دولت بہ سرِ ہیچکسان خانہ نسازد

چون عاشقِ صادقِ شدی ، ایمن سنجین ، زانک
شمشیرِ بلا بر سرِ مردانه نسازد

آن را که بود سوختگیِ چشم و چراغش
چون سرمه ز خاکسترِ پروانه نسازد ؟

سودایِ بتان از سرِ خسرو شدن نیست
کاین مرغِ وطن جز که به ویرانه نسازد



جان تشنگی از شربتِ عتابِ تو دارد
 دل‌بستگی از سنبلِ پرتابِ تو دارد

شبها همه بیدار بودم مردمِ چشم
 تا چشم بر آن نرگسِ پر خوابِ تو دارد

چون دفترِ گل باز کند مرغِ سحرخوان
 شرحِ شکنِ طرهٔ پرتابِ تو دارد

سسکین چه کند بر گلِ صد برگِ نیازے؟
 گر دستِ دگر نے همه از نابِ تو دارد

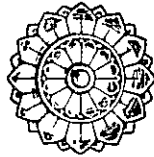
در عشقِ نماز آنکه درو نیست نیازے
 سر بر خطِ ابرویِ چو محرابِ تو دارد

خورشیدِ جهانتابی و سن ذرهٔ خاکے
 هر ذرهٔ سرگشته کجا تابِ تو دارد؟

۵۲۱

دیوانه دلم زلفِ پریشانِ که دارد
 جانم شکنِ طرهٔ پیچانِ که دارد
 شبهاست که رفته ست ز من خواب و ندانم
 کان خوابِ مرا غمزهٔ فتانِ که دارد *
 خالهٔ ست به کنجِ لبِ خوخنوارهٔ او، وای
 کان داغِ برایِ دلِ بریانِ که دارد
 خلقی به سرِ کویِ وے، از شوقِ بمرزند
 آن مستِ شبانهٔ خبر از جانِ که دارد
 هر صبح رود هوشِ منِ خسته و یارب
 این باد گذر بر سرِ بستانِ که دارد
 در خالهٔ دل آمد و بیرون نرود هیچ
 زین ترکِ پیرسید که فرمانِ که دارد

یک شهر پُر از فتنه و تو بیخبر ، آری
کافر صفتان را غمِ ایمانِ که دارد
بے چاره دلم این جگرِ سوخته کز تست
نزدِ که برد ، پیشِ نمکدانِ که دارد
این سر که لکد کوبِ تو شد ، گر تو نخواهی
خسرو چه کند در رهِ جولانِ که دارد



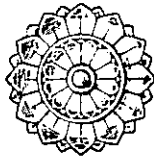
روئے که تو داری گلِ سیراب ندارد
شیرینیِ لعلت شکرِ ناب ندارد

قدے که تو داری نبود سروِ روان را
چون زلفِ تو چین سنبلِ پرتاب ندارد

در خواب توان دید خیالِ رخِ خوبت
اما چه کنم ، دیده من خواب ندارد

زان لحظه که زاهد خمِ ابروی ترا دید
پروایِ نماز و سرِ محراب ندارد

خسرو به خیالِ خط و لعلِ تو شب و روز
جز فکرِ لبِ کشت و میِ ناب ندارد



۵۲۳

دل نیست که در وے غمِ دلدار ننگجد
سندان بود آن دل که در او یار ننگجد

در دل چو بود عشق، ننگجد خرد و عقل
در مجلسِ خاصِ سلک اغیار ننگجد

آن را سخنِ عشق رسد کو به دل از دوست
صد تیرِ بلا گنجد و آزار ننگجد

جانا، به دلِ تنگِ سن اندوهِ تو بسیار
در گنجد و صبرِ اندک و بسیار ننگجد

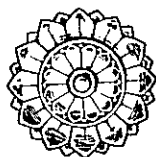
گفتی که غمِ دیده و دل خور، سگری زار
خویشی دل و دیده درین کار ننگجد

گر حسنِ فروشی به دگر جاوه برون آی
تا در همه بازار خریدار ننگجد

خواهیم که نقلی ز دهانِ تو بجوایم
بیموده چه گوئیم ، چو گفتار ننگجد

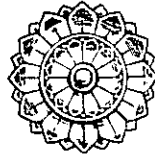
دیوار و درت در دلِ سن خانه گرفتند
هر چند که در دل در و دیوار ننگجد

کوشد که رهد خسروِ بیدل ز غمت ، لیک
با حکمِ قضا حیلہ و ہنجار ننگجد



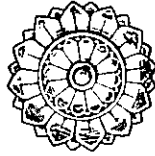
۵۲۲

چو نِ مرغِ سحر از غمِ گزار بنالد
 از غمِ دلِ دیوانهٔ سن زار بنالد
 هر گه که به گوشِ برسد نالهٔ زارم
 بر دردِ سنِ سوخته دل زار بنالد
 بر سوزشِ سنِ جانِ زلف و مرد بسوزد
 وز نالهٔ زارم در و دیوار بنالد
 ای آنکه ز دردِ خبری نیست، مکن عیب
 گر سوختهٔ از دلِ افکار بنالد
 خسرو، اگر از دردِ بنالد، چه توان گفت؟
 عیبی نتوان کرد که بیمار بنالد



یارم چو بہ خندہ شکرِ بستہ کشاید
 واے آنکہ بہ سویں نظرِ بستہ کشاید
 مُردیم بہ کویں، گہے آنِ نرگسِ پُر خواب
 بر ما چہ شود، گر بصرِ بستہ کشاید
 آنکس کہ کمر بستہ بہ خونِ ہمہ شہرے ست
 در کلبہٗ ما کے کمرِ بستہ کشاید
 گرسن بہ چمنِ نالہ کم، غنچہ ازان درد
 ہرگز نتواند کہ سرِ بستہ کشاید
 بندی در خود برسن و حلقہ نریم، زانک
 آن بخت، ندارم کہ درِ بستہ کشاید
 از خارِ بندد گذرِ چشم و ندائم
 جز تو دگرے کابن گذرِ بستہ کشاید

از گریہ جگر بست دلم ، اهلِ دلے کو؟
کز چہرہ خسرو جگرِ بستہ کشاید



۵۲۶

جانے گذرت ، اے بتِ چالاک ، نیفتد
کز ہر طرفے در جگرے چاک نیفتد
در عرصہٴ بستانِ جہان ، سروِ قباپوش
خیزد بسے ، اما چو تو چالاک نیفتد

گر در ته پای تو نخواهد که کند فرش
نور مه و خورشید بر افلاک نیفتد

خون ریز ز عشاق و فگن لعل بساطه
تا سایه بالای تو برخاک نیفتد *

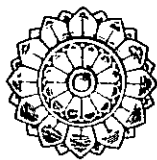
هر بار میا پیش من خسته بیدل
تا این دل بدبخت به تاپاک نیفتد

خواهم که ز سر خیزم و در پای تو اقم
جان باز چو من عاشق بیباک نیفتد *

اے شوخ ، مکن لاغ که خوش کرد ترا عشق
شعله ز ہی لاغ به خاشاک نیفتد

رحمت مکن ، ار گریه کند عاشق بد چشم
کز دیده ناپاک در پاک نیفتد *

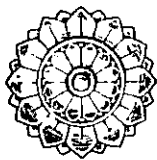
خوش میگذری بیخبر از گریه خسرو
هشدار کت آه دل غمناک نیفتد



۵۲۷

آن را که غم باشد و گفتن نتواند
شب تا به سحر نالد و خفتن نتواند
از ما بشنو قصه ما، ورنه چه حاصل؟
پیغام که باد آرد و گفتن نتواند

بے بویِ وصالِ نکشاید دلِ تنگم
 بے بادِ صبا غنچه شگفتن نتواند
 از اشکِ زدم آبِ همه کویِ تو تا باد
 خاشاکِ سرِ کویِ تو رفتن نتواند
 شوریده تواند که کند ترکِ سرِ خویش
 ترکِ سرِ کویِ تو گرفتن نتواند
 اندر دلِ ما عکسِ رخِ خوبِ تو پیدا است
 ز آئینه کسے چهره نمفتن نتواند
 جوینده چه سهل است که بر خود نکند سهل
 قرها د جو خسرو ره رفتن نتواند



من سرو ندیدم که به بالای تو ساند
 بالای تو سروست که گل می شگفاند

بگذار که این عاشقِ دلسوخته بے تو
 یک لحظه نماند که به یک جای نماند

ترسم که به کامِ دلِ دشمن بنشینم
 با آنکه فلک با تو به کام بنشاند

فریاد که از تشنگیم جان به لب آمد
 کس نیست که آبه لبِ تشنه رساند

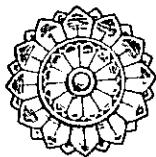
فریاد که بیداد ز حد بردی و از تو
 فریاد رسی نیست که دادم بستاند

دیوانه در سلسله ، گر بوی تو یابد
 دیوانه شود ، سلسله درهم گسلاند

وقت است که بیدار شود دیده بختم
وز چنگِ غم و درد و اندام برهاند

آسان شود این مشکلِ درویش تو امشب
کاحوالِ جهان جمله به یک حال نماید

ما بنده خسرو که به سختی بنمهد دل
هم عاقبتش بخت به مقصود رساند



هر کس که تقرب ز وصالِ تو نجوید
واندر ره ادراکِ جمالِ تو نجوید

فردا که شبِ وعده دیدار سر آید
رهبر نبود سویِ تو چندانکه نجوید

فردا که تو در گشتِ فردوس خراسی
طوبی ، ادب آست ، که در راه تروید

شک نیست که چرخ از پیِ صد دور بیاید
مهرِ تو ز هر ذره خاکم که ببوید

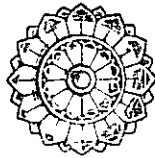
فریاد ز غوغایِ رقیبان که نمایند
تا با تو کسی دردِ دلِ خویش بگوید

دیدار حرام است کسی را که چو خسرو
از دیده به خونِ دلِ خود دست بشوید

۵۳۰

کجا بودی ، بگو ، اے سرو آزاد ؟
که رویت دیدم و اقبال رو داد
به هر جانب همی رقص ز مستی
که ناگه چشم سست بر سن افتاد
لبت همشیره شد با جان شیرین
بدانگونه که عشق و فتنه همزاد
مگردان روی ، گرچه سن خرابم
که بوده ست این خرابه وقتی آباد *
بگردان روی از سن ، گر توانی
که سن پابستم و تو مرغ آزاد
تو نازک چون ز افغانم نرنجی
که از فریاد کوه آید به فریاد

نصیحت گو ، تو دردِ سن ندانی
 که سن در بسملم ، تو مرغِ آزاد *
 بدم چندین ، چو خاکستر شد این دل
 که گرماخوردگان را خوش بود باد
 چو با جان خواست رفتنِ یادش ، اے دل
 رها کن تا بمیرم هم درین یاد *
 به کویش خاک شد بیچاره خسرو
 فدایِ خاکِ پایِ آن صنم باد



۵۳۱

ندام تا ترا در دل چه افتاد؟
که دادی صحبتِ دیرینه از یاد

بمردم ، اے ز رویت چشمِ بد دور
کجا این دیدہ بر رویِ تو افتاد؟

تغافلِ کردنت بے فتنہ نیست
فریبِ صید باشد خوابِ صیاد

مرا گردِ سرِ آن چشمِ بیمار
بگردان ، لیک قربان کن ، نہ آزاد

جو یادِ عاشقان در دل غمِ آرد
نمیدارم روا کز سن کئی یاد

جو ذوقِ عشق بازی سی شناسم
سن از تو جور خواهم ، دیگران داد

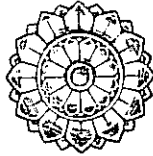
مسلمانان ، بہ سلطان باز گوئید
کہ رہ می افتد اندر شہر آباد

تو از سن کے بری ، گر مہربانی
بتامیزد دلے داری چو فولاد

اگر سن شاد خواہم بے تو دل را
سبادا ہیچگہ یارب دلم شاد

دلا ، وقتِ جفا فریاد کم کن
کہ ہنگامِ وفا خوش نیست فریاد

سکن خسرو حدیثِ عشقِ شیرین
اگر با خود نداری سنگِ فرہاد



۵۳۲

برقت آن دل که با صبر آشنا بود
چه سیگویم ، نیمیدام کجا بود؟

همه شب دیده ام خفتن نداده ست
که بوی گارخ من با صبا بود

ازان برگل زند فریاد بلبل
که او ساله تمام از گل جدا بود*

سنا ، اے بلبل ، از بدعہدی گل
کہ تا بوده ست خوبی ، بے وفا بود

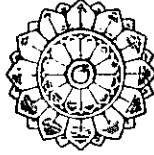
ز ما یادش دہی گہ گاہ ، اے باد
گذشت آنوقت کاورا یاد ما بود

غنیمت دان وصال ، اے ہمنشینش
خوش آن وقتے کہ آن دولت مرا بود

تو، اے زاہد کہ اندر کویِ اوئی
چگونه میتوانی پارسا بود

ز در بیرون مران بیگانه وارم
کہ این بیگانه وقتی آشنا بود

غمت بس بود، بد گفتن چه حاجت؟
ترا گر کشتن خسرو رضا بود



۵۳۳

مرا با تو کہ شب بیدارئے بود

ز تو نازے و از من زارئے بود

نبد جای دلیری در غم عشق

کہ بخت خفته را بیدارئے بود

صبری گرچه بس دیوانگی کرد

شبش با آشنایان یارئے بود

به شغل دیدنت خوش بود جانم

اگرچه خلق را بیکارئے بود

نظر بازی مرادے داشت ، با آنک

دل درمانده را دشوارئے بود

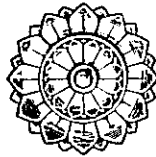
جالت آشتی داد ، آنکہ یک چند

سیان جان و تن بیزارئے بود

جز از خونِ دلم شربت نمی خورد
که چشمت را عجب بیارئے بود

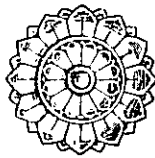
فراوان گرم پرسی کرد ، آن هم
ز آبِ دیده ام دلدارئے بود

غنیمت داشت خسرو عزتِ خویش
که بختِ خفته را بیدارئے بود



شکر پیش لب شیرین نگویند
 رخت را لاله و نسرین نگویند
 ز دیدہ میکم شکر خیالت
 اگرچہ ظلم را تحسین نگویند
 سن از تو کُشته گشتم وای و صد وای
 گرت حال سن مسکین نگویند
 دل گم گشته ، گر یاجم نشان
 دران گیسوی چین در چین نگویند
 دلا ، گر جان ستد ، خواهش مکن ، زانک
 بہ تأخیرے سخن چندین نگویند
 چنانش لطف ها کرده ست زہار
 کہ با آن کافرے دین نگویند

کند خلقی دعای صبر و عاشق
ز کینِ عاشقان آیین نگویند
بر او من عاشقم ، و بر پرده آن ماه
همه چیزش بگویند ، این نگویند
کسان کاین قصه خسرو شنیدند
حدیث خسرو و شیرین نگویند



۵۳۵

سخن پیشِ رخس زیبا مگوئید
حدیثِ لاله خود آنجا مگوئید

همی گویند کان یکتا چه نیکوست؟
در او شرحی ست کان یکتا مگوئید

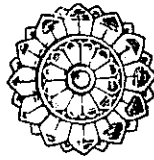
من از غمِ گر بمیرم ، خود کسان را
بگوئید این خبر ، او را مگوئید

پایه بشنوید از من ، ولیکن
نباشد یار تا تنها ، مگوئید

من از تیغِ کرشمه کشته گشتم
کشنده حاضر است ، اما مگوئید

دهن نزدیکِ رخسارش بیارید
سخن در گوشِ آن از ما مگوئید

بگوئیدش غم و رنج من و دل
 ولیکن از زبان ما مگوئید
 چه باشد ابر پیش چشم خسرو
 به بازی قطره را دریا مگوئید



۵۳۶

رخ آن شوخ پنهانی ببینید
 کمال صنع یزدانی ببینید

در آن شکل و در آن چشم و در آن رو
همه عالم به حیرانی ببینید

دلَم برد و چو گفتم ، کافری کرد
مسلمانان مسلمان ببینید

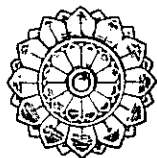
زنج را تا بپوشیده ست از خط
در آن چه حال زندانی ببینید

من بیچاره را گشته ست خوش خوش
همی خندد پشیمانی ببینید

ببیند آشکارا رویش ، آن ماه
دلَم را داغ پنهانی ببینید *

چه داریم ز عشق ، ای دوستان ، باز
رخ آن دشمن جانی ببینید

مرا از ناله وز آه دمِ سرد
 ز دل تا سینه ویرانی ببینید
 همی جوید وفا از خوبرویان
 دلم را حدّ نادانی ببینید
 رخِ خسرو غبار آلوده می دید
 برآفت در نقشِ پیشانی ببینید



۵۳۷

لب از تو وز شکر پیمانه^۱ چند
رخ از تو وز ختن بتخانه^۲ چند

چو در پیمودن آری خرسن^۳ حسن
روان گن سوی ما پیمانه^۴ چند

درازی هست در سوی تو چندان
که سی باید به هر سو شانه^۵ چند

بیازارد گرت زن شانه سوئے
به پیشت بشکنم دندان^۶ چند

سر آن روی آتشناک گردم
بباید شمع را پروانه^۷ چند

به زلف و عارضت دلهای سوزان
شب است و آتش و دیوانه^۸ چند

غسبِ اشب که از بیخوابیِ خویش
بگویم پیش تو افسانهٔ چند

ز چشم دانه دانه سیچکد آب
چو مرغان قازعم با دانهٔ چند

خوشم با عشق تو بے عقل و بے جان
نکنجد در میان بیگانهٔ چند

بر آ گردِ دلم کز جستجوییت
ما هم کشته شد ویرانهٔ چند

براتم گف ز لب بوسی و بنویس
هم از خونِ دلم پروانهٔ چند

وگر نیشه زند از غمزهٔ مست
ز خسرو بشنود افسانهٔ چند

۵۳۸

ز اهلِ عقل نپسندد خردسند

که دارد رفتنی را پای در بند

نصیب امروز برگیر از متاعی

که فردا گرددش غیرے خداوند

لباسِ زندگی بر خود مکن تنگ

که چون شد پاره، نتوان کرد پیوند

به صورت خوش مشو، از رویِ معنی

فیِ خامه نکوتر از فیِ قند

نصیحت گوهرے دان کانِ نزیب

مگر در گوشِ دانا و خردمند

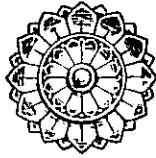
مخور غم بهرِ فرزندی و مالی

که مالت دین بس است و صبرِ فرزند

اگر خواهی نیمی رنج بسیار
به اندک مایه راحت باش خورسند *

به رعنائی سینه بر خاکیان پای
که ایشان همچو تو بودند یک چند

شنو، اے دوست، پند، اما چو خسرو
مشو کو گوید و خود نشنود پند



مرا تا با تو افتاده ست پیوند
نه در گوشم نصیحت رقت و نه پند

دلِ سن می جهد هراحظه از جای
به دیدارت چنانم آرزوسند

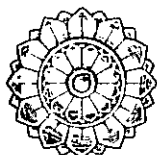
ندارم صبر، اگر باور نداری
بگیر، اینک بیا، دستم به سوگند

که نه رسمِ محبت سن نهادم
که رفته ست اول این حکم از خداوند

ز بامِ آسمان فراشِ فطرت
بر آمد، زیر پا این طشت افگند

دلَم خون است از شوقِ وصال
چو مادر در فراقِ کشته فرزند

هزاران چشمه از چشم روان است
که سنگین تر غمی دارم ز الوند
نباشد جانِ مشتاقانِ بیدل
ز جانان بیش ازین سهجور و خرسند
بروای خسرو بیجانِ دل زار
تف بیچاره بیجانِ بیش بپسند

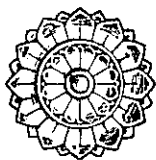


۵۲۰

از آن اهلِ نظرِ در غم اسیرند
که منظورانِ به غایتِ بے نظیرند
دیت از خوہرویانِ جُست باید
به هر جائے کہ مشتاقانِ بمرند
نیابند اهلِ دلِ در چشمِ خوبان
کہ اینانِ تنگ چشم ، آنانِ حقیرند
کسانِ کز دستِ دلِ خونے نخوردند
اگر پیرند ہم طفلِ به شیرند
زہے عمرِ درازِ عاشقان ، گر
شبِ ہجرانِ حسابِ عمر گیرند
به دیدارے کہ بنہایندم از دور
پذیرقم به جان ، گر جان پذیرند

دروغِ دیده شام نیکوان را
اگرچه راست در بالا جو تیرند

به دردت مردمانِ چشمِ خسرو
در آبِ دیده مرغِ آبگیرند



۵۴۱

لبت را جان توان خواندن ، ولیکن
نمیدانم که آن خط را چه خوانند ؟

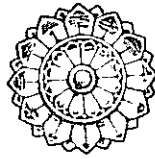
مریخ ، اے پاک دامن ، عاشقانت
اگر ہر چشمِ تر دامن نشاند

نخواہم زیست ، زخمِ عشقِ کاریست
رقیبانِ را بگو ، تیغم نرانند

مکن بر ما نصیحت ضایع ، اے شیخ
کہ مستانِ لذتِ تقویٰ ندانند

بگو پیشش ، صبا ، گہ گہ پس از ما
کہ اہلِ خاکِ خدمتِ میروسانند

بہ جائے کز گلِ رویت چکدِ خوے
دو چشمِ خسروِ آنجا خونِ فشانند



چو نقشِ صورتش در آب و گل ماند
دلَم در بندِ خوبانِ چگل ماند

بدان میمِ دهان زد غنچه لافه
به صدرو پیشِ آن رو مستعمل ماند

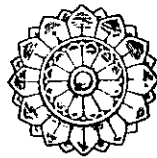
گلِ سیرابِ سن در باغِ بَشگفت
گلِ صد برگ از رویش خجل ماند

خدنگِ غمزه ترکانِ شکارے
گذشت از دل، ولے پیکان به دل ماند

چو دید آن قد و آن قامت صنوبر
ز حیرت در چمن پایش به گل ماند

به شهرِ عشق هرکو رفت، روزے
گرفتارِ هوایِ معتدل ماند

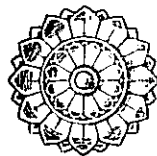
به قربان خون خسرو ریز، مندیش
که قتل او سباح و خون بجل ماند



۵۲۳

به هر درد و غمے دل سبتلا شد
چرا یکباره یار از ما جدا شد؟
برید از دوستان خود به یکبار
دریغا، حاجت دشمن روا شد

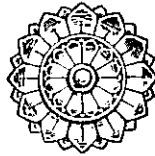
بگفتم عاشقان را ناسزائے
 کنون عاشق شدم ، ایم سزا شد *
 به رندی و به شوخی و به صد ناز
 دل از سن برد و آنکه پارسا شد
 شب از همسایه ها فریاد برخاست
 مرا نالیدن شبها بلا شد
 گرفتارش شدم با یک نگاه
 ز یک دیدن مرا چندین بلا شد *
 وفا و مهربانی کرد با خالق
 چو دور خسرو آمد ، بیوفا شد



۵۲۲

دلم زینسالکھ زار و مبتلا شد
ازان نامہربان بیوفا شد
مباد از آہ کس آن روی را خوی
اگرچہ جان مسکینان فنا شد
بیا بر دوستان ، اے جان ، ربا کن
ہر آن تیرت کہ بر دشمن قضا شد
مرادت ، گر ہلاک چون منے بود
بجمدانہ کہ آن حاجت روا شد
مرا وقتی خوشی بودہ ست در دل
مسلمانان ندانم تا کیجا شد ؟
دمِ سردم خزان را سگہ نو زد
چمن بے برگ و بلبل بے نوا شد

چرا سی نالد این مرغ چمن زار؟
مگر او نیز از یاران جدا شد؟
سکن بر خسرو دلخسته جوڑے
اگر او لطف ناکرده رہا شد



۵۲۵

چو ساهِ روزہ از اوجِ سہا شد
ز نورِ روزہ دورانِ بے ضیا شد

بر ابرویِ هلالِ عیدِ بنگر
هلالِ ابروم از سن جدا شد

ازان آئے کہ بگذشت از سرِ خم
پیالہ با صراحی آشنا شد

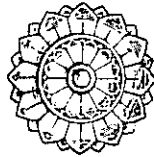
مرا کابِ دو چشم از سر گذشتہ ست
عجب بنگر کہ گل بادِ صبا شد

گلش را سبزہ نا رستہ گیا رست
چنان مردم سگر مردم گیا شد

ازان محرابِ ابرو یاد کردم
نمازے چند نیز از سن قضا شد

سگر مجنون شناسد، حالِ سن چیست؟
کہ در ہجرانِ لیلی مبتلا شد

همه گل سیدمد از دیده در چشم
خیال روی او ما را بلا شد
در آب دیده سرگردان چه مانده ست؟
مگر سنگین دل من آشنا شد
دو چشم خسرو از باریدن در
کف شاهنشاه باران عطا شد



به ساکِ فتنه تا زلفش علم شد
 ز جانها عارضِ او را حشم شد

فرشته گر گناه می نوشته
 رخت چون دید مرفوع القلم شد

ز خاموشی بخواهی کشت دارا
 دو لعنت بهر جانِ ما بهم شد *

نشین یکدم که یابد نیم عمری
 گرفتارے که عمرِ او دو دم شد

نمیدیدی به سن ، از ننگ دیدی
 مریخ از زین قدر قدر تو کم شد

کسی بدروزی خسرو شناسد
 که او درمأنده شبهای غم شد

دلِ عاشق چرا شیدا نباشد
به عشق اندر جهان رسوا نباشد

نگوئی تا به کس، اے شوخ دلبر
ترا پروایِ حالِ ما نباشد

به بستانِ لطافت سرو باشد
ولے چون قدِّ او رعنا نباشد

کدامین دیده در وے نیست حیران؟
مگر چشمے که او بینا نباشد

نه دل باشد که غافل باشد از یار
نه سر باشد که پر سودا نباشد

به نوعی دل ز خسرو در تو بستم
که با غیرِ توام پروا نباشد

۵۴۸

دلِ ما را شکیب از جان نباشد
ور از جان باشد ، از جانان نباشد

ما دشوار ازو باشد صبوری
ز جانان دلِ صبور آسان نباشد

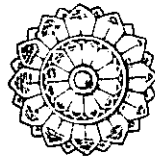
نباشد ناله عیب از درد بنده
که دردش باشد و درمان نباشد

ما چون عشق سیهان است حاکم
فضولِ تر ازین سیهان نباشد

غمت شد در دلِ شوریده ساکن
که جای گنج جز ویران نباشد

ندارد مه جمالِ رویِ خویت
وگر این باشد ، اما آن نباشد

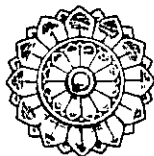
خیالت ، گر به سهمان سن آید
دلہم را جز جگر سهمان نباشد



۵۲۹

وفا در نیکوان چندان نباشد
ترا خود هیچ بوئے زان نباشد
مرا گوئید سنگر در جوانان
کہ خوبی جز بلای جان نباشد

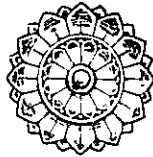
نظر در رویِ تو خود کرده ام سن
 بلع ، خود کرده را درسان نباشد
 دلم بر بت پرستی خو گرفته ست
 مسلمان بودم اسکان نباشد
 مرا بهر تو کافر میکند خَلق
 خود اهلِ عشق را ایمان نباشد
 سرو از سینه بیرون ، گرچه دایم
 که یوسف را سر زلدان نباشد
 ز هجران سوخت خسرو ، وه که در عشق
 چه نیکو باشد ، از هجران نباشد



۵۵۰

کسے کز عاشقی بیزار باشد
 اگر طاعت کند بیکار باشد
 مفرح خاطرے کا زار بیند
 مبارک سینہ کافگار باشد
 دلے کز نیکوان دردے ندارد
 چو سنگے دان کہ در دیوار باشد
 وگر عاشقِ هوایِ نفس جوید
 سگے اندر پیِ مردار * باشد
 قلندر گر شرابِ تلخ نوشد
 بہ از صوفی کہ حلوا خوار * باشد
 جگر خواری کن آنجا ، گر توانی
 کہ سہانِ شکر بسیار باشد

تو خفته ، حالِ بیداران چه دانی ؟
کسے داند کہ او بیدار باشد
غلط کردم ، ستم سیکن کہ خوبی
ترا از داد کردن عار باشد
نوازش کن کہ خسرو عاشقِ تست
کہ آسانش کُشی ، دشوار باشد



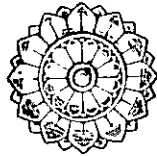
بتا ، مانند تو مهوش نباشد
وگر باشد چو تو سرکش نباشد

تویی طرفه سوارے زانکه خورشید
بود بر ابر و بر ابرش نباشد

ز آهم تیر بیستان ، هم مرا کش
ترا گر تیر در ترکش نباشد

خوشم من ، گر کشی زارم ، اگرچه
کسے در کشتن خود خوش نباشد

ندام زیستن در خون خسرو
اگر آن چشم کافروش نباشد



چمن را رنگ و بو چندین نباشد
چمن را جعدِ شک آگین نباشد

لبت را جان نخواهم حاش لله
که جان هرگز چنین شیرین نباشد

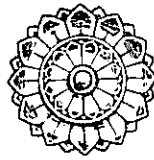
به زیبائی رخت را مه نگویم
که مه را مشتری چندین نباشد

جالِ خوب کے باشد پری را ؟
که شب با روز هم‌بالین نباشد

ترا هرگز خود ، اے بد عهد و بد مهر
غمِ حالِ منِ مسکین نباشد

مسلمانانِ من آن بت می پرستم
که در بیتخانه‌هایِ چین نباشد

شما دین از من بیدل مجوئید
که هرگز بیدلان را دین نباشد
مرا گوئید در هجران ، نخور غم
کسے بے دوست چون غمگین نباشد ؟

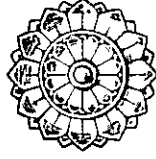


۵۵۳

دلے دارم کہ جز جانان نخواهد
همین معشوقہ خواهد ، جان نخواهد

اگر جان خواهد از وے خو بروئے
روان بدهد، ز من فرمان نخواهد
مرا گویند، سامانے نداری؟
کسے از عاشقان سامان نخواهد
گذر در کویِ ما آن دوزخی راست
که جا در روضهٔ رضوان نخواهد
سرِ سن زین پس و شمشیرِ خوبان
کسے تا خونِ سن ز ایشان نخواهد
مفرما صبر کان را هر که دیده ست
صبری از سن حیران نخواهد
غم آمد در دلِ تنگم، ندانست
که در تنگی کسے سہان نخواهد

برنجم ، گر تو خسرو را نخواهی
تو خواهی ، لیک این حرمان نخواهد



۵۵۲

دلِ بے وصلِ جانانِ جانِ نخواهد
کہ عاشقِ جانِ بے جانانِ نخواهد
دلِ دیوانگانِ عاقلِ نگردد
سرِ شوریدگانِ سامانِ نخواهد

طیبِ عاشقانِ درمانِ نسازد

مریضِ عاشقیِ درمانِ نخواهد

اگر صد روزه بر آدم کنی عرض

برون از گشتِ رضوانِ نخواهد

ورش صد ابنِ یاسین هست یعقوب

بغیر از یوسفِ کنعانِ نخواهد

اگر گویم ، خلافِ عقل باشد

که مفسس سلکتِ خوبانِ نخواهد

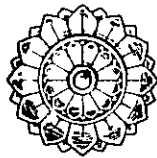
کجا خسرو لبِ شیرینِ نجوید

چرا بلبلِ گلِ خندانِ نخواهد؟

دلَم جز روی و سویِ گگذاران

تماشایِ گلِ و ریحانِ نخواهد

ز رویش میگریزد زلفِ مشکین
که پند و صحبتِ خاقان نخواهد
از آن خسرو ز دهلی رفت بیرون
که ملکِ هندوئی سلطان نخواهد



۵۵۵

از آن سنبل که گل سر بار دارد
گلِ طبعِ مرا پر خار دارد

ندارد - گوئیا قطعاً سرِ سن

سرِ زلفش که سر بسیار دارد

خطِ شیرین به زیر لب چو طوطی است

که شکر پاره در منقار دارد

تو خورشیدی و جام ذره آسا

هوایِ عشقت ، آه دلدار ، دارد

خطا باشد که زلفت مشک خوام

که در هر چین دو صد تاتار دارد

نیم بلبل ، چرا آن زاغِ زلفت ؟

نشیم گاه در گلزار دارد

ز بارِ هجر خسرو بر نگرود

که با رویِ وصالش کار دارد

سوارِ سب که ره در سینه دارد
زبان پر سهر و دل پر کینه دارد

خیال اسپ او ، شطرنج بازی
همه با استخوان سینه دارد

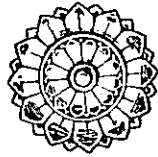
ز سم یوسیدن شکر دهانان
سمند او به پا شیرینه دارد

ازین پس ما و درویشی ، چو درویش
هوس پوشیدن پشمینه دارد

کند بر ما جفاها و نداند
که حق صیحت دیرینه دارد

ازین سه نیست امروزینه این جور
که دل بردوستان پر کیمه دارد

دلِ خسرو به پا به مالده نترسد
مگر پا بر سر گنجینه دارد



۵۵۷

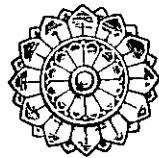
فلک با کس دلِ یکتا ندارد
ز صد دیده یکے بینا ندارد
درختِ دهر سر تا پای خار است
تو گل جوئی و او اصلا ندارد

جهان از مردمیها مردمان را
نویدے میدهد ، اما ندارد

کسے از هفت بام چرخ بگذشت
که باغ هشت در ساوا ندارد

کسے کاین جا مربع می نشیند
در ایوان شمن جا ندارد

چرا خسرو ، نیندیشی تو امروز ؟
از آن فردا که پس فردا ندارد



بته کز دیدنش جان مست گردد
 درون جان من پیوست گردد

مگو کز دیدن من ، چیست حالت ؟
 چو دیوانه که از من مست گردد

چو در گیسو گره بندی ، بسا دل
 که اقطاع ترا در بست گردد

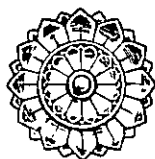
دل کز سنگ صد بار آهنین تر
 از یک پیکان چشمت بست گردد

بین در جان من ، محرام ، جانا
 که دیده زیر پایت بست گردد

اگر خامه کند وصف جالت
 که خسرو را قلم در دست گردد

جفا کن بوکه این دل باز گردد
 دسے با جانِ من دمساز گردد
 به رعنائی چنین خُرام و سستیز
 که شهرے نیم کشتِ ناز گردد
 چو نامت گویم و ناله بر آرم
 دل و جانِ همره آواز گردد
 نگویم حالِ خود با کس نخواهم
 که کس با دردِ من انباز گردد *
 چو ما مُردیم بگشا روی و بگذار
 که درهایِ قیامت باز گردد
 چه حدِ هر خسیسه لافِ عشقت
 بگس نبود که صیدِ باز گردد *

چه جای عافیت باشد دلے را ؟
که گیردِ غمزهٔ غمازِ گردد
گر آهو چند تگ دارد ، نشاید
که گیردِ ترکِ تیراندازِ گردد
کند افسانهٔ روزِ بدِ خویش
شے گر خسروت همرازِ گردد



زهر تن چشم او جان را بدزدد
 زهر دل زلفش ایمان را بدزدد

هزاران عمر باید سزد دزدیش
 چو آن عیار با جان را بدزدد

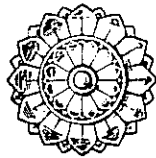
بت حمل نشین زان ره که رفته ست
 رھے خواهد بیابان را بدزدد

گرم ناوک زند خواهد دل سن
 که از بس شوق پیکان را بدزدد *

خوش آن ساعت که از وے بوسه خواهم
 وے آن لب های خندان را بدزدد

چو دزدانم گشدد آن در و گوهر
 چو گاه خنده دندان را بدزدد

غمّت دزدیده عقیلم را که دیده ست
که دزد آید نگهبان را بدزدد
ز شرم مردمان تا چند چشم
به دیده اشک غلطان را بدزدد *
نخسید کس شب از افغان خسرو
اگرچه در دل افغان را بدزدد



زمانه چون تو دلجوئے ندارد

فلک مثل تو مسپروئے ندارد

بناسیزد نسیمے کان تو داری

گلِ سوری ازان بوئے ندارد

چو بدخوی کند چشم تو با من

دلہ گوید کہ بدخوئے ندارد

تف من سوی شد بہر سیانت

چو بہرہ از سیان سوئے ندارد

سر من بر سر زانوست از تو

سر من ہیچ زانوئے ندارد

سخن بشنو سگر از بنده خسرو

جہان چون او سخنگوئے ندارد

لے کو چون تو دلداریے ندارد
 بر اہلِ عشقِ مقدرے ندارد

ز سر تا پایِ زلفت یک شکن نیست
 کہ در ہرمو گرفتارے ندارد

ندام زاهدے کز کفرِ زلفت
 بہ زیرِ خرقہ زتارے ندارد

کداسین گل بہ بستانِ سرخ روید
 کہ از تو در جگر خارے ندارد

دہانِ پستہ مآند با دہانت
 ولیکن نغزِ گفتارے ندارد

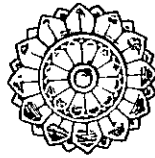
کسے کو رویِ تو دیدہ ست ، ہرگز
 نظرِ بر بندِ غمخوارے ندارد

من از خمخانهٔ دردی کشیدم
که آنجا محاسب کارے ندارد

که آبِ خوش خورد از عقلِ آنکس
که ره در کویِ خمارے ندارد

بیا و دست گیر افتادهٔ را
که جز تو در جهان یارے ندارد

مگو کز هجرِ من چون است خسرو
امیدِ زیستن بارے ندارد



دلِ ناتِ خون شد و جانان نداند
و گرا گویم قدر آن نداند

سایانان، کرا گویم غمِ عشق؟
که کس کار مرا سمان نداند

سیحان مرده داند زنده کردن
ولے دردِ مرا درمان نداند

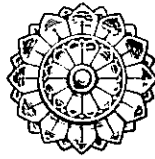
چه سود این ریخ دیدن چون منے را؟
که اندوه من این نادان نداند

دلِ دیوانه خود کام دارم
که فرمانِ مرا فرمان نداند

کسے کاشفته او گشت، زہار
که کارِ عیش را سمان نداند

میانان نیستند او دو مذهب است
که کفر عاشقان ایمان نداند
نباشد عشقیزان را سر عقل
که درد عاشقی چندان نداند
یکه سرو روان همسایه ماست
که رفتن جز میان جان نداند
گهی باشد که درستی لبش را
ببوسم کاین خیر دندان نداند
تو چشم و غمزه را گشتن میادوز
که کس این شیوه به زیشان نداند *
خیالت بینت به چشمم تا نگوئی
که گل رستین به شورستان نداند *

نگارینا ، دلِ سنگیت هرگز
حقِ آزردۀ هجران نداند
نداند رفت خسرو جز به کویت
که بلبل جز ره بستان نداند



۵۶۲

دلیم جز کوی تو مسکن نداند
تماشای گل و گاشن نداند

هر آن نظّارگی کان روی بیند
به پایِ خود ره مسکن نداند

به هر چشمی دریغ است آنچنان روی
که نامحرم در او دیدن نداند

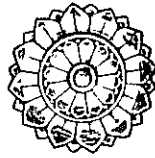
چو جرعه ریخت هجران خونِ سن ، وای
که آن ساقیِ مردافگن نداند

گر آن بدخشم را دریابی ، اے باد
بگوئی آنچنان کز سن نداند

فروخور آه را ، اے جان و میسوز
که دودِ ما ره روزن نداند

برو ، اے سر ، تو هم با عقل دلگیر
که ما مستیم و عقل این فن نداند *

حدیثِ درد با افسردگان نیست
که این ره دل شناسد ، تن نداند
خدایا ، دوست کاش دار ، هر چند
که دردِ خسرو آن دشمن نداند

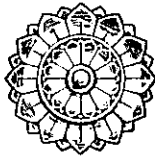


۵۶۵

اگر چشمِ تو روزی بر مه افتد
مه از خورشید باشد ، در ته افتد

وگر شکل زخمدالت ببیند
 روانی آب حیوان در چه افتد
 چو در خندیدن آید باغ رویت
 گل اندر دیده سهر و سه افتد
 کند پیوند عمر از صبح رویت
 چو روز عمر گل را کوتاه افتد
 نخواهم بعد ازین سه را ببینم
 گذر گر بر منت بعد از سه افتد
 به رویت خواهم ، الحمدی بخوانم
 غلط ، ترسم که ، در بسم الله افتد
 دلم را در سر زلفت ره افتاد
 غریبان را به هندستان * ره افتاد

چو خواهد عارضت عشاق را عرض
نظر بر من پس از چندین گه افتد
فغان ، اے جان کہ در خسرو فراق
چنان افتاد کاتش در کہ افتد



۵۶۶

سحرے چون او بہ دست من نیفتد
وگر افتد ، چمنین روشن نیفتد

نمیدانم چه سر دارد ، که تیغش
مرا خود هرگز از گردن نیفتد
ز بختِ خود پریشانم که یک شب
سرِ زلفش به دستِ من نیفتد
نبیند کس دگر گل را شکفته
اگر بویِ تو در گشتن نیفتد
تو ناوک میزنی از غمزه و من
برو لرزان که بر دشمن نیفتد
مرو دامن کشان تا گردِ غیرے
ز خاکِ ره بر آن دشمن نیفتد
چو خسرو از نوام ، اے چشمِ روشن
نظر بر هیچ سیمین تن نیفتد

گر او بے یادِ ما در سے نیفتد
 فراموشیش پے در پے نیفتد

نصیحت میکنم دل را کہ باز آی
 ولیکن دل ازینہا پے نیفتد

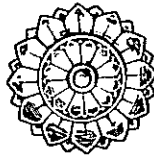
بریزم خونِ خود بر آستانت
 اگرچہ از رختِ ہر پے نیفتد

گمے بر سن نیفتد چشمِ مست
 نگوئی با منت تاکے نیفتد

درآمد عشق و تقویٰ خانہ بگذاشت
 کہ زہد و توبہ را با سے نیفتد*

چہ پرسی با تن و جانے پر از درد؟
 ہاں دان آتشِ الدر نے نیفتد

اگر چفتاد خسرو زو به صد رنج
خدایا ، رنج من بر وے نیفتد

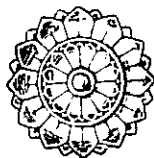


۵۶۸

خطے از لعلِ جانان می برآید
کہ دود از روزنِ جان می برآید

سر زلفش بنفشہ دستہ بستہ
ز اطرافِ گلستان می برآید

برآمد ماه تابان در شب اینچا
شمی از ماه تابان می برآید
ز کافور تو سنبل میزند سر
ز یاقوت تو ریحان می برآید
مسلمانان ، نگهدارید خود را
که کفر کج ز ایمان می برآید
دل خسرو در آن زلف است دایم
از آن خاطر پریشان می برآید



بہ سائے کے چین ماہے بر آید؟
وگر آید، ز چہ گاہے بر آید

ز رخسارش ز حسنِ جعدِ مشکین
کجا از تیرہ شب ماہے بر آید؟

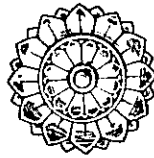
اگر آئینہٴ حسن است روشن
بگیرد زنگ، اگر آہے بر آید

بسا خرسن کہ در یکدم بسوزد
از آن آتش کہ ناگاہے بر آید

ہمہ شب تا سحر بیدار باشم
بود کان مہ سحر گاہے بر آید

گدائے گر بہ کوئے دل فروشد
کہ از جان بگذرد، شاہے بر آید

عجب نبود در آن سیخانه خسرو
گر از پیکار گمراه بر آید



۵۷۰

مه او چون به ماه بر نیاید
شهر زیتسان به گاه بر نیاید
چو زلف کافر هندو نژاد
ز هندستان سپاه بر نیاید

به اورنگِ ملاحت تا به محشر
جو او گلچہرہ شاہے بر نیاید

دل افروزے جو او خورشیدِ تابان
ز طرفِ بارگاہے بر نیاید

گر او را سرو گویم راست ناید
کہ با قدش گیاہے بر نیاید

زمانے نگذرد کز خاکِ کویں
نفرِ داد خواہے بر نیاید

گنہ گارم چرا کاف آتشم نیست؟
کزو دودِ گناہے بر نیاید

برو خسرو کہ آہنگِ درائے
درین کشور ز راہے بر نیاید

سرِ زلفِ تو یاری را نشاید
که دشمنِ دوست‌داری را نشاید

اگرچه زلفت آرد تابِ بازی
ولے بادِ بهاری را نشاید

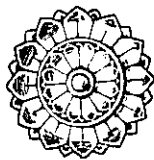
دلا، خود را به چشمِ او مده، زانک
مقامِ استواری را نشاید

حریفش بوده ام شبِ سگری، اے چشم
که این شربتِ خجاری را نشاید

به جان‌کندن رها کن نیم‌گشته
که این تنِ زخمِ کاری را نشاید

خرابم کرد چشمت، راست گفتند
که ترکِ مست یاری را نشاید

مرات از در که خسرو بنده تست
عزیزش گف که خواری را نشاید

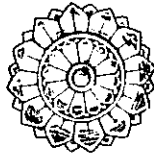


۵۷۲

گمیت از آشنایان یاد ناید
چنین بیگانه بودن هم نشاید
که داد آن بختِ خوشِ روزی که ما را
ز در همچون تو خورشیدی در آید

شہم کابستن است از قیدِ اندوہ
 نپندارم کزو صبحے بر آید
 بخوان در بوستان و باغم ، اے دوست
 کہ آنجا ہم دلم کم سیکشاید
 زبانے سیدہم دل را ، ولیکن
 نہد بر جان ز دیدہ چند باید
 مرا گفتی کہ جان سہیاید از تو
 سن۔ بیچارہ را دیگر چہ باید *
 سر۔ آن ناز بازی کردم ، اے باد
 کہ مرگ۔ سن ترا بازی نماید
 رہے ہنما کہ نتوان زیست بے تو
 ولیکن خویش را سی آزماید

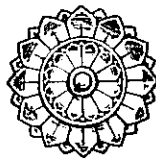
نگیرد جز گرفتارانِ دل را
غزلہائے کہ خسرو سی سراید



۵۷۳

ببین تا دیدہ چند افسون نماید
کہ خود را چون توئے بیرون نماید
جو طالع شد رخِ سیمونت مارا
زمانہ طالعِ سیمون نماید

چو خورشیدِ رخسِ بیم ، مرا چشم
 به هر دم نقشِ دیگرگون نماید
 به خرمها سخنِ سنجد ترازو
 لبِ چون خندهٔ موزون نماید
 اگر در رویِ زردِ سنِ نبینی
 زه این رو کسے را چون نماید
 بین در چشمِ سن چندین که بسیار
 چو اندر شیرِ بینی خون نماید



صبا آمد ، ولی دل باز نامد
 غریبِ ما به منزل باز نامد

به دریا غرقه شد رختِ صبوری
 که کشتی سویِ ساحل باز نامد

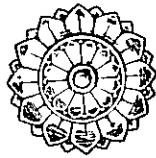
دلِ ما رفت با محمل نشینے
 رود جان هم که محمل باز نامد

گرفتار است دل ، اے پند گو ، بس
 کزین افسانه ها دل باز نامد

به عشقم مست بگذارید ، زیراک
 کس از میخانه عاقل باز نامد

خلاصِ غیر کن ، اے زلفِ لیلی
 که مجنون را ازان دل باز نامد

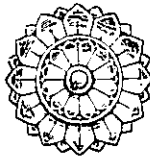
نصیحت زندگان را کرد باید
کز افسون مرغِ بسمل باز نماند
به وادیِ غمش گم گشت خسرو
که کس از راهِ مشکل باز نماند



۵۴۵

نگارا، از من مسکین چه خیزد؟
چرا هجر تو با ما می ستیزد؟

همی خمیزد ز زلفت ناله دل
چو آن آواز کز زنجیر خمیزد
مپوشان روی را بگذار، کز شرم
شود گل آب و در پشت بریزد
نم خاک تو چندینم چه بیزی؟
کسے خود خاک را چندین نبیزد
چو جا در سینہ خسرو گرفتی
درون او ز جان بیرون گریزد



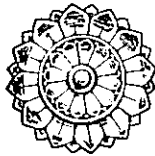
غمِ من شادیِ کس را نپرسد
نمد گر نرخِ اطلس را نپرسد

چه می پرسی؟ مپرس از آتشِ من
به وقتِ سوختنِ خس را نپرسد

به صد جان پیشِ او میرم، اگر او
فراموشانِ واپس را نپرسد

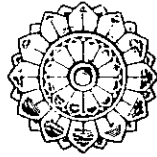
رقیبیت گفت، که آیم بر تو؟
بلا در آمدنِ کس را نپرسد

مپرس از خسروان، خسرو، دمِ عشق
که بلبیل نامِ کرگس را نپرسد



از یادِ تو دل جدا نخواهد شد
 وز بندِ تو جانِ رها نخواهد شد
 دل را به تو دادم و نیمیانی
 چون میداتم مرا نخواهد شد
 پیوندِ تو از تو نگسام هرگز
 تا جامهٔ جانِ قبا نخواهد شد
 تیرِ سزه سیزی که کس پیمشت
 چون سن هدفِ بلا نخواهد شد *
 در بوسه دسے شارب، گو میکن
 سن سی شمرم، دغا نخواهد شد
 یارب، به کجا گریزم از تیرت؟
 هر جا که روم خطا نخواهد شد

سیگو سخنے ، سترس از غمزہ
مسست است و برین گوا نخواهد شد
دردے دارم بہ سینہ از عشقت
کاف دردِ کهن دوا نخواهد شد
گفتی کہ غلامِ من نشد خسرو
ہم خواهد شد ، چرا نخواهد شد ؟



امشب بتِ ما به نزدِ ما بود
ساهش به و بال مبتلا بود

در باغِ وصال می گذشتم
گل در چپ و سرو راستا بود

بیگانه کسی نبود ، گر بود
دل محرم و دیده آشنا بود

هوش و دل و صبر باز آمد
این هر دو سه چند گه کجا بود ؟

از بیخودی آن زمان که دیدم
در یوسفِ خود پی بها بود

آورد خطی که تو غلامی
بالاش به راستی گوا بود *

آن عیسی ، اگر دهم نداده
اسید به زیستن کرا بود ؟ *

در قبله طاق ابروانش
حاجت که بخواستم روا بود *

سیرفت ، ولی از آب چشمم
زنجیر سلسلش به پا بود

هنگام سحر کشیده گیسو
شب رفت ، هنوز به جا بود *

ناگه به چمن روان شد آن مه
چون سرو که بر سر گیا بود

در خواب غلط بماند خسرو
کاین خواب مرا نبود یا بود

وقتی دلِ ما از آنِ ما بود
واندر دلِ یارِ ما وفا بود

بیگانه چنان شد آن دل از من
گویی تو که سالها جدا بود

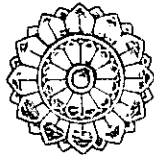
صد شکر که هم به کویِ او ماند
آن دل که ز من هزار جا بود

دید آنکه خمارِ چشمِ مستش
خمار شد، از چه پارسا بود

دی دید مرا و زیستم، لیک
تا دید که گیرد آن بلا بود

هر سوره خطش مرا فرو برد
آن سورچه گویی ازدها بود

خسرو که درو گم است ، گویی
افسانهٔ اوست ، بود و نابود

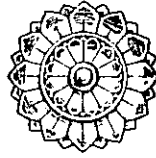


۵۸۰

عشق آمد و دل ز دستِ ما برد
تدبیر ز عقلِ مبتلا برد
عیش و طرب و قرار و تمکین
یک یک ز دلم جدا جدا برد

هر دل که به سینه کسی دید
یا در کفِ غم سپرد و یا برد
یار آمد و ساخت خانه در دل
شاه آمد و خانه گدا برد
ما را که ز غم خیال گشتیم
بادِ سرِ زلفِ او ز جا برد
سیلابِ غمش در آمد از شهر
بازارِ هزار پارسا برد
شب صورتِ او به خواب دیدم
تا چشم زدم بهم ، صرا برد
دل را سی برد سیل دیده
اشکم بدوید و خواب را برد

این دیدہ من کہ کور بادا
پیشِ ہمہ آبرویِ ما برد
مسکینِ دلِ بیقرارِ خسرو
غمِ هیچِ ندانش کجا برد ؟



۵۸۱

یارے دلِ ما بر ایگان برد
تا دلِ طلبیم باز جان برد

عشق آمد و گردنِ خرد زد
دزد آمد و سر ز پاسبان برد
آن کس که رهم زد آشنا بود
بر شحنه خبر نمی توان برد *

ماندیم از آن حریفِ دل دزد
زد قلعه و سهره رایگان برد
اے ترک ، که جنبشِ رکابت
از پنجهٔ چابکان عنان برد

بگذار که در وحل بمیرم
این لاشه که آبِ کاروان برد

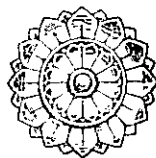
دل بر تو بکشتم گمانِ داشت
شد عاقبت آنچه او گمان برد

عاشق نه خود از درِ تو شد دور
با زاغ چه حيله کاستخوان برد؟

ليکن ز جفايِ تو تظلم
خواهم بر شاهِ کامران برد *

جمشيد ز زمان که در بلندي
ايوانش سبق ز آسمان برد *

جان دادم و دردِ تو خريدم
اين را تو ببر که خسرو آن برد



۵۸۲

تابِ رخت آفتاب ناورد

ذوقِ لبِ تو شراب ناورد

آن خالِ چو ذره هوشِ ست برد

خشخاشِ تو هیچ خواب ناورد

دل دعویِ صابری همی کرد

چون رویِ تو دید، تاب ناورد

دی بر تو صبا پیامِ ست برد

چون باز آمد، جواب ناورد

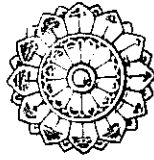
از گریه که چون سرم به درد است

چشمِ قدرے گلاب ناورد

این دیده ، کدام رازِ دل بود

کز گریه به رویِ آب ناورد؟

زلفِ تو دلِ مرا بدزدید
رحمتِ به منِ خرابِ ناورد
افسوسِ کہ خسروشِ گرفته
پیشِ شهِ کامیابِ ناورد



۵۸۳

اے ہمنفسان کہ پیشِ یارید
این شکرِ چرا نمی گذارید؟

ما را بکشید چون غریبان
هر چند شما ازین دیارید

جان خواهم داد زیرِ پایش
امروز مرا به من گذارید

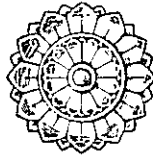
گر میکشتم ، فدایِ اویم
زمنهار به رویِ او میارید *

بر دوست برید جان و عقلم
کالا همه خصم را میارید

اے دیده و دل ، اگر بگریید
شاید که شما گناهگارید

اے محنت و غم ، سگِ شایم
کز دوست مرا به یادگارید

اے طایفہ کہ دردِ تان نیست
ہیمات کہ در کدام کارید؟
گر در دلِ تان غمے نگنجد
بر سینہ خسروش کارید



۵۸۲

با یار ز سن خبر بگوئید
وین راز نہفتہ تر بگوئید

مَرا دَل و دِیده بِنادگی گُفت
دَر خَدستِ آن پسر بگوئید
تَرکِ رِخِ خوب گُفتنی نیست
هَر چیز کز آن بتر بگوئید
جان می رُود و مَرا خَبر نیست
جانانِ مَرا خَبر بگوئید
چشمش سَن سستمند را کُشت
دَر گوشِ وے این قدر بگوئید
گَر هیچ رِخ و لَبش بدیدید
نِخِ گُل و گُشکر بگوئید
پنہان چو نماند رازِ خسرو
دَر کوچہ و بام و دَر بگوئید

۵۸۵

از رنگِ رُختِ قمرِ توان کرد

و ز لعلِ لبِ شکرِ توان کرد

گر از دهنِتِ خیرِ توان یافت

در راهِ عدمِ سفرِ توان کرد

مائیمِ دو دیدهِ وقف کرده

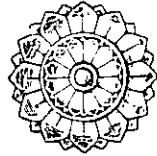
سویتِ نظریِ مگرِ توان کرد

بردارِ ز رویِ طره کاین دم

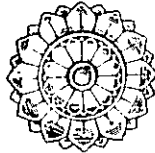
شامِ غمِ ما سحرِ توان کرد

خسروِ چو اسیرِ گشت بروی

میکنِ که ازین بترِ توان کرد



فریاد ، ز غمزه تو فریاد
 کز وے شغیے به عالم افتاد
 فریاد رسے که رفت بر چرخ
 سارا ز کرشمه تو فریاد
 تو مردم چشم ما و سارا
 بر گوشه دل نیاوری یاد
 دریاب مرا که آهم از غم
 چون صور صدای حشر در داد
 گر واسطه وصال نبود
 آن کیست که نیست با غمت شاد ؟



خطے کہ قرینِ حال باشد

شک نیست کہ بے مثال باشد

سروے کہ بہ قامتِ تو مآند

در قامتِ اعتدال باشد

آندم کہ تو شرحِ حال گوئی

دانی کہ مرا چہ حال باشد؟

افسوس بود کہ چون توئے را

با همجو منے وصال باشد

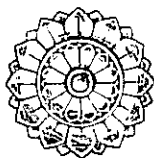
آن را کہ بہ یادِ تست مشغول

از ہر دو جہان سلال باشد

ہرگز نکم خیالِ خواہے

تا در سرم آن خیال باشد

دیگر	نکنند	نشاط و	پرواز
مرغی	که	شکسته بال	باشد
گویند	که	بنده	بی نوازی
خسرو	به صف	نعال	باشد



۵۸۸

گر مه	جو تو	با جبال	باشد
خورشید	کم	از هلال	باشد

بر رویِ زمینِ نظیرِ رویت
در آینه هم خیال باشد

بارا کہ بدیدنت هلاکیم
نادیدنتِ تو چه حال باشد؟

در عهدِ تو ، وانگہے صبوری
اے دوست ، کرا مجال باشد

میخواهم سیر بینم آن رخ
گر دستورے ز خال باشد

سیکنتِ ستم و جفا کہ خوبی
گر لطف کئی وبال باشد

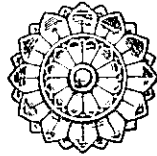
بنمای بہ گاہِ کشتنم روی
تا خونِ مہمتِ حلال باشد

کوٹہ عمر است عاشق ، ارچہ
روزیش ہزار سال باشد

تا کے سخنِ وفا ، رہا کن
خوبی و وفا محال باشد

بوسے ست طمع دلِ رہی را
اندازہ این سوال باشد

بشنو ز کرم حدیثِ خسرو
ہر چند ترا سلال باشد



آن را که غمِ تو یار باشد
با خوش دلیش چکار باشد ؟

صوفی چو شکست توبه ، ساقی
مگذار که هوشیار باشد

مستے کہ سبو کشد ، چندار
کورا قدم استوار باشد

مے حاجت نیست سستیم را
در چشمِ تو تا خار باشد

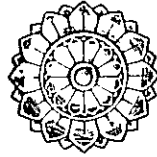
جانِ دادم و داغِ عشقِ بردم
کانجا ز تو یادگار باشد

معذور بود ز ناله بلبیل
جانے کہ گل و بہار باشد

شک نیست کہ نشترے چشیدہ ست
چنگے کہ فغانش زار باشد *

مرہم چو نمی پذیرد این دل
بگذار کہ تا فگار باشد

خسرو بہ غلامیت عزیز است
گر خوار کُمیش ، خوار باشد



گر یار بہ دل درون نباشد

صبر از دلِ سن بیرون نباشد

بے خواب و قرار بماندم ، آرمے

دل گمشده را سکون نباشد

گر صبر کنیم ، جان توان بُرد

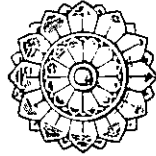
لیکن چہ کنیم چون نباشد ؟

اے دوست ، ز گریہ ہم بماندم

کاندر تنِ مرده خون نباشد

دل بُرد ز خسرو آرزویت

جان بُرد ، ولے کنون نباشد



آن دوست کہ بود خصمِ جان شد
آن صبر کہ داشت نہان شد

ما خود بہ حضورِ مرده بودیم
خاصہ کہ فراقِ درمیان شد

افسوس کہ شادئے ندیدم
وینِ عمرِ عزیزِ رایگان شد

اے دوست ، نیافتیم کاسے
دشمن بہ دروغِ بدگان شد

گفتم کہ اسیرِ گردی ، اے دل
دیدی کہ بہ عاقبتِ ہان شد

دل بر دگرے نہم ، ولیکن
عاشق بہ مہمِ نمی توان شد

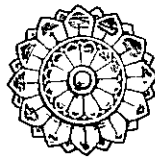
دی دلبرِ سن سواره میرفت
اشکم بدوید و همعنان شد

مطرب غزلی ز شوق برخواند
خونابه ز چشمِ سن روان شد

از گریهٔ سن رقیبِ بدخوی
با آن همه خشم مهربان شد

از بسکه علاجِ دردِ سن کرد
بیچاره طیب ناتوان شد

خسرو به کجا بست راه
گیرم همه خلق یک زبان شد



فریاد کہ عشقِ کمینہ نو شد
جان در کفِ عاشقی گرو شد

آزردہ دلے کہ بود ، گم گشت
دیرینہ غمے کہ بود ، نو شد

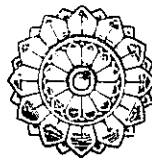
یارے کہ ز ما حدیت نشنود
اندر حقِ ما سخن شنو شد

رویش دیدم ، دلم بیفتاد
پایش بہ چہ ذقن بہ گو شد

بادِ سرِ زلفِ او بجنبید
صدا خرسنِ صبرِ جو بہ جو شد

آورد صبا نشانِ کویں
اشکم بدوید و پیشرو شد *

دادم به قضا عنان خسرو
چون اسپ نشاط تیزدو شد



۵۹۳

جانا ، چو نوئی ، دگر نیاید
مردم ز تو خویش نیاید
هم رنگ رخت سمن نگیرد
هم تنگ لب شکر نیاید

روزے کہ تو برنجیزی از خواب
خورشید بلند بر نیاید

هرسایه، اگر چو تو شود ماه
با روی تو در نظر نیاید

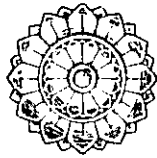
یک دل نرود ز شست زلفت
کز غمزه صد دگر نیاید

تیرے کہ کشاید اشتیاق
جز بر دل بے سپر نیاید *

سنگے کہ از آسمان بیفتند
جز بر خر شیشه گر نیاید

با خاک درت رواست مارا
گر سرمه به چشم در نیاید

خسرو ز غمت عتاب نتابد
تا مرکبِ عمر سر نیاید



۵۹۲

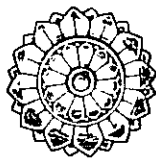
هنگام گل است و باده باید
ساقی و حریفِ ساده باید
گر غنچه گره بر ابرو افکند
پیشانی گل کشاده باید

ساقی برخیز و یار بنشان
کاین شسته و آن ستاده باید

جان است پیام اهل دل را
جانے کہ بہ کف نہادہ باید

واژگاہِ حریفِ سادہ و مست
در دستِ من اوفتادہ باید

خسرو، ز بتانِ کرشمہ بد نیست
معشوقہٴ خود مرادہ باید



چون سروِ تو از قبا بر آید
 آہ از سَنِ سبتلا بر آید

با یادِ خطِ تو زنده گردم
 گر از گلِ سَنِ گیا بر آید

جانے کہ تو همچو مہ بر آئی
 مہ پیشِ رخت کجا بر آید؟

مہ بر ناید برابرِ تو
 گر فرمائی، برابرِ آید

از قبلہ ابرویِ تو ہر شب
 بس دست کہ در دعا بر آید

پیشِ آی کہ بہر دیدنِ تو
 جانِ منتظر است تا بر آید

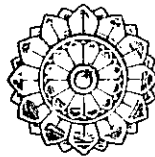
تا چند در انتظار دارید
می آید زود یا بر آید؟ *

چنگم که ز دست تو نفیرم
از هر سرِ مو جدا بر آید

با تو دلِ سن چو بر نیاید
بیم است که جانِ ما بر آید

یک لحظه به کار او فرو شو
تا کامِ بکس گدا بر آید

خسرو که در آب دیده غرق است
باز آ که به آشنا بر آید



گر دلبر من بر من آید
دل در بر و روح در تن آید

شبها ز هوا گرفته ام باز
وقت است که در نشیمن آید

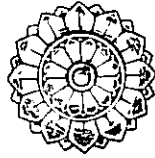
ترسم که در التظارِ رویش
روم به نمازِ خفتن آید

شد موسم آنکه در گلستان
بلبل به نوا به گفتن آید

ابر آب زند ز دیده بر خاک
فراش صبا به رفتن آید

وز ناله مرغ و گریه ابر
گل خندد و در شکفتن آید

ساقی کشد انتظارِ بلبلی
تا باز گلے بہ گشتن آید
چون شمع ستادہ ام بہ یک پا
پروانہ اگر بہ گشتن آید



۵۹۷

یارے کہ طریقِ ناز دارد
گر دل برد، کہ باز دارد؟

آن شوخ ز بہرِ کشتنِ سا
صدا شیوہ جانگداز دارد

در زلفِ بتانِ بیچ ، اے دل
کاین رشتہ سرے دراز دارد

بیچارہ کسے کہ بر درِ تو
یک سینہ و صدا نیاز دارد

در گریہ شوق ، آستینم
از خونِ جگر طراز دارد

نے نے غلطم ، خوش آنکہ یارے
عاشقِ کُش و دلتواز دارد

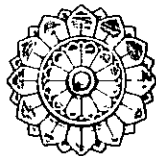
کو بادہ و یارِ سادہ امروز
صوفی نہ سرِ نماز دارد

جانا ، دلِ سن به جانبِ تست
کنجشک هوایِ باز دارد *

یک توبهٔ کس درست نگذاشت
چشمت که هزار ناز دارد

محمود سزد که نشنود پند
زیرا که دلش ایاز دارد

بشنو که به وصفِ عشق ، خسرو
گفتِ خوش و دلنواز دارد



گل رنگ نگار ما ندارد

بوی خوش یار ما ندارد

مائیم و دیار دے نشانی

کس میل دیار ما ندارد

ما کار به کار کس نداریم

کس کار به کار ما ندارد

با ما سخن سمت مگوئید

کو بوی بہار ما ندارد

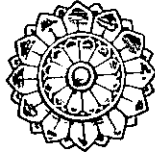
با ما صفت چمن بخوانید

کو نقش نگار ما ندارد

لالہ ز چہ سرخ گشت ، گر شرم

از لالہ عذار ما ندارد

خونِ بارِ جو خسرو از کِنارت
کو میلِ کِنارِ ما ندارد



۵۹۹

بے یادِ تو غمِ جہانِ نسوزد
بے آہِ سنِ آسانِ نسوزد
پیشِ رخِ آتشِ تو شمع
سوزند ، ولے چنانِ نسوزد

گر شمع نخواست مشو گرم
زاتش گفتن زبان نسوزد

بے رنگِ رخِ تو زاتشِ غم
سرمایه^۱ دوستان نسوزد

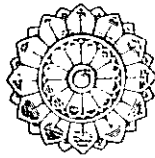
یادِ تو چو در دلم در آید
جز سغزِ استخوان نسوزد *

سوزد دلِ خود ، اگر بگویم
دل نیست که در زمان نسوزد

آتش به چنان دلم در افکن
کاندر غمِ دوستان نسوزد

از غمزه سسوز عالمے را
تا بنده در آن بیان نسوزد

زینسان که بسوخت خسرو از آه
نبود عجب، از جهان نسوزد



۶۰۵

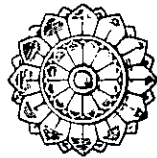
چشمم همه روز خون تراود

من داتم و دل که چون تراود

تراوم پیش هیچ مردم

کز مردم دیده خون تراود

دل گر ز تو ایخته شد حال است
کاین حال به آسون تراود
بادیده مگوی راز ، اے دوست
زیرا که روان برون تراود
سن دست بشویم از تو هرچند
لیکن دیده فزون تراود
گر عقل مرا کسی بکاود
دانم که از او جنون تراود
افسون چه کنی به ریش خسرو ؟
کاین بیشتر از فسون تراود



٦٠١

آن کیست که از خدا نترسد؟
وز شستِ یَدِ قضا نترسد

فرعون چو دید دستِ موسی^۴
کور است که از عصا نترسد

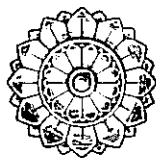
آن را که چو مصطفی^۵ دلیل است
در قافله از بلا نترسد

یوسف به دو کون می فروشند
کو مرد که از بها نترسد

خورشید که چتردارِ شاه است
از سایهٔ هر گدا نترسد

آتش همگی گل است و ریجان
آن را که جز از خدا نترسد

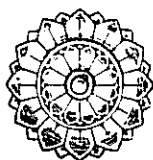
خسرو به طوافِ کویِ جانان
گر سر برود ، ز پا نترسد



۶۰۲

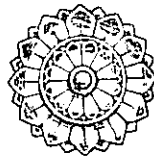
بیدادِ غم ، از دلم بگوید
در ماتم من فلک بموید
اشکم چو زند بر آسان موج
در خرم من ماه خوشه روید

بل کز مددِ سرشکِ خونین
 بر صفحهٔ دیده لاله روید
 هر صبح طلایه دارِ آدم
 در راهِ فلک دو اسبه پوید
 از غصهٔ هجرِ او به جانم
 کز دیدهٔ من دیت نجوید
 سلطانیِ دستِ شست از پای
 ترسم که ز دیده دست شوید



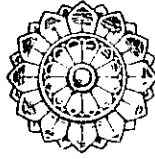
ناله بر آید هر طرف کان بت خرامان در رسد
 فریادِ بلبل خوش بود چون گل به بستان در رسد
 من خود نخواهم برد جان از سختی هجران ، ولی
 اے عمر ، چندان صبر کن کان سست پیمان در رسد
 آمد خیالش نیم شب ، جان دادم و گشتم خجل
 خجالت بود درویش را ، یکدم چو سیهان در رسد
 شب در میان گشتگان بشنید چون نالیدم
 گفتا که می کن ، یک دو شب اینهم به پایان در رسد
 اے دل که بدخو میکنی از دیدنش چشم مرا
 معلوم گردد ، باش تا شبهای هجران در رسد
 امروز میرم پیش تو تا شرمسار دل شوی
 بر تو چه منت جان من ، فردا که فرمان در رسد

آزرده تر زان است دل پیشت که بود اول بسے
 ویرانه ویران تر شود جائے کہ سلطان در رسد
 بر پنج روز نیکوئی چندین ستاز و بد سکن
 تا چشم را برهم زنی، بینی کہ پایان در رسد
 گر خسروا، می سوزدت از خائیش رنجہ مشو
 بسیار باید تا هنوز آن شوخ نادان در رسد



در رہ بمائد این چشمِ تر، کان شوخ سہمان کے رسد
 لب تشنہ را خونِ در جگر، تا آبِ حیوان کے رسد
 شبہا کہ سنِ خوار و زبون باشم ز ہجران بے سکون
 غاتان میانِ خاک و خونِ تاشب بہ پایان کے رسد
 شب سونسم زہرہ ست و سہ وین روزِ تنہائی رسید
 روزم دو دیدہ سوی رہ مائدہ کہ جانان کے رسد
 چند، اے صبا، ہر رویِ او کوئی گلِ خوشبویِ سن
 این گو کہ در پہلویِ سن سروِ خرابان کے رسد
 زاندوہ و غم بیچارہ سن مائدہ اسپر و ممتحن
 این دست تیغ و آن کفن تا از تو فرمان کے رسد
 ہان، اے خیالِ فتنہ جو، جانم ہر آمد ز آرزو
 کافر دلا، آخر بگو، کان لاسلمان کے رسد

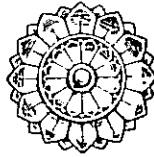
پیچان چو جعدم از جفا، لاغر چو مویم از عنا
درهم چو زلفم از صبا کان مو پریشان کے رسد
بردی دلِ حیات گرم تا بخشی از لب شگرم
این رفت بارے از سرم تا خود هنوز آن کے رسد
سر بر سرِ شمشیر شد، جان و دل از تن سیر شد
رفتند یاران، دیر شد، خسرو بدیشان کے رسد



برنامد آه از دلم ، زلفت پریشان از چه شد
 پشت نکردم گریه ، لبها خندان از چه شد
 تیرے زدی و ننگری ، گیرم کہ سن ادمم برون
 ہم خود بگو کاخر مرا صد رخنہ در جان از چه شد
 بے سن نبودی یک زمان ، اکنون نیائی سوی سن
 کات آشنا بود آنجان ، بیگانه زینسان از چه شد
 روشن شد اندر شہر و کو ، این سوزش پنهان سن
 دور است بارے شمع دل ، پروانہ بریان از چه شد
 خوابم نہ از سہر لبیت ، بینم پریشان خوابها
 بادے ز تو نامد برم ، خوابم پریشان از چه شد
 از داغ خسرو در جگر خلقے کجا دارد خبر ؟
 عاشق شناسد کاین چنین بیمار و حیران از چه شد

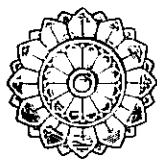
دیرینه دردی داشتم ، بازم همان آغاز شد
 بود آسمان بر خونِ سن ، با او غمت انباز شد
 دوش آمد آن شمعِ بتات ، سن خود ز غیرت سوختم
 کز بهرِ مردنِ گردِ او پروانه را پرواز شد
 از بعدِ عمری دیدنش ، گفتم بگویم حالِ خود
 از بختِ بے اقبالِ سن چشمش به خوابِ ناز شد
 زلفش دلم دزدید و زد از بویِ زلفش بویِ خون
 سن چون گم پنهان که خود هم دزد و هم غماز شد
 دی خنده زد بر زخمِ سن ، سن خود ز شادی گم شدم
 گوئی که بر اهلِ گنہ درهایِ رحمت باز شد
 سیرقت جان از دیدنش ، او دید و گفت ، اے بیوفا
 سن حاضر و تو سیروی ، شرمندہ در تن باز شد

چون جان ز تیرش خسته شد، گفتم که شد جانِ دگر
 کردند اشارت سویِ او کانِ ترک تیر انداز شد
 شب مرده بودم، یاسیان، گر زو نگفتم قصه
 اے یاسیان، فریاد رس کاشب هان آغاز شد
 گه گه شنیدی ناله ام، خسرو، نمائد آن ناله هم
 می سوزم و اینش سزا، عودے کہ بے آواز شد



ما را نکردی گر حلال از لب شرابِ نابِ خود
 بارے بہل گن یک نظر وقتے در آن جلابِ خود
 سن خود ز بس بے طاقی بیخوامم از تو خندہ
 لیکن تو خونِ سن بگن در گردنِ عنابِ خود
 خلقے ز سہتابِ رخت شبہا بہ نالہ چون سگان
 تو خوش بہ بازی و کشی چون طفل در سہتابِ خود *
 نزدیک شد جان دادم ، آخر چہ کم گردد ز تو ؟
 گر یک نظر ضایع کنی ، بر عاشقِ بے تابِ خود
 بر آستانت گہ گہمے چوبے ز دربان خورده ام
 درویشِ بدخو کرده را فتحے ببخش از بابِ خود
 بسیار عاشق خاک شد در کویت ، از اشکم سکش
 بگذار گردے زان طرف بر طرہ پرتابِ خود

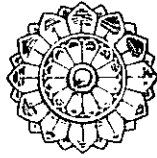
خوش خفتم زین پیش تا خاکِ درت شد بر سرم
 در خاک می جویم کنون هم می نیام آبِ خود
 هم چشم بستم از جهان ، هم دل گسستم از بتان
 خونابه چشم و دلم هم همچنان بر آبِ خود
 چون در حقِ عشاقِ خود ، از غمزه دادی دادِ خون
 بر جانِ خسرو هم بنیه آن دشنه قصابِ خود



۶۰۸

مارا چه جان باشد که تو بر ما فشانی نازِ خود
بر شیر مردان تیز کُن چشمِ شکار اندازِ خود
صد جانست نرخِ نازِ تو از بهرِ جانِ سوخته
بر چون سنی ضایع مکن بشناس قدرِ نازِ خود
جان باختم در کویِ تو رنجِ شدی ، چه کم شود ؟
گر طاقت آری بازیعی از عاشقِ جانبازِ خود
هرگاه گاهی از دلم خواهم بر آرم ناله
که خود به حیرت گم شوم ، که گم کنم آوازِ خود
بسته نمی گردد شیعی چشمم به جز خونِ جگر
بسته چنین بیم مگر شبها دو چشمِ بازِ خود
دردست اندر جانِ من ، کس چون سنی باور کند ؟
چون کس ندارد دردِ من ، پیشِ که گویم رازِ خود ؟

خود کشت خسرو خویش را کافند ترا بر وے نظر
بیموده تهمت سی نمی بر غمزہ غمازِ خود



۶۰۹

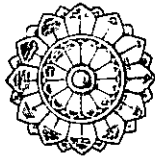
سیمین تن و خارا دلی ، گر گفتیم یارا بود
گر بت نہ ای ، کے در بشر تن سیم و دل خارا بود ؟
عنبر چسان نسبت کم با زلف تو ، کز زلف تو
بوی دل آید وین کجا در عنبر سارا بود ؟

ناز و کرشمه آفت است از بهرِ دلها در بتان
ورنه به زیبائی چه کم نقشه که بر دیبا بود

گفتم که گر همتای خود خواهی سه و خورشید بین
گفتا که بیم آینه ، گر این هوس با ما بود

خفتن نه تنها در لحد راحت بود ، فریاد از آن
خواه که دور از دوستان مشتاق را تنها بود

خسرو ، گر از عشقت بود رنجی ، مرغ از نیکوان
باشد گنه چشم مرا نه روی زیبا را بود

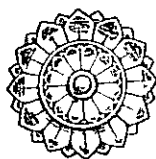


آرامِ جانم می‌رود، دل را صبوری چون بود
 آنکس شناسد حالِ من کوهم چو من در خون بود
 بر بست چون جوزا کمر، آمد به جوزا زان قمر
 یعنی که این عزمِ سفر بر طالعِ سیمون بود
 گویند حالِ خود، بگو پیشش مگر تا بد عنان
 این با کسی گفتن توان کو از دلم بیرون بود
 این در که از چشم افکنم بگسست جیبِ دانم
 چون ریسائی شد تم کاندرا در مکتون بود
 زان لب که پنهامم گزد، چون سار در جانم گزد
 سارے گریبانم گزد کے در خورِ افسون بود
 لیلی و موی او بر او، آنکس که دیدش سو به سو
 داند که زنجیر از چه رو بر گردنِ مجنون بود؟

جمعه و خطش جویم همه زین تارِ سویِ چون خمی
خود عاشقان را در دمی سودایِ گوناگون بود

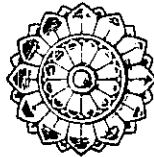
رنجم سبادا بر تنی ، چون سن سبادا دشمنی
سن دایم و همچون سنی کالدوه هجران چون بود

وه کانت پری وش ناگهان ، زین دیده تر شد نمان
از خسرو آموزد فغان ، فرهاد ، اگر اکنون بود



باز آن بلایِ عاشقانِ اینک به صبحرا می‌رود
 دیوانه باز آید همی آنکو تماشا می‌رود
 گشته کسان را سو به سو، خصمانِ خود در جستجو
 سن در نهان لرزان ازو، او آشکارا می‌رود
 او در ره و بر سن ستم، کله سن هلاکِ آن قدم
 ور خود نخواهد کشتنم، هیچش مگو تا می‌رود*
 از ما زمانه یاد کن، ویران دله آباد کن
 امروز باره شاد کن، جانے که فردا می‌رود
 گرمی بیوسم در کفن، اے بادِ گلبویِ چمن
 آنجا فشانِ خاکِ سن کافِ سروِ رعنا می‌رود
 دل را به حیلہ هر زمان دل میدهم تا بے توان
 چون باز از دستم عنان بسته هانجا می‌رود

نظارتی را از برون مهمل است دستے پر ز خون
اے یوسف، اینجا بین کہ چون خونِ زلیخا می‌رود
اے پاسبانِ آن سرا، تو نیز پنداری چو ما
لیکن چه آگاہی ترا ز انشب کہ بر ما می‌رود؟
گرچه شدم شیدا ازو، ہم نیست کامِ ما ازو
بیموده خسرو را ازو عمرے بہ سودا می‌رود



میخواهد آن سرو روان کاسروز دز صحرا شود
تا چند پیراهن چو گل هرجانبی یکتا شود

صد چشم پاکان در رهش وین دیده آلوده هم
آن بخت کو کان شوخ را این دیده زیر پا شود

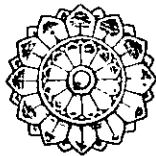
گفتم ، فلان دیوانه شد ، گفتا ، چه غم دارد مرا ؟
عاشق چرا سی شد ، کنون چون شد رها کن تا شود

بدخوی سن تو آن نه ای کسان ز دل بیرون شوی
عمرم درین آله رود ، جانم درین سودا شود

تقوی فروشد پارسا تا تو نیائی در نظر
آندم که تو پیدا شوی بازار او پیدا شود

چه جای آن کم عاقلان گویند باخود وارهش
دل کان به عشق از جای شد ، از عقل چون بر جا شود ؟

سر مست و غلتان مے به کف در پیش مسجد کت گذر
صوفی که لاف زهد زد، بگذار تا رسوا شود
سنگر که خسرو پیش تو بیموده گوی سیکند
بلبل چو بیند روی گل دیوانه و شیدا شود

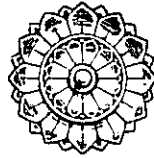


۶۱۳

جانم فدای قامتی کافاق را حیران کند
از ناز چون گردد روان، رو در میان جان کند

گر جور و گمراہی کند سن راضیم از جان و دل
 بگذار خود کام مرا تا هرچه خواهد آن کند
 جانا ، بر آب چشم سن خنده به رعنائی مزن
 هر قطره کز چشمم چکد ، صد خانه را ویران کند
 آن نیم جانے کز غمش ماندهست آن ہم رفته دان
 یک ره به زیر هر دو لب گو خنده پنهان کند *
 سن بردش جان میکنم در آرزوی یک نظر
 با آنکه دشوار آیدش کار مرا آسان کند
 بارے طیب از ہر سن زحمت چہ می بیند دگر؟
 عیسی بہ جان آید ، اگر درد مرا درسان کند *
 اے آن کہ ہندم سیدھی کز دل برون کن راز را
 از دیدہ فرمانت کشم ، گر دل مرا فرمان کند

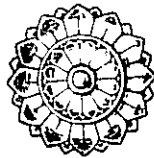
بیموده چندینی بتا، خون در مسلمانان مکن
اسلام کے داند کسی کو غارتِ ایمان کند
گر خسروا، خونریزدت پرش مکن، گردن بنہ
کزصلاحت نبود برون هر خون کہ آن سلطان کند



۶۱۴

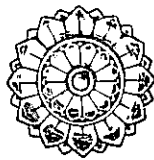
شب کان سه سن بر دلیم از غصه پیکان بشکند
از چشم طوفان بار سن، از گریه طوفان بشکند

هر لحظه زد غم حاصلم در خاک و در خون منزل
 آن روزی کاندر دلم از غمزه پیکان بشکند
 گر عاشقان را از ستم بشکست ، او را عیب نیست
 امیدوارم کان صنم ما را بدینسان بشکند
 یا آنکه زو دلخسته ام خود را بر او بر بسته ام
 چون عهد او بشکسته ام خواهم که بیان بشکند
 زان سنگ جانِ ممتحن سسکین دل بے سنگِ سن
 آن شوخ از سنگِ محن جز جوهرِ جان بشکند
 خسرو به جُست و جوی او ، آید همیشه سوی او
 پایش اگر در کوی او دستِ رقیبان بشکند



خاطر به سویِ دلبرے ہر لحظہ ما را میکشد
 آنجا کہ ما را میکشد، این دل ہم آنجا میکشد
 یارے کہ از خاطر مرا هرگز دسے غائب نشد
 خطّ فراموشی چرا در دفتر ما میکشد؟
 جانا، دگر در کویِ خود بادِ صبارا رہ مدہ
 کو زلفِ مشکینِ ترا ہر لحظہ در پا میکشد
 آمد بہارِ مشک بو، در خانہ نشین، اے صنم
 کز بہرِ عشرت هر گئے خیمہ بہ صحرا میکشد
 اے دل، چہ ترسانی مرا؟ طعنہ کہ دشمن میزند
 هر کس کہ عاشق میشود بسیار ازینہا میکشد
 اے دل، اگر افتد ترا ناگہ بر آن سہرو نظر
 در زلفِ او مسکن مکن کان سر بہ سودا میکشد

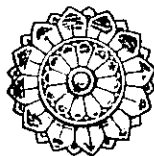
بر جانِ خسروِ رحم‌گن کاندوهِ هجران سر به سر
از فرقتِ رخسارِ تو بیچاره تنها میکشد



۶۱۶

شمشیرِ کین باز آن صنم بر قصدِ دلها میکشد
جان هم کشد بارِ غمش، دل خود نه تنها میکشد
خطی که از دودِ دلم بر گردِ آن لب سبزه شد
مارا از آن سبزی همه خاطر به صحرا میکشد

مایل به سروِ قدِّ او باشد دلِ خسته مرا
 عاشق که صاحبِ همت است سببش به بالا میکشد
 آن غمزه خونریزِ او خونم بریزد عاقبت
 سختی دلِ قصاب را در زیرِ خونها میکشد
 در عاشقی ثابت قدم هرگز نباشد آنکه او
 از کویِ یارِ دلستان از بیمِ جان پا میکشد
 عشقت چو کالایِ من است، جورِ رقیبان میکشم
 تاجرِ جفایِ دود را از بهرِ کالا میکشد
 چشمم که از هجرِ رخت، زین پیش چون قلم بدے
 اکنون چو جیحون شد روان، سببش به دریا میکشد



نازک رخِ جانانِ سن بویِ گلِ خندان دهد
خوش وقت بادِ صبحدم کو بویِ آن بستان دهد

دی بنده زان سروِ روان چون عشوه بستد دادِ جان
ناچار پیشِ نیکوان هر کابن ستاند، آن دهد

دردے کہ از جانان بود، راحت فزایِ جان بود
یک دردِ دیگر آن بود، کو وعدهٔ درمان دهد

بکشاد از لب خنده را، بہرِ سنِ افگنده را
آرے، خدا چون بنده را دولت دهد، آسان دهد *

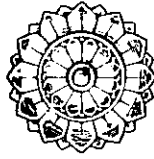
دل از تم گشته جدا تا خود کیش گوید، بیا
جان بہرِ رفتن بر دو پا تا خود کیش فرمان دهد *

کرد آن سوارم بے سپر وز دل کشیدم اینقدر
نڈھم عنان دل را اگر زین پس خدایم جان دهد *

چون بر سرم آن بوالمہوس ، ناوک زنان راند فرس
دل زندہ باید آن نفس تا بوسہ بر پیکان دہد *

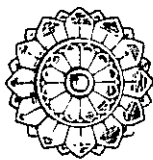
یک لحظہ مقصودِ من ، بشنو زیان و سودِ من
تا اشکِ خونِ آلودِ من شرحِ غمِ ہجران دہد

خسرو شبی و یارنہ پیدا ، گرش نڈھی بہ من
کم زانکہ بر باید شبی بوسے دوسہ پنہان دہد



گر گشت آن سروِ روانِ روزے سوی گشت فتد
 هم گل به غنچه در خزد ، هم سرو در سوسن فتد
 خاک رهش بر سر کتم ، مقصودم آن کان خاک اگر
 افتد ز سر بارے همه در دیده روشن فتد
 منت پذیرم ، گر زند تیغِ رقیبت گردم
 آن سرکه نبود بر درت ، آن به که از گردن فتد
 تیغ تو بهر عاشقان ، تیر تو بهر مخلصان
 مسکین کسی کش دوستی با همچو تو دشمن فتد
 چون خاک گردم در ره وصلت همین بس باشدم
 کئی و از تو سایه بالای قبر من فتد
 باشد هوس نه عاشقی یا از برای شهرت
 رعناي عاشق پیمه را چاک از به پیراهن فتد

روزے ز بختِ سن نگر کز وصل گیرد داستان
 نامت که با نامِ بهم در کارِ مرد و زن فتد
 خسرو طفیلِ عاشقان میسوزد از سودایِ تو
 سوزد طفیلِ دانه خس، آتشِ چو در خرسن فتد



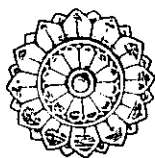
۶۱۹

شبهایِ عاشق را گمے صبحِ طرب کمتر دمد
 کز ناوکِ غمزه زنان بیکانش در بستر دمد

شیرین نباتے خاسته گِردِ لبِ شکر فشانش
 شیرین چرا نبود ، بگو ، آن سبزه کز شکر دمد
 هر شب که آید بر دلم آن غمزه خونریز او
 هر سوی من خارے شود ، زان غنچه خون تر دمد
 من گشته یک پاسخش ، او در سخن با دیگران
 من مرده روح اللهم ، دم جانبِ دیگر دمد
 از بسکه سرها خاک شد ، دلها هم اندر کوی او
 نبود عجب ، گر از زمین دل روید و یا سر دمد
 تا سوخته نبود دلے ، در وے نگیرد سوزِ من
 آتش کجا خیزد کسی ، گر دم به خاکستر دمد
 گفتم که ، اے خورشیدِ حشر ، آخر ازین سو تابشم
 گفتا که خسرو ، باش تا صبحِ قیامت بر دمد

چند ز دور بینمت ، وه که دلم کباب شد
 چند ز غصه خون خورم ، وای که خوغم آب شد
 شورش بخت هست ، خود خنده نمی زنی دگر
 چند هنوزت این نمک ، چون جگرم کباب شد
 دی که که نهاده کژ ، مست و خراب می شدی
 در نظر که آمدی ، خائهُ سن خراب شد
 سوخته بود دل ز تو حسن رخ تو شد فزون
 سوخته تر شود کنون ، چون مهت آفتاب شد *
 رخت وجود سن همه غارت فتنه گشت تا
 هندوی طره توام رهزن خورد و خواب شد
 گر غم خویش گویمت ، خشم کنی ، چه حيله ، چون ؟
 قصه سن ز روز بد در خور این جواب شد

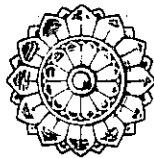
خسروِ خسته دردِ خود گفت شجی به مجلسی
دیده روشنان همه غرقه به خونِ ناب شد



۶۲۱

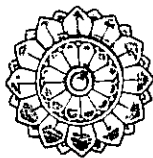
سالِ نو است و عشقِ نو عشرتِ یارِ من چه شد
بین که ز زاری و فغانِ شخصِ نزارِ من چه شد
گر فلکِ ستیزه گر ، مهرِ نمایِ کینه گر
بست به کینِ من کمرِ مهرِ نگارِ من چه شد

گر تنِ سن ز خشمِ تو خسته تیرِ غمزه شد
 بادِ فداش گو برد جانِ فگارِ سن ، چه شد
 آهِ سن از ز بیخودی می نرسد به گوشِ او
 تا خبرش کند ز سن ناله زارِ سن چه شد
 غم رخِ چون زرِ مرا سود بر آستانِ او
 گیر که خاک شد زرم ، سنگِ عیارِ سن چه شد
 خسروم و چو طوطیان ، در هوسِ شکرلبان
 تا شکرے به سن دهد ، خنده یارِ سن چه شد



چون ز نسیمِ صبحدم زلفِ تو در هوا شود
 سنگ بود نه آدمی ، هر که نه مبتلا شود
 هر سحرے که ترکِ سن سر ز خار بر کند
 بس که نمازِ مردمان هر طرفے قضا شود
 حسنِ تو هم به کودکی آفتِ شهر گشت اگر
 زین چه که هست ذرّۀ برگذرد ، بلا شود
 این همه نسخه کاینه سی ببرد ز روی تو
 گر نه به سهر و مه رسد پس تو بگو ، کجا شود ؟
 بادِ خزان که بشکند شاخِ جوانِ چمن
 بر سرِ زلف ، از شمعِ برگذرد ، صبا شود
 سبزه خط نهان مکتب تا بکم نظاره
 پیش که در میان گل سبزه تو گیا شود

بر سرِ کویت از طرب ، گو چه غلط شود مرا ؟
 وعده وصل تو شیء ، گر به غلط وفا شود
 طعنه زنند هر کسے شاد بزی و غم نخور
 خسرو خسته سیزید ، گر ز غمش رها شود

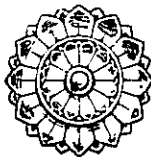


۶۲۳

شاه سوار سن نگر دست و خراب میرو
 هر که رخ چو ماه او دید ، ز تاب میرو

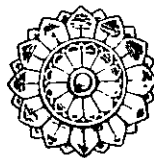
کرده خراب خانه ها جان سن خراب هم
 خلق دوان که اینک آن خانه خراب می‌رود
 چشم رسیدنش سباد ، از چه ز بهر کشتم
 چشم بدو نمیرسد بسکه شتاب می‌رود
 او به کمین کشتم ، من به غم جوانیش
 بسکه هزار خسته را چشم پر آب می‌رود
 تیر مژه که بی خطا بر دل خلق می‌زند
 هست خطای مطلق آن ، گرچه صواب می‌رود*
 سیر نینمش گمے ، زانکه نرفته یک شیے
 چوئش بییم ، از خوشی دیده به خواب می‌رود
 جان به هوس به سوی او چرخ زنان همی دود
 چون مگسے که بوکنان سوی شراب می‌رود*

وہ چه حیات باشد این کز غم تو بهشتی
او ز میانِ شامِ غم شب به عذاب می‌رود
گریه به یاد تو مرا مستِ خراب میکند
خونِ من است یارب، این یا می‌تاب می‌رود؟ *
دی به سؤالِ بوسهٔ خواست مرا کشد، کتون
خسروِ خون گرفته بین بهر جواب می‌رود



هر که چو تو به نیکوئی آفتِ عقل و جان بود
 خونِ هزار بے گنه ریزد و جای آن بود
 مانند زبان و دل بشد از غمِ تو مرا و خود
 عاشقِ خسته تا بود بیدل و بے زبان بود
 تو به کمینِ آنکه سن گشته شوم به کوی تو
 سن به دعایِ آنکه تا عمرِ تو جاودان بود
 تو به عتابِ حاضری ، چون به منت نظر فتد
 سن به قصاصِ راضیم ، گر ز توام اسان بود
 سن ز عتابِ چشمِ تو بد نکم که در جهان
 تندی و خشم و بدخوئی عادتِ نیکوان بود
 در سر و کارِ عاشقی ، هر که نباخت خان و مان
 عاشقِ دوست نیست او ، عاشقِ خان و مان بود

دولت اگر نمی‌کند سوی من گدا گذر
 تو گذر می‌کنی این طرف دولت من همان بود
 چون تو به باغ بگذری گل نرسد به بوی تو
 لیک رسد به قامت ، سرو اگر روان بود
 زلف گذشت بر لب تیره شدی به روی من
 بوسه کسی اگر زند ، سوی منت گمان بود
 خسرو خسته را چو جان در سر و کار عشق شد
 بوسه مضایقه سخن ، تاش به جای جان بود



زلفِ تو باز فتنہ را رشتہ دراز میدہد
خطِ تو اہلِ عشق را سبقِ نیاز میدہد

میکش و سیزبان مرا، زین روشے کہ ہر زبان
چشمِ تو جانِ ہمی برد، لعلِ تو باز میدہد

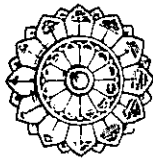
کشتنِ نقد از تو بہ تادمِ نسیہ از کسان
کابِ حیاتِ نطق را عمرِ دراز میدہد

کے محلِ سگِ چو سن لایِ وفایِ آن شہے
کز دلِ شیر و اڑدہا طعمہٴ باز میدہد

ناز کہ گویمش سکن، کے غمِ جانِ سن خورد
آنکہ دسے ہزار جانِ راتبِ ناز میدہد

کشت شبِ سیہ مرا، کرد فراقِ بسملم
طرفہ مؤذنے کہ او بانگِ نماز میدہد

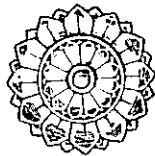
چهرهٔ من همی کند بایهٔ عشقِ نام‌ها
 گریهٔ خونِ کش از دلم سبجهٔ راز بیدهد
 همچو گیاه خسرو است آنکه فسوس میکند
 گر پسرِ سبکتگین دل به ایاز بیدهد



۶۲۶

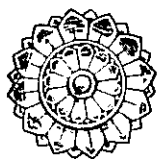
هر که دسه به یادِ آن دلبرِ مه لقا زند
 شاه پیاده بر درش آید و مرحبا زند

در همه عمر یک نفس روی تمام از درش
 گر دو هزار مدعی طعنه ام از قفا زند
 برگل تازه رنگ و بو برگ و نوا اگر نبود
 لاف محبت از چه رو بلبل خوش نوا زند
 هم نفسی ز کوی او غیر صبا ندیده ام
 کو نفسی به پیشم از رهگذر صفا زند
 ناله زار شد روان جانب دوست ، اے صبا
 زود رسان که حلقه بر در آشنا زند
 سیل سرشک و خون دل چند بود روا ، بگو
 تا که ز روی مردسی دیده به روی ما زند



به چه کار آیدم آن دل که نه در کار تو آید؟
 گل در آن دیده هزاران که نه بر خار تو آید
 آنچه سن دیدم از آن غمزه بے سهر تو، یارب
 پیش آن نرگس خونریز جگر خوار تو آید
 کشت بیماری شبم سزا این بود آن را
 که بسان سن بدروز گرفتار تو آید
 گریه ها در ته دیوار تو ریزم که گر افتد
 بر سن افتد نه که غیرے ته دیوار تو آید
 سنت سنگ زنان بر سر و بر دیده عاشق
 با چنان کوکبه گر بر سر بازار تو آید
 جان که بگریخت به تلخی فراق تو مرانش
 که به دریوزه لبهای شکر بار تو آید

نیست افسوس ، اگر چرخ بسوزد همه دلها
سر به سر سوخته است آنچه نه در کار تو آید
نیست غم ، گر به شکنجه رودم جان به جز آثم
کین سلامت به سر طره طرار تو آید *
جان خراش است سخنیهای خراشیده خسرو
ما نخواهیم که این مرغ به گزار تو آید

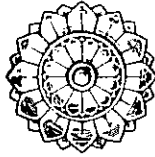


خرم آن روز کہ دیدارِ تو پیشِ نظر آید
 ضایع آن عمر کہ بے دیدنِ رویت بہ سر آید
 چہ خبرِ مردہ دلانِ را ز خراشِ جگرِ من؟
 درد جائے ست کہ بیکان بہ دلِ جانور آید
 دلِ گم گشتہٗ مارا خبر، اے دوست، چہ پرسی؟
 دل نہ زانگونه ز ما رفت کہ از وے خبر آید
 هدفِ تیرِ تو جانے ست بہ جایِ سپرِ اینجا
 چو گنہگارِ منم، نیز مرا بر سپرِ آید
 چون نگہ در تو کم، اے دو جہانِ ہدیہٗ رویت
 حاشِ تہ کہ مرا ہر دو جہانِ در نظر آید
 من شمعے دور ز رویت، خبر از روز ندارم
 آفتاب، ارچہ ہمہ روز درین خانہ بر آید

سَم و گوشهٔ کویِ تو همه شب ، مگر آن سو
روزے آلوده به بویِ تو نسیمِ سحر آید *

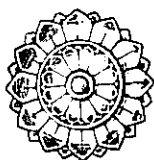
چند گریم به سرِ کویِ تو چون ابرِ بهاری ؟
این نه آبه ست کزو یک گلِ مقصود بر آید *

گریهٔ خسرو بیچاره ، بتا ، سهل نگیری
که خرابی کند آن سیل که از چشمِ تر آید



چندگامے دگر ار چشمِ تو در ناز بماند
 اے بسا دل کہ در آن طرہ طناز بماند
 کعبتینی تو کہ غلتانی ازان چشمِ مقامی
 اے بسا سیل کز آن چشمِ روان باز بماند
 خاتم اندر دهن انگشت بگیرد ز دهانت
 وز دهانش ار کشی انگشت دهان باز بماند *
 رویِ تو دیدم و خطِ دود رسانید به چشمت
 ترسم آن دود به دنبالہ غماز بماند
 زر ندارم ز پیِ وصل، تنی دارم چون زر
 لیکن آن تیر به دندان به تہِ گاز بماند
 ناز کم کت کہ نکوئی به کسی دیر بماند
 زشت باشد کہ نکوئی برود ناز بماند

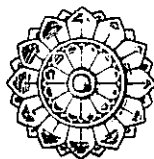
دلِ خسرو به جفا سوختی و راز برون شد
پرده دل چو بسوزد ز کجا راز بمالد؟



۶۳۰

باز شب افتاد و سارا دل هانجا شد که بود
باز جانم را همان آغاز سودا شد که بود
عشقی کهنه نوشد، ای دل، شغلِ غم نوکن که باز
فتنه در جان هم بدالسان کارفرما شد که بود

ما و بت را سجده زین پس ، آن هم ار افتد قبول
کان همه زهد و نمازِ رسمی از ما شد که بود
پایمالِ مرکم کُن ، وین بگو بهر دیت
آنکه شب‌دیزِ مرا خاکِ قدمها شد که بود
توبهٔ آلوده خسرو کرد یک چندی و باز
سنت ایزد را که هم زانگونه رسوا شد که بود



دوش ما بودیم و آن سهرو ، شبِ مهتاب بود
 رویِ او کرده ست لطفی ، زلفِ او در تاب بود

داستانِ عشقِ کز ابرویِ او میخواند دل
 سورهٔ یوسف نوشته بر سرِ محراب بود

بهرِ سجده پیشِ پایش هم به خاکِ پایِ او
 دیده را بے نم بماندم ، گرچه در غرقاب بود

شکر ایزد را که رخ زردیِ ما پوشیده نیست
 سرخیِ چشمم به پیشش هم ز خونِ ناب بود

بر لبش بود اعتادِ سن ، مگر جان بخشد او
 آنکه روح الله گمان بردیم ، آن قصاب بود

خسرو آن شبها که با آن آبِ حیوان زنده داشت
 آنهمه بیداریِ شبها تو گوئی خواب بود

اے خوش آنِ وقتے کہ آنِ بد عہد با ما یار بود
این متاعِ درد را در کویِ او بازار بود

بوستانها کاندرا او بودیم خوش با دوستان
آن همه گُلها تو پنداری سراسر خار بود

بارها بیم به خود آن عیش را یاد آورم
کاین همان مرغِ ست یارب کاندرا آن گزار بود

سے کہ گفتم چاشنی کف نے گمانے بود بد
لیک مقصودم دوائِ سینہ افکار بود

گر دلم دشمن گرفتی اینچنینش ہم مسوز
کاخر از امروز دشمن گشت ، وقتے یار بود *

دوش بیرون ریختم خونابه دل پیش چشم
عقل را محرم نکردم کاندرا آن اغیار بود

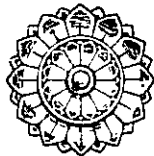
دیده گر فردا مرا خصمی کند برحق بود
زانکه مسکین بهر من بسیار شب‌بیدار بود

تا نگوئی، ساقیا، کز من چنین بے خود شدم
داروی بی‌هوشیم آن شکل و آن رفتار بود

بیم تیغم نیست، لیکن این سر کم بخت را
دوست میدارم، که زیر پای تو بسیار بود

شب همی گشتم عسس، بگرفت در کویت مرا
درد کردش دل، ز بس نالیدن من زار بود

خسروا، دل بدسکن از نامرادیهای دهر
کاسان را کین همه با مردم هشیار بود



اے خوش آنِ وقتے کہ مارا دل بہ جایِ خویش بود
 کامِ کامِ خویش بود و رایِ رایِ خویش بود
 در هوایِ نیکوانِ می بود تا از دست رفت
 چون کند سسکین ، گرفتارِ هوایِ خویش بود
 خلق گوید ترکِ دل چون کردی ، آخر هرچه بود
 دیده و دالسته بود و آشنایِ خویش بود *

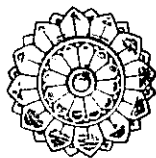
چون نگهدارم که بے خوبانِ نبودی یک زمان
 حاش لله دل نبوده ست ، این بلایِ خویش بود
 من به غیبت بد نگویم آن غریبِ رفته را
 زانکه گر بد بود و گر نیکو ، برایِ خویش بود
 دی مرا در خون بدید و رخ بگردانید و رفت
 من چنین دادم ، پشیمان از خطایِ خویش بود

اے مسلمانان ، بہ جانے کان پسر حاضر بود
کیست بارے دل کہ بتواند بہ جایِ خویش بود *

یارِ سن ارچہ بدِ من بر زبانش سیگذشت
لیک میدانم دلش سوی گدایِ خویش بود

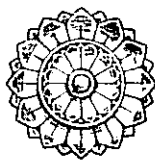
از کجا مست آمدی ، اے مہ ، کہ غارت شد نماز
پارسائے را کہ مشغولِ دعایِ خویش بود

بندہ خسرو جانِ شیرین در سرو کارِ تو کرد
کامدہ پیشِ بلا مسکین بہ پایِ خویش بود



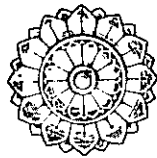
تا جهان بود، از جهان هرگز دلم خرم نبود
 خرسی خود هیچگه گوئی که در عالم نبود
 گرچه کارِ عاشقان پیوسته سامانے نداشت
 اینچنین یک بارگی هم ابر و درهم نبود*
 غم برون زاندازه شد ما را و دل برجا نماند
 اے خوش آن وقتی که دل بر جای بود و غم نبود
 غم همه وقت و طرب یکدم بود، بارے مرا
 در تمام عمر می اندیشم آن یکدم نبود
 چرخ اگر بد با دل خرم بود، با من چراست؟
 تا دل من بود، بارے هیچگه خرم نبود
 با دل مجروح رقم دی به دکانِ طیب
 حقّه را چون باز کرد، از بخت من مرهم نبود*

گفتم این غمهایِ دل بیرون دهم تا وارهم
 در همه عالم بچشم هیچ جا محرم نبود
 آدمی خوشدل نباشد ، گرچه در جنت بود
 آدمی خود کے تواند بود ، چون آدم نبود
 دهر با مردم نسازد ، زان خزان دارند گنج
 ورنه این مردار در ویرانه او کم نبود
 گر توانی ، خسروا ، دل را عمارت کن ، از آنک
 در جهان کس را بنای آب و گل محکم نبود



چشمِ یارم دوش بے هنگام خواب آورده بود
 وز تکبیر غمزه شوخش عتاب آورده بود
 تاب زلفش برده بود از چهره شب تیرگی
 وز فروغِ سهرِ رویش ماهتاب آورده بود
 صبحِ صادق از سرِ اخلاص بر رویش دید
 هر دعائی را که از حق مستجاب آورده بود
 شد گریزان از خیالِ رویِ او سهر از هلال
 دوش دیدم بے گمان پا در رکاب آورده بود
 در درونِ دیده دارم روشنائی را به خواب
 چون خیالِ رویِ او در دیده خواب آورده بود
 تا به گوشِ او رساند چشمِ دریا بارِ سن
 هر دو صحنِ دیده پر درِ خوشاب آورده بود

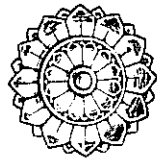
نامِ خسرو شهره ایام شد ، کز بهرِ عام
همچو دولت رو در آن عالی جناب آورده بود



۶۳۶

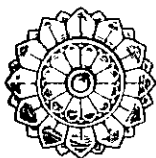
شب رسید آن شمع کو عمری درونِ سینه بود
شعله سی زد هرچه در دل آتشِ دیرینه بود
پیشِ آن محرابِ ابرو جانِ خلقی در دعا
همچو انبوهِ گدا در مسجدِ آدینه بود

سن ندانم زار زارم این چنین مهر چه کرد؟
 وه گدائے وه که شاه را چه خشم و کینه بود
 رشکم از آئینه کو نقش ترا در برکشید
 زانکه در صافی رخت هم نقش آن آئینه بود
 صوفی ما دی بتی دید و پرستیدش ، چنانک
 الصنم شد ذکر هر سوئے که در پشمینه بود
 کرد بر نوکِ قلم ، بس نسخه از خطت گرفت
 سوخته خونه که خسرو را درون سینه بود



سن ز جانان گرچه صد اندوه جان خواهم کشید
 تا نپنداری که خود را برکران خواهم کشید
 مردمان ، از سن چه می‌خواهید آخر ، وه که سن
 پای از کویش به گفتِ مردمان خواهم کشید
 بیش ازین نبود که بگشندم ، بخوام دست رفت
 آشکارا در برش گیسوکشان خواهم کشید
 سن نیم زانها که از خوبان بتام سر به تیغ
 هرچه آید بر سرم از بهر شان خواهم کشید
 آب چشمِ عاشقان تا سیرود خواهم فشاند
 کبرِ نازِ نیکوان تا سبتوان خواهم کشید
 گر ترا بینم سگو، جالا، که چشمت بر کشم
 هم مرا فرما که سن از دیدگان خواهم کشید

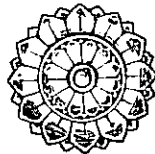
اے خروسِ گنگ ، آخر روز خواهد شد گمہے
 ہم سرت خواہم برید و ہم زبان خواہم کشید
 دل کہ گم کرده ست خسرو ، پیش او آخر گمہے
 خندہ خواهد از آن کنجِ دہان خواہم کشید



۶۳۸

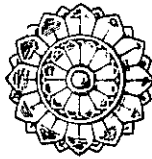
باز از رندی علم بر آسمان خواہم کشید
 روزِ پیری جام با یارِ جوان خواہم کشید

تیرِ غمزه ترکِ چشمش از کبانِ ابروان
 سویِ سینه گر کشاید، سن بهجان خواهم کشید
 پیشکش آرند هریک سیم و زر در پیش او
 سن دل پر خون و جان ناتوان خواهم کشید
 بگذر، اے ناصح، ز سن امروز بگذارم که باز
 جامِ مے بر روی یارِ مهربان خواهم کشید
 گر مددگارے رسد از اخترِ سعودِ سن
 امشب از نعلِ لبش راحِ روان خواهم کشید
 سویِ خسرو التفاتے گر نماید آن سوار
 زیرِ پایش سر چو خاکِ آستان خواهم کشید



صبحگه ، یارب ، حدیثی زان دو لب خواهم کشید
 یا شیخ از دستِ تو جامِ طرب خواهم کشید
 گر بر آن خمخانهٔ جان دست خواهم یافتن
 ساغرے از آبِ حیوان تا به لب خواهم کشید
 گفتمی اشب زلف بردستت نهم تا سی کشی
 ده که سن تارے ازینسان تا به شب خواهم کشید
 گر کشم جعدِ ترا ، گوئی مکن ترکِ ادب
 عاشق و ستم ز من ناید ادب ، خواهم کشید
 سوزِ دل تا کے نہان دارم ، برون خواهم فگند
 دود از جام بر آمد ، چند تب خواهم کشید
 بوالعجب شد کارِ من از نالهٔ زارم ، هنوز
 من درین غم ناله‌های بوالعجب خواهم کشید

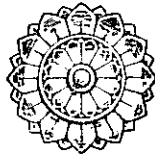
عاشقی دردِ سر است و کے رود این دردِ سر
تا ز خسرو هر شیخ شور و شغب خواهم کشید



۶۴۰

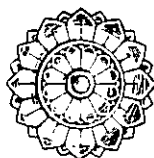
از لبت گر خطِ بیگون سر برون خواهد کشید
از یکم کنجِ دهن شد دل فزون خواهد کشید
گر برون خواهی خراسیدن یکم بنامت
آنکه پا در داسِ عصمت درون خواهد کشید

روی اگر آن است ، ره سویِ بلا خواهد نمود
 عشق اگر این است تا حدّ جنون خواهد کشید
 گامِ دل بگذار در دنبالِ زلف ، از بهر آنک
 موکشان در خاکِ راهش سرنگون خواهد کشید
 سالها بگذشت و غمهایِ نوت کمینه نشد
 من ندانستم که این غم تا کتون خواهد کشید
 بر من امشب شجنهٔ هجران قوی شد ، آمده است
 غصهٔ دیرینه را دایم برون خواهد کشید
 جانِ خسرو بر لب آمد ، تا که این سسکین هنوز
 محنتِ عشق و جفایِ چرخِ دون خواهد کشید



خوبرویان چون به سلطانی علم بالا کشند
 شیر مردان را به زیر تیغ جانفرسا کشند
 جان کنان شب زنده دارند اهل عشق و در سخن
 صبح وار از آفتاب خود دمی بالا کشند
 پیر عاشق پیشه ام ، به کاین مصلائی مرا
 خدمتی را زیر پای شاهد رعنا کشند
 بسکه از رفتار خوش پای تو در جام نشست
 رخنه گردد جام ، از خار ترا از پا کشند
 از کرشمه لام الف کت زلف را بالای خویش
 تا از آن بر نام هر مهروی نام لا کشند
 وصل سن این بس که خون سن بریزند و ز خون
 نقش سن با نقش آن صورتگران یکجا کشند

با وجودِ خویشتنِ ما را دوئی باشد ، ولیک
باک نبود گر کسان ارّه به فرقی ما کشند
خسته حالِ خسرو از شیرینیِ عیش و نشاط
بر کشیدی راست همچون هسته کز خرما کشند

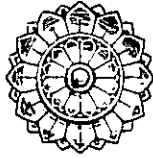


۶۴۲

باز گلِ بشگفت و گرویان سوی بستان شدند
مطرب و بلبل بهم در نغمه و داستان شدند

سپهانِ دیگرے بُود او به باغ و سن به رشک
جمله مرغانِ چمن از آه سن بریان شدند
چون گلے بیم ، تو یاد آئی و جان پاره شود
اینهمه سرهایِ غنچه بهر جان پیکان شدند
باغ حاجت نیست هم در کویِ خود بیم کاهلِ دل
خاک گشتند اول و آنگاه گل و ریحان شدند
دولتِ حسنت فزون بادا که نیکوتر شود
اینهمه دلها که از اقبالِ تو ویران شدند
می شدند اهلِ وفا سپهانِ رویت بلکه شان
بر جگرهایِ کبابِ خویشتن سپهان شدند
لافِ عشق و وصلِ یاران ، این بدان ماند بدان
حاجیان در کعبه ماندند و به ترکستان شدند

خسروا ، با ما بیا تا با خیالش خوش شویم
زالکه هرکس با نگار خویش در بستان شدند



۶۴۳

گر نظر بر چشم کافر کیش او خواهد فتاد
آتش بر عاشق بیخویش او خواهد فتاد
خنده خواهیم از لب بهر دلم ، بیچاره دل
وه کزان خنده نمک بر ریش او خواهد فتاد

یار ترکش بست و مرکب راند بر عزمِ شکار
 تا که اسیرِ خون گرفته پیش و خواهد فتاد
 کشته شست ویم ، یارب ، به روحِ من رسان
 هر خدنگم کان برون از کیش او خواهد فتاد*
 گر نیندیشد رقیب او ، بلایِ عاشقان
 هم بر آن جانِ بلا تشویش او خواهد فتاد
 چند ازین در کارِ من فرویش ده ، زین آه گرم
 هیچگه آتش دران فرویش او خواهد فتاد؟
 آنکه بیگوید که دل ندمم به کس ، آخر گمے
 پیش چشمِ شوخِ کافر کیش او خواهد فتاد
 خونِ خسرو میخورد ، ترسم که آن رعنا سوار
 ناگهان ز آه دلِ درویش او خواهد فتاد

باز گل سی آید و دل در بلا خواهد فتاد
شورشے در جان بے سامان ما خواهد فتاد

باز آن یار پریشان کار در خواهد رسید
عقل و جان و دل ز یکدیگر جدا خواهد فتاد

باز آن سرو خرامان در چمن خواهد گذشت
اے بسا دلها کزان زلف دوتا خواهد فتاد

تازه خواهد شد ز سوز بلبلان داغ کمین
آتشے هر دم به جان مبتلا خواهد فتاد

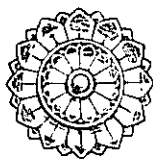
اندک اندک سیروود آن دزد دلها سوی باغ
باز بنگر تا ز ره چند آشنا خواهد فتاد

تا ز سستی بر که خواهد اوفتاد آن چشم سست
تا کداسین خون گرفته در بلا خواهد فتاد

جز صبا کس می لبوسد پایِ او زین پس رهی
خاک گشته در ره بادِ صبا خواهد فتاد

نیست آن بختم که یاجم نیم خورده زو شراب
لیک می ترسم که آن جرعه کجا خواهد فتاد؟ *

چند ازین سودایِ فاسد، کان بت آمد در کنار
خسروا، گوهر نه در دستِ گدا خواهد فتاد

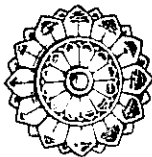


دل ز دستِ من برفت و آرزویِ دل بماند
 وز من اندر هر سرِ کویِ گفتگویِ دل بماند
 هر کجا بینم غمِ دل گویم و گویم از آنک
 بر زبان افسانه‌هایِ آرزویِ دل بماند
 که خورد دربانِش آبِ خوش کنون کز چشمها
 بر درِ آن آشنا سیلِ ز جویِ دل بماند*
 چشمِ تو میکرد چوگانِ بازی از ابرو، ولی
 عقل و جان لافِ حریفی زد، ز بویِ دل بماند
 نرخِ جامِ یک نظر شد، بین یکم زین سو، از آنک
 دیر شد کاین رختِ کاسد پیشِ رویِ دل بماند
 شرمسارم از سگانِ کویِ تو زان کز رهی
 دل تو بردی و به گردِ کویِ بویِ دل بماند*

بر سرِ کویِ تو می‌ترسم که جان هم گم کند
عاشقِ گم گشته کاندلر جستجویِ دل بماند

دل به زلفت خوگرفت و عشق غم برسن گماشت
یادگار این فتنه‌ها برسن ز خویِ دل بماند

خسروا، گر دل کشی، سهل است، از بندِ قضا
کایت رسن ناید برون کاندلر گویِ دل بماند



رفتیم از چشم و در دل حسرتِ رویت بماند
بر شکستی و به جامِ نقشِ گیسویت بماند

سرگذشته بشنو از من ، داشتم وقتی دلم
سالها شد در فراموشخانه سویت بماند

دی خرابان میگذشتی خلقِ بیدل مانده را
گریه ها پیشت روان شد ، چشمها سویت بماند

مردنِ من بین که چون شب بازگشتم از درت
کالبد باز آمد و جان بر سرِ کویت بماند

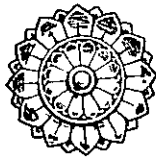
گردنت آزاد باد و خونِ من در گردنم
چون به کشتنِ خوگرفتی و همان خویت بماند *

رفت جانِ پر هوس تا بوسد ابروی ترا
هم در آن بوسیدنِ محرابِ ابرویت بماند

زان شمع کین سو گذشتی گیسوی مشکین کشان
تا کنون مستم که تو بگذشتی و بویت بماند *

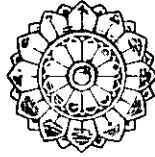
بوکه باز آید دل و جان گرفتارم ز تو
از بدت گفتن زبان در کوی بدگویت بماند

این به گفتن راست می آید که خسرو، خوش بزی
چون زید بیچاره کز دیدن رویت بماند



عاشقان نَقْلِ غمت با بادهٔ احمر خورند
 گرچه غم تلخ است ، بر یادِ تو چون شکر خورند
 رفت عمر و خار خارِ نخلِ بالایت نرفت
 اے خوش آن مرغانِ کز آن شاخِ جوانی برخوردارند
 مردهٔ آن قائم کاندم که بخرامد به راه
 مُردگان در خاک هر دم حسرتی دیگر خورند
 روزها بگذشت و از ما یاد نامد در دلت
 اے عفاک الله غمِ یاران ازین بهتر خورند
 خون فرو خوردم ، پس آنکه ساقیت گشتم ، از آنک
 چاشنی ناکرده شاهان شربتے کمتر خورند
 گر مرادے نیست ، بارے طعنه هم چندین سوز
 کس ندیده ست اینکه پیش از الگین شکر خورند

ما ز بہرِ سوزِ ہجرانیم ، کے یابیم وصل
دوزخِ آسمان چگونہ شربتِ کوثر خورد
اے ترا خارے بہ پا نشکستہ ، کے دانی کہ چیست ؟
جانِ شیرانے کہ شمشیرِ بلا بر سر خورد
سوی خسرو ہان و ہان بوئے بیازی ، اے صبا
ہر کجا مستان بہ کویِ لے غمی ساغر خورد



شهبسوارانے کہ فتحِ قلعهٔ دین کرده اند
التاسِ همت از دل‌هایِ بسکین کرده اند

پاکبازانِ سرِ کویِ خراباتِ فنا
در مقامِ سرفرازی خشتِ بالین کرده اند

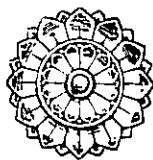
سنگسارِ لعنتِ جاوید مِ ابلیس را
از برایِ کوریِ چشمانِ خودبین کرده اند

آهویِ چین را جگر در نافهٔ سودا بسوخت
تا حدیثِ سنبلِ زلفِ تو در چین کرده اند

جلوهٔ فرهاد بین کز غیرتِ آن خسروان
نامِ خود نقشِ نگینِ لعلِ شیرین کرده اند

حلقهٔ زلفِ تو دارد هر شیءِ در گوشِ دل
گرچه او را حلقهٔ از ماه و پروین کرده اند

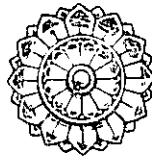
زاهدان تسبیح میخوانند و خسرو نام دوست
ذکر هر کس آنچنان باشد که تلقین کرده اند



۶۲۹

عاشقانِ تو ز تو تا صبح در خونابه اند
گرچه بهر مصلحت بیشتر به لاغ و لابه اند
زار مینالند و مستانند، اگر جاسی بود
گرچه هر شب تا سحر چون ماهی بر تابه اند

چنگِ سن ناله است سے خونِ جگر و اصحابِ تو
همشینِ بربط و همزانیِ غرابه اند
تا تو دستِ جود بگشادی ، فلک بیکار ماند
اختران در هفت گنبد صورتِ گرمایه اند
آفتِ خسرو شدند این هر دو چشم و لاجرم
سن زشان درخون و شان از خویش در خونابه اند

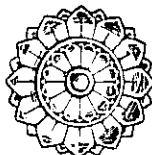


چشمها را گوی کاین ناز و کرشمه کم کنند
 ورنه ترسم عالمے را خسته و درهم کنند
 هم شگافِ جان کنند و هم بسے خونِ دل آب
 شانه و آبه که زلفت را خم اندر خم کنند
 مرهم از لبہات میجویم بدین جانِ فگار
 وای بر ریشے که آن را از نمک مرهم کنند
 بردرت عشاق خون گریند و رو و سو کنند
 چون زنان از گریِ دل شعلہ ماتم کنند
 چشمِ مشتاقانت از خون بسته گردد نے ز آب
 باز نکشاید مگر بازش هم از خونم کنند*
 بند بر عاشق بدان ماند کہ باشد بر جگر
 ناتوان را زحمتِ جانے و داغش هم کنند*

دم که بریادش بر آید باز در تن چون رود
وہ بدین خواری چگونه یاد آن ہمدم کنند *

اے صبا ، آنانکہ دل سنگ اند ، بہر ما بگوی
ما ز غم مریم دل از بہر ما بے غم کنند

خسروا ، جان دوست میداری ، ز جانان دم سزن
شاہدان باید کہ کار شیرمدان کم کنند



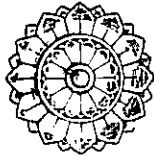
ژالہ از نرگس فروبارید و گل را آب داد
وز تگرگِ روح پرور مالشِ عتاب داد

چشمِ مستِ او کہ مؤگان را بہ قلم تیز کرد
خنجرِ زہراب دادہ در کفِ قصاب داد

ہر خدنگِ غمزه را کاو بہ شستِ ناز بست
آن خدنگِ اول نشان بر سینہ احباب داد

باز آن ابرو کہانِ غمزه زن قصدِ کہ کرد
چشمِ او بارے ز مؤگان ناوکِ پرتاب داد

وین کجا ماند ز چشم و ابرویش زینسان کہ او
ترکِ بستِ کافرے را راہ در محراب داد



دوش بوی گل مرا از آشنای یاد داد
چان گریبان پاره کرد و خویش را برباد داد

ترسم از پرده برون اقم چو گل ، کاین بادِ صبح
زانت گستانها که روزی با تو بودم یاد داد

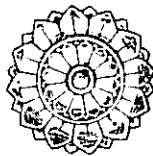
جز خرابی ناسد اندر جانم از بنیادِ عشق
گرچه هر دم دیده خونِ تو درین بنیاد داد *

پیش ازین آباد بود این دل که سستی در رسید
وین صلاهی صوفیان در خانه آباد داد

سشنو، اے حاکم ، زما دعوی خون بر یارِ خویش
گشتگانِ عشقبازی را نشاید داد داد

چون نوازد خو برو آنگه گشد ، خود فتنه بود
ساغرِ شیرے که شیرین بر کفِ فرهاد داد

من نشسته هر دم و از دیده خون پیش افتدم
بین دلِ خون گشته خسرو را چه پیش افتاد داد؟

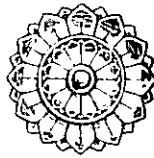


۶۵۳

آن همه دعوی که اول عقلِ دعوی دار کرد
دید چون رویت به عجزِ خویشتن اقرار کرد
رخِ بیداریِ شبهایِ غمِ روشن نبود
خفته بودم پیش ازین ، هجرِ توام بیدار کرد

سبحة گر زَنار شد بر سُشکن ، اے پرهیزگار
 کابنچینِ ها آدمی از بہرِ دل بسیار کرد
 دُرجِ یاقوتِ لبِ لیلی سَفَرَحِ هست ، لیک
 کے توان بیچارہ مجنون را بدان ہشیار کرد
 داند آن کز گُرخانِ خوردہ ست خارے برجگر
 کزچہ بلبل در گستانِ نالہ‌هایِ زار کرد
 دارد اندر دل غبارے وقتِ تست ، اے گریہ ، ہان
 کار کُن اندر دلش ، گر سیتوانی کار کرد
 سنگدل یارا ، اثر در تو نکرد آہے کہ آن
 کشت اہلِ درد را بیدرد را افکار کرد
 باسنِ بیمار شیرین گشت معجونِ اجل
 زانکہ عشقت چاشنیِ خویش با آن یار کرد

هرچه خسرو پیش ازین در پیشِ خوبان سجده کرد
پیشِ محرابِ دو ابرویِ تو استغفار کرد



۶۵۲

یارب ، آن بالا مگر از آبِ حیوان ریختند
یا بسے جانِ کسان بگداختند ، آن ریختند
شیرهٔ جانهایِ شیرین برکشیدند از نخست
وین تنِ نازک ازان شیرینیِ جان ریختند

هر کجا خوی ریخت از رویت ، ملاححت سایه بست
چاشنی گبرانِ خوبی در همکدان ریختند

زین هوس کز رانِ یکرانت فرو شاند گرد
آبرویِ خویش بسیارے که خوبان ریختند

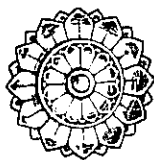
عیشِ تلخم با خیالِ لعلِ جانِ افزات هست
شربتِ زهرے که در وے آبِ حیوان ریختند

شعله می خیزد ز گورِ کشتگان^ت گاهِ نور
بس که زیرِ خاک با دلہایِ سوزان ریختند

همچو چشمِ نا مسلمانِ تو بے رحمت نه اند
کافرانِ چین که خونہایِ مسلمان ریختند

از گناہِ نیکوان ، یارب ، مرا سوزی نخست
گرچه آن مردم کُشان خونہا فراوان ریختند

عاقبت بر روی آب آورد رازِ بیدلان
گرچه گریه در شبِ تاریک پنهان ریختند
خسروا، مگری که جز خاشاکِ بدنامی نرست
دیده‌هایِ عاشقان هرجا که باران ریختند



۶۵۵

آبرویم زاتشِ سودایِ خوبان شد به باد
خاک بر سرِ میگم از دستِ ایشان داد داد

زلفِ تو سرمایهٔ عمرِ دراز است ، اے پسر
زانکه از سودایِ زلفتِ می‌رود عمرم به باد

از شبِ غم بر سرِ من صبحِ پیری سیدم
حبذا عهدِ جوانی ، گوئیا آن بود باد

زین صفت کز آتشِ دل دود بر سر می‌رود
روشن است این کاخرم باید چو شمع از پافتاد

اے که برکنندی دل از پیمانِ یارانِ قدیم
گاه گاهت یاد باید کرد از عهدِ وداد

بخت یارت شد ، مبارک طالعِ فیروز روز
نیک بختی مقبلے کو را قبولت دست داد

خسرو از دورانِ گیتی محنت و غم دید و بس
دولتِ او بود و بختِ او که از مادر نژاد

در شبِ هجرانِ که روزی هیچ دشمن را مباد
 می‌رود عمرِ عزیزم چون سرِ زلفت به باد

محنتِ هجران و رنجِ راه و تشویشِ سفر
 این همه گوئی نصیبِ جانِ مهجورم فتاد

سیلِ خونِ دل که از اینگونه آید سوی چشم
 دم به دم بر آب خواهد رفت مردم زین سواد

تا ز خطِ جامِ من فهمم معانی کرده ام
 هرچه خواندم پیشِ استادِ طریقت شد زیاد

ترکِ چشمش ریخت خونِ ما به شوخی ، وز لبش
 خونبها جستم از وے ، خونبها برهم نهاد

در غمت گر رفت خسرو از جهان ، عمرِ تو باد
 لیک خواهد خواست روزِ محشر از دستِ تو داد

غمزه‌ها^{ئے} کرد چشمش با دلِ این نامراد
 باز از دالِ دو زلفم آن الف قد داد یاد
 گفته بودم عمرهای اعتماد با تو بود
 این زبان دانستم ، اے جان ، نیست بر عمر اعتماد
 حرفِ میم آمد دهانت ، هست الف انگشتِ تو
 جز تو کس بر ما چرا انگشت نتواند نهاد ؟
 با نسیمِ صبح دادم دل که بر در پیشِ او
 داد بلبل در هوایِ گلبنی دل را به باد
 از رختِ جانِ پروری آسوخت لعلت ، آفرین
 شد درین فن عاقبت شاگرد بهتر ز اوستاد
 جانِ خسرو هست چشم و غمزه عاشقِ کشش
 عشق جانِ بازیست ، یاران و عزیزان ، خیر باد !

ساقیا، مے دہ کہ بیرون سبزہ‌هایِ تر دید
چون خطِ سبزِ جوانانِ نغز و جانِ پرور دید

در خیالت، اے خیالِ ابروانت ساهِ عید
اَذْهَبَا قَلْبِي وَ رُوحِي، بَيْنَنَا بَعْدَ بَعْدِ

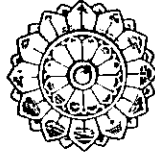
مثلِ رویت در بنی آدم کسے هرگز ندید
دستِ نقاشِ ازل تا نقشِ آدم برکشید

یادِ صبح از خاکِ کویت مژدہ میداد دوش
آبِ چشم بر سرِ کویش به هر سو میدوید

اے نصیحت گو، برو، از من چه میخواهی که نیست
در من این مذهب که روزے شیخ باشم یا مرید

گر جهانے بر سر آیندم به شمشیرِ جفا
هیچکس پیوندِ من از دوست نتواند برید

دوستان گویند خسرو را ملامت در وفاست
اے عزیزان ، ہر نفس یارے دگر نتوان گزید



۶۵۹

سبز است و آبِ روشن و سروِ بلند
بادہٴ صافی بہ جامِ آبگون باید فگند
جایِ بلبل ہست بر سروِ بلند و زینتِ قبیل
ہست جایِ آنکہ بلبل سپرد زینسان بلند

نرگس اندر عینِ مستیِ سویِ گلِ چشمک‌زن است
ورنه گل بر سبزه هم چندین نکرده ریشخند

گل ازان کم عمر شد کاو بیشتر از عمرِ خویش
دام داد آن را که از وے وقتِ گل شد بهره‌مند

ساقیا ، مے چاشنی کُن بعد ازان در ده ، ازانک
گر ترش باشد مے آن را چاشنی باید ز قند

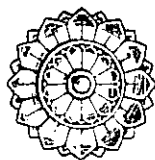
بند بندم را جدا کرده است دستِ غم به تیغ
تو به خونِ گرم مے پیوند کُن بندم ز بند

شاهدِ مجلس ، بیوشانِ رو که سن از بیمِ چشم
پیشِ رویت پای می کویم بر آتشِ چون چونند *

گر دلِ خسرو رسن بازی کند با زلفِ تو
رشته یک چنده درازش ده ز زلفِ چون کمند

اے کہ چون جانِ رفته ای از پیشِ ما ، باز آی زود
 کز فراق سوختم بر آتشِ دل همچو عود
 پیشِ رویِ خود مرا بُشان بر آتش چون سپند
 تا بسوزم خویشتن را کوریِ چشمِ حسود
 اے کہ بردی آبرویِ من ز آہِ دل بترس
 چون مرا در جانِ زدی آتش ، شو غافل ز دود
 صورتِ جانِ بے حجاب آن روز دیدم ذرہ وار
 کافتابِ رویِ او از روزنِ دل رو نمود
 قصہٴ ما با تو از لیلی و مجنون در گذشت
 خسرو و شیرین چه باشد ، وادق و عذرا چه بود
 عاشقی و رندی و دیوانگی ، در شخصِ ما
 قصہ و افسانہ نبود راستی باید شنود

عشق ازان بالاتر است آرے که خسرو را به زور
 گاه پیری سر برد پیش جوانان در سجود



۶۶۱

بر بناگوشت بلایِ خطِ که سر بر میکنند
 جزو جزو عاشقِ بیچاره ابر میکنند
 سرو کز بالایِ خود در سر کنند باد، آن سبین
 آن نگر کش باد پیمت خاک بر سر میکنند

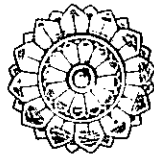
چند گوئی پشت آیم ، وہ کہ چون تو یوسفے
سر کجا در خالہ تاریکِ ما در میکند ؟

چند گوئید ، اے مسلمانان ، کہ حالِ خود بگوی
من همی گویم ، ولے از من کہ باور میکند ؟

شوخیش بین کاشکارم سی نوازد در نہان
با رقیبِ خویش اشارت سویِ خنجر میکند

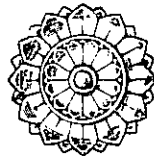
رو برون ، اے جانِ معزول ، از درونِ من کہ عشق
شغلِ جان در سینہ با جانان مقرر میکند

عاشقانِ جان و جہان بہرِ بتان تر کردہ اند
سہل باشد آنکہ خسرو دیدہ را تر میکند



جان که چون تو دشمنی را دوست داری میکند
دشمن خود را به خون خویش یاری میکند
دل که مهبان خواند بر جام بلا و فتنه را
کارداران غمت را حق گزاری میکند
یک دل آبادان نپندارم که مانند در جهان
زان خرابی ها که آن چشم خاری میکند
جان من روزی کند گه گاه همراهش ، از آنک
سوی تو همراهی باد بهاری میکند
خون من میجوشد از غیرت که این کافر چرا
تیر خویش آلوده خون شکاری میکند
مردم از نالیدن و روزی نگفتی ، اے رقیب
کیست این کاندلر پس دیوار زاری میکند؟

گرچه بے حدّ سن است ، اے دوست ، انا بر درت
 دیدہ سن آرزویِ خاکساری میکند
 آنکہ پنہام بیدہد در عشق بہر زیستن
 مرہم بیفایدہ بر زخمِ کاری میکند
 در نماز بت پرستی از سن آموزد سجود
 برہمت کو دعویِ زناار داری میکند *
 ہجر میداند کہ چون سن ناتوانے چون زید
 زان بر این دل زخم‌ہای یادگاری میکند



چشمِ تو سست است یا در خواب بازی میکند
 بوالعجب سستی که در محراب بازی میکند

مردمِ چشم که بیگردد به گردِ رویِ تو
 طفل را ماند که در سہتاب بازی میکند

گر در آویزد دلِ نادانِ من در سویِ تو
 همچو سویِ خود بشو، در تاب بازی میکند

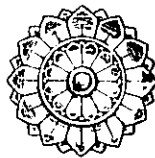
چشمِ من دور از تو، گر غرقه به خون گردد سزاست
 زاشنا بیگانه و در آب بازی میکند

اشب اندر خواب دیدم با تو بازی کرده ام
 وه تو بازی کرده ای یا خواب بازی میکنند؟

با زخمدانت که خسرو عشق بازد گوئیا
 گوسفندی دان که با قصاب بازی میکند

باز تُرکِ مستِ سن آهنگِ بازی میکند
 کس نکرده ست آنکه آن تُرکِ طرازی میکند
 زلفِ او را سر به سر عالم به موئے بسته شد
 هندوئے را بین کزینسان تُرکتازی میکند
 از خیالش مانده‌ام شرمنده ، کالدر چشمِ سن
 گه گهمی سی آید و مردم نوازی میکند
 جز اشارت نیست سویِ لعلِ تو مارا ز دور
 همچو انگشته که بر حلوا درازی میکند
 هرچه اندر رویِ تو دزدیده می دارد نظر
 مردمِ چشم به خونِ خویش بازی میکند *
 می‌رود در خونِ هر سرگشته داسن کشان
 پس به آبِ چشمِ سن داسن نمازی میکند

می پرد چون کافران بر جان خسرو تاختن
از برای رغم نام خویش غازی میکنند



۶۶۵

غمزه شوخت که قصد جان مردم میکنند
هر کجا جادوگرے آنجا تعلم میکنند
مردم چشم ز بهر سجده پایت را چو یافت
خاک پایت در دل دریا تیمم میکنند

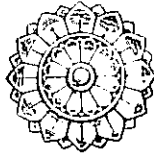
کوه جورت را نیارد طاقت و سن میکشم
زانکه مردم میگشند جورے کہ مردم میکنند

کاشکے صد چشم بودے از پیِ گریه مرا
چون لب در گریه زارم تبسم میکنند

هیچ فریادِ دلم خواهی رسیدن ، اے صنم
در سرِ زلفِ تو چون مجنون تظلم میکنند

عشق با تقوی نسازد بعد ازین ما و شراب
اے خوش آن کف کاشنائی با لبِ خم میکنند

بنده خسرو عاشقی را دست و پاے سیزند
لیک چون رویِ تو بیند دست و پا گم میکنند



دل که با خوبانِ بدخو آشنائی میکند
شیشه با خاره زور آزمائی میکند

بنده در کویش که خونِ خویش می سازد روان
در حسابِ خویش حسنش را روائی میکند *

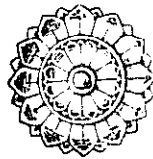
پختگان دانند کار از خاصی پروانه کو؟
پیشِ شمع از سوزشِ خود روشنائی میکند *

من که با رویِ توام کاره ست ، چون بیم مگو؟
سوی خورشیده که هر سو خود نمائی میکند *

زاهدی کو خو به مسجد کرد و خوبان را ندید
هست نابالغ ، ضرورت پارسائی میکند

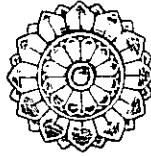
هست آن ذوقم که شب در کویِ خویشم دید زلف
کیست این ؟ گفتند درویشی گدائی میکند

چون طمع دارند مشتاقان وفا از نیکوان
حسن چون با نیکوان هم بیوفائی میکند
شعله مشرق که چرخ افروخت، میدانی که چیست؟
بر دل هم صحبتان داغ جدائی میکند
گر نه خسرو از حیات خویشتن سیر آمده ست
از چه با خوبان بدخو آشنائی میکند؟



کافرِ خونخواره دنبالِ شکارے میرو
 پس نمی بیند کہ آخر ببقرارے میرو
 از دلِ آوارہ عمرے شد نمی یاجم نشان
 بسکہ در دنبالِ دیوانہ سوارے میرو
 خونِ همی گرید دلہم بر جانِ پیروزیِ خویش
 آن زسان کز خونِ او تیرِ شکارے میرو
 گریہ را بر دیدہ مستہاست کاندہ آہِ او
 گردِ ایشان سو بہ سو فرسنگ وارے میرو
 جانِ نمی خواهد کزین عالم رہ آوردے برد
 اینک اینک در پیش بہرِ غبارے میرو
 آبِ چشمے سیدواجم کارِ سن این است و بس
 نیکبخت آنکس کہ از دنبالِ کارے میرو

دی شنیدم بیروود در جستم تا بکشدم
اے فدایش جانِ خسرو وہ کہ یارے بیروود

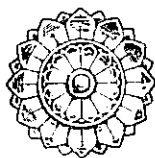


۶۶۸

کالبه از دل تہی شد ، گرچہ جان بیرون رود
دوستی نبود کہ نہ با دوستان بیرون رود
خونِ چندین بیگنہ در بندہ دامن گیر تست
وای اگر آن دستِ سن دامن کشان بیرون رود

سوزِ عشقِ است ، این سببِ رنجِ تپِ من ، اے طیب
 کینِ تپِ باجانِ بہم از استخوانِ بیرون رود *
 در دلِ من جایگہ تنگ است و تو نازک سراج
 راہِ دہ تا جانِ مسکین از میانِ بیرون رود *
 رو بگردان ، اے بلایِ جملہ لشکر ، پیش از آنک
 ہم رکابانِ ترا از کفِ عنانِ بیرون رود
 کشتنِ غم نیست ، لیکن از بیرونِ خواہی فگند
 خونِ من سگزار ، بارے زاستانِ بیرون رود *
 بیوفا یاران کہ پیوندند و از ہم بگسلند
 صحبتِ دیرینہ وہ کز دل چسانِ بیرون رود ؟
 بانگِ پایِ اسپِ آید از درم ، یارب گہمے
 کز سببِ بختِ من این خوابِ گرانِ بیرون رود *

بگذر از بالینِ من کسان شود مردن از آنک
دل چو در حسرت بود دشوار جان بیرون رود
چند بیسندهی ستم بر جانِ خسرو هم بترس
زانکه ناید باز تیرے کز کمان بیرون رود

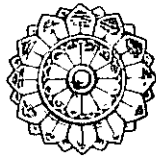


۶۶۹

یارب، این اندیشهٔ جانان ز جامِ چون رود
چون کنم از سینهٔ این آه و فغانم چون رود

نقشِ خوبان را گرفتم خود برون رانم ز چشم
 آنکه اندر سینه دارم جایِ آنم چون رود
 در غمِ خلقی که آن افتاده در ره خاک شد
 من درین حیرت که او بر استخوانم چون رود
 هان و هان ، اے کبکِ کمپساری که می نازی به گام
 گو یکمے بنا که آن سروِ روانم چون رود
 کُشتم بر دیگران می بندد آن را کو بود
 اے مسلمانان ، به دیگر کس گمانم چون رود
 مردمان گویند ، ازو دعویِ خونِ خود بکن
 حاش لله ، این حکایت بر زبانم چون رود
 اے که پندم سیدھی آخر نیاسوزی مرا
 کز دلِ شوریده شکلِ آن جوانم چون رود

دی جفا کارِ ستمگر خواندش ، وه کابین سخن
از دلِ آن کافرِ ناسمیرانم چون رود
گرچه از خسرو رود جان و جهان و هرچه هست
آرزویِ آن دل و جان و جهانم چون رود

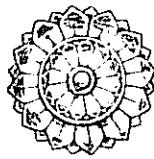


۶۷۰

ما نخواهیم از غمِ خود کاشنا بیرون برد
آشنا هم زین رخِ پر خونِ ما بیرون برد

در هوايش آنکه پندم سبدهد ، گر بيندش
دانش مرد ، از سرِ خود زين هوا بيرون برد
دوش گفتم کيت آن سلطانِ خوبان ياد کرد
پيش اين سودا که از جانِ گدا بيرون برد*
نوش باد آن سست را باده که در هنگامِ نوش
دعوى زهد از سرِ صد پارسا بيرون برد
گفتم اول که در جانت کشم ، آن لحظه
کيست کو بشکافد اين جان و ترا بيرون برد؟
خاک خواهم شد به کويت ، خاک بر فرقِ صبا
از سرِ کوى تو ، گر خاکِ مرا بيرون برد
مردم از پيچش که نه زلفش ز جان بيرون رود
نه کسى جانم از اين دامِ بلا بيرون برد

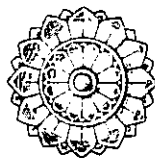
سیکند بیرون و میگوید ، مرو از در برون
خسروا ، بین کاین لطیفه هرکجا بیرون برد ؟



۶۷۱

از دلِ غمگینِ هوایِ دلستانم چون رود
یا سرِ سودایِ آن سروِ روانم چون رود
تا توانائی بدم ، بارِ غمش بدم به جان
خود کنون عشش ز جانِ ناتوانم چون رود

از دلم نیشِ جفایشِ گر رود ، نبودِ عجب
 لذتِ دشنامِ او هرگز ز جامِ چون رود
 غمزهٔ قصابِ او میریزدم خون ، شاگردم
 جایِ شکرست ، این شکایت بر زبانهٔ چون رود
 بعدِ مردن ، گر شوم خاک و تم گردد غبار
 داغِ مهرِ او ز مغزِ استخوانم چون رود
 گر ز پا اقمِ درانِ کوی و رود تیغم به سر
 زینقدر از دل غمِ آن دلستانم چون رود
 قدِّ یارم از نظرِ گه گه رود خسرو ، ولی
 نقشِ رویِ او ز چشمِ خونفشانم چون رود

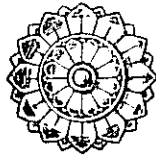


هر شبح جان بر لب آید ، ناله زار آورد
 تا کداسین باد بوئے زان جفا کار آورد
 رفت آن شوخ و دلِ خون گشته را باخود بُرد
 عاقبت روزے همان خونش گرفتار آورد
 دوستان ، من کے ہوس دارم بہ نالیدن ، ولے
 درد چون در سینہ باشد ، ناله زار آورد
 آرزو سندان بہ آب دیدہ معذورند ، از انک
 فرقتِ رویِ عزیزانِ گریہ بسیار آورد
 بوکہ بزمِ باد را گوئید تا بہرِ خورش
 پارہ خاک از برایِ جانِ افکار آورد *
 صد گلہ دارم ، ولے آن رو چو آید در نظر
 کیست کان ساعتِ زبانم را بہ گفتار آورد ؟

غمزه خونریز تو مرا زاهد صدساله را
سوی پیشانی گرفته سوی خمار آورد

شب ز من توبه کنم از بیم نازِ شاهدان
باندادم روی ساقی باز در کار آورد *

زین دل خود کام کار من به رسوائی کشید
خسروا ، فرمان دل بردن همین بار آورد



گر کئی یاری وگر آزار ، بر سن بگذرد
 هرچه میخواهی بکن ، اے یار ، بر سن بگذرد

گفتی ، ار سن بگذرم زینسو بود بر تو ستم
 این ستم ، اے کاشکے هر بار بر سن بگذرد

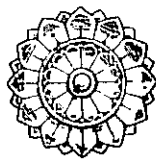
صبحدم مست شراب شوق بیرون اوقتم
 بسکه شب در ناله‌های زار بر سن بگذرد

زود تر خاکم کن ، اے گردون ، مگر بچم بود
 کاب خرابان سرو خوش رفتار بر سن بگذرد

اے خوش آن دیوانگی و مستی و رسوائیم
 کز پی نظاره آن یار بر سن بگذرد

هر سحرگاه فرستم جان به استقبال او
 تا مگر بوئے ازان گلزار بر سن بگذرد

رفت عمر و گفتگویِ عشق از خسرو نرفت
عمرِ باقی هم درین گفتار بر سن بگذرد



۶۷۴

یارِ سن گویند آنجا گاه گاه بگذرد
راضیم گر در دلش از بعدِ ماه بگذرد
بیشم در راهش افتاده ، مرا آگه کنید
گر درین ره سرو بالا کج کلاه بگذرد

اے صبا ، جامِ بَبر ، در خاکِ کویں کُن نثار
گر درین ره نگذرد آخر به راهے بگذرد

حالِ پاسالانِ راهِ خویش می پرسی ، سپرس
وای بر مورانِ دران شاعر کہ شاہے بگذرد

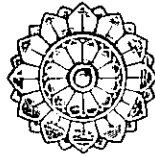
نیست آن دولت کہ بوسم پایِ سیمونت ، ولے
پایِ آن بوسم کہ در کویِ تو گاہے بگذرد

غمزه با صدها بلایِ خویش ناخشودنیست
دیدنِ شاہے کہ با زینسان سپاہے بگذرد

خلق در فریاد و تو خوش میروی ، من چون زیم ؟
وہ کہ گر ناگاہے از من تیرِ آہے بگذرد *

زاهِ گرمِ روسیہ شد روز ، ہم داری روا
کاینچنین روزِ سیہ بر روسیہ بگذرد

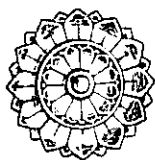
در زخم‌دانت دلِ خسرو فتاد و غرق شد
همچو آن مستی که بر بالای چاه بگذرد



۶۷۵

گر به کویِ عاشقان آن ماه گاه بگذرد
بر گه‌ایان همچنان باشد که شاه بگذرد
سالها شد تا به کویِ او فتادم روز و شب
بر امیدِ آنکه آن ماهم به ماه بگذرد

سیلِ اشکم چون خیالش دید در دل جا گرفت
 روزِ باران کس نخواهد کز پناه بگذرد
 آبِ دیده سیزم هر دم بران خاکِ رهش
 تا غبارِ بر نیاید ، گر به راه بگذرد



۶۷۶

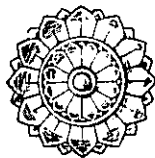
من نمی خواهم که چشم غیرِ آن رو بنگرد
 چشمِ بد حیف است کاندر رویِ نیکو بنگرد

حاجتِ تیر و کمان نبود ، فتد مرغ از هوا
در پریدن ، گر سوی آن چشم و ابرو بنگرد

غیرتم آید که بادِ صبح بر کویت وزد
یا شب اندر روزن آید ماه و آن رو بنگرد

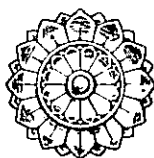
باد در چشمش ز تیرِ غمزه میلِ آتشین
هرکه در رویت به نقصان یک سرِ سو بنگرد

حرزِ بازو کرد خسرو نامِ سیمونِ ترا
شوقِ چون غالب شود در حرزِ بازو بنگرد



دستِ ماهِ روزه تا در چشمِ عشرت خاک زد
 اشکِ خونین ریخت جام و گل گریبان چاک زد
 یارب ، از هجر که در پوشید نیلوفر کبود؟
 لاله از درد که داغی بر دل غمناک زد؟
 با همه چشمی که نرگس باز دارد در چمن
 اهلِ بینش را نمی شاید قدم بر خاک زد
 تا که از شمشاد و نسرین گویم و ریجان و گل؟
 بیخِ این خار از ره دل خواهم اکنون پاک زد
 باوجود ساقی سه روی سست در باغِ حسن
 میتوان آتش درین سشتِ خس و خاشاک زد
 اے سه نو ، گر شی طالع شوی چون عاصیان
 خواهمت بهر شفاعت دست در فترک زد

مژده بر خسرو ، اگر گوید شیء در گوشِ او
عینِ عیدِ اینک علم بر گوشهٔ افلاک زد



۶۷۸

تا سرم باشد تمنای توام در سر بود
پادشا باشم گرم خاکِ درت افسر بود
روزگار از زلفِ تو بادا پریشان روز و شب
تا دلِ بد روزِ من هر دم پریشان تر بود

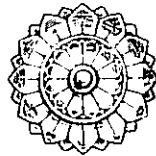
سن خورم خونابه هجران و بیزارم ، ازانک
ماجرا با زیرکان خونابه دیگر بود

سن به گرسای قیامت خون خورم بر یاد دوست
جوی شیر آن را نما کو تشنه کوثر بود

عشق را پروانه باید تا که سوزد پیش شمع
خود مگس بسیار یابی هرکجا شکر بود

خوبرو آن به که باشد آب و آتش در جهان
تا وجود عشقبازان خاک و خاکستر بود

یار جائ و سن بیچاره جائ یقرار
وه چه خوش باشد که بر بازوی خسرو بر بود



فرخ آن عیدے کہ جان قربانیِ جانان بود
 خرم آن جانے کہ پیشِ نیکوان قربان بود

چون نگوید نازنینِ من مبارک بادِ عید
 جان شکر ریزی کند، دیدہ گلاب افشان بود

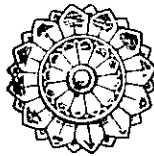
بذله گوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزہ زن
 خوبروئے کاین چنین باشد بلایِ جان بود

آبِ چشمم روزِ عید از آستانش باز داشت
 باز دارد از صلا عیدے کہ در باران بود

جان دہد، جانا، دہانت ہر کہ را شربت دہد
 اینچنین شربت نباشد، چشمہٴ حیوان بود

بہرِ شادی صورتِ سیمونِ تو ہر روز نیست
 عید تا سالے، چہ غم باشد، اگر قربان بود

رُو به گاهِ تیغِ راندنِ سویِ قربانیِ مدار
تا مگر جانِ دادنِ آن بیچاره را آسان بود
دوستان از صحبتِ ما، گرچه آزاد آمدند
تا زبَدِ خسرو، غلام و بندهٔ ایشان بود

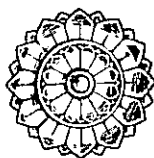


۶۸۰

از سرِ کو آن پری چون ناگهان پیدا شود
جایِ آن باشد که مردم در میان شیدا شود

سن چنین دایم کہ باشد نسخهٔ از رویِ او
 صورتے از آینه خورشید اگر پیدا شود
 ماہ رویا ، کے رسد در آفتابِ رویِ تو
 شمع را هرچند سر تا آسمان بالا شود
 از تو دل چون آبلہ خون گشت در دنبالِ تو
 اشک را از بس دویدن آبلہ بر پا شود
 سن بہ تمنہائی ہمی گریم ، اگر پیدا کنی
 ہر درے کز چشمِ سن بیرون فتد ، درہا شود
 سبزہ تر برکشیدی زان رخِ چون آفتاب
 رازِ سن چون سبزہ میترسم کہ در صحرا شود
 میخلد بر جانِ سن آن خط کہ بولب میکشی
 مار کے شیرین شود با آنکہ در خرما شود

خسرو، از بهر تو اندر دیده خود جای ساخت
چشم سیدارد که در کویِ وصالش جا شود



۶۸۱

زلف گرد آور که بازم دل پریشان میشود
روی پنهان کن که بازم دیده حیران میشود
عقل و هوش و دل خیالت بُرد و جانم منتظر
تا هنوز از نرگسِ مستت چه فرمان میشود!

تا کیم سوزی که هر صبحه دعایِ صبرِ خوان
این کسی را گوی کورا شب به پایان میشود *

عاشقان را صد بلا پیش است گاه دیدنت
جز یکم راحت که بارے مردن آسان میشود *

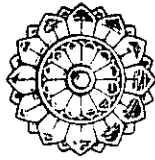
زانچه من خوردم غمت ، بارے پشیمان نیستم
گر دلت از لطفِ ناکرده پشیمان میشود

از هلاکم دوستان غمناک و من خوش میشوم
کآنچه بارے کامِ جانانِ من است آن میشود

چون به پایان آمد این قصه که سیگویم به درد
یک جدیت و صد بیم خاطر پریشان میشود

اے که پندم سیدهی پیشِ تو آسان است ، لیک
این کسی داند که او را خانه ویران میشود

اے دلِ خستہ ، مدہ یادم زسؤگانش ، ازاتک
 موی براندم سن هر بار پیکان میشود
 آنکہ گفتندے کہ از خوبانش روزے بد رسد
 اینک اینک ، جان خسرو ، گفت ایشان میشود



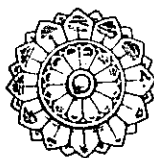
۶۸۲

تاجہ ساعت بود ، یارب ، کان سلمان زاده شد
 کافت اندر سینہ و اندیشہ در جان زاده شد

از شبِ حاملِ چه زاید، جز پریشانی به عمر
هندویِ شبِ حامل و زلفِ پریشان زاده شد
دی شبش گفتم، فلانی، زیر لب گفتا، که مرگ
طرفه مرگے بود این کز آبِ حیوان زاده شد
مه غلامِ اوست، ار در پیشِ یوسف سجده کرد
او به دهلی زاد، اگر یوسف به کنعان زاده شد
ماه سن از آبِ چشم و گریهٔ سوزان بترس
کز تنورِ پیرزن سیلابِ طوفان زاده شد
مردمِ چشمِ برون افتاد از گریه ز پوست
راست چون طفلے که خون آلود و گریان زاده شد
دل ازان خونابِ تن هر لحظه سیگوید غم
چون کند بیچاره خسرو کز پی آن زاده شد

تا خیالِ رویِ آنِ شمعِ شبستان دیده شد
 سوختم سر تا قدم پیدا و پنهان دیده شد
 سبز خطش بر نگینِ لعل تا بر زد قدم
 از خضراً بی برکنارِ آبِ حیوان دیده شد
 میشود از پرتوِ رخسارِ مهرافروز تو
 دیده‌ها روشن ، مگر خورشیدِ تابان دیده شد
 زامد و رفتِ خیالِ قاستِ زیبایِ او
 جلوه‌گاهِ نازِ آنِ سروِ خرامان دیده شد
 از پیِ نظارهٔ گبرگِ رویت ، یک یک
 قطره‌هایِ اشکِ من بر نوکِ مژگانِ دیده شد
 تا بدیدم در لبش ، خونِ دل از چشمم بریخت
 یاغیِ خونه که رفت آنِ مسلمان دیده شد

چشمِ خسرو بود و رویِ او حکایتِ مختصر
گر به چشمِ خود کسی را صورتِ جان دیده شد



۶۸۲

یارِ ما را دل ز دستِ عاشقی صد پاره شد
باز عقل از خان و مانِ خویشتن آواره شد
این دلِ صد پاره کش پیوندها کردم به صبر
آن همه پیوندهایش بارِ دیگر پاره شد

پاره پاره گشت سر تا پا دل پر آتشم
از برای سوزش من بین چه آتشپاره شد؟
ماه من، بے تو چو شب تاریک شد چشمِ رهی
واندر این شب قطره‌های چشمِ من سیاره شد
چشم را گفتم که در خوابان بسین، نشنید هیچ
تا گرفتارِ یکم مردم‌کشِ خونخواره شد *

دی رهی دید آن پری را و ز سر دیوانه شد
وز سر دیوانگی در پیش آن عیاره شد
دید چون دیوانگی من، بزد بر سینه سنگ
سختی دل بین که بستند سنگ و در نظاره شد
تا به کوه و دشت نرفتند همچو فرهاد از غمت
چاره خسرو بکن کز دست تو بیچاره شد

گر نمی بینم دمی در روی او غم میکشد
 و کسے پہلوی او می بینم آنهم میکشد

من به عشق یک نظر می میرم و او باکسان
 چون زید مسکین گرفتارے کش این غم میکشد؟

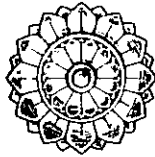
من ز محرم حیلہ می پرسم کز این غم چون زیم
 وین خود از کشتن بتر کز طعنه محرم میکشد

میکشد از چشم و خوشتر آنکه سیگوید که خلق
 خود همی میرند، کس را چشم پریم میکشد؟

اے دل خسته، چه جوئی، مرهم از شیرین لبے؟
 کو به شوخی دردندان را به مرهم میکشد

چند پوشم گریه را تا کس نداند راز من؟
 بیشتر هرجا مرا این چشم پریم میکشد

زلف را زین گونه ، جانا ، هم بده رشته دراز
کو هزاران بسته را در زیرِ هر خم سبکشد
از کرشمه خلق را تا میتوانی سبکشی
ور کسی از تو رها شد زلفِ درهم سبکشد
خسروا ، کے غم خورد ، گر تو بگیری در غمش
آنکہ صد همچون تو عاشق را بہ یک دم سبکشد



ناز کف ، اے گل ، کہ سرو بوستانی میکشد
ناز تو بلبل به هر نوعی که دانی میکشد

ابجد سبزه همی خواند بنفشه طفل وار
پیرگشته است و دلش سوی جوانی میکشد

لاله و نرگس قدح برکف ز جا برخاستند
یکدگر هر یک شراب ارغوانی میکشد

نرگس از کف جام نهمد ، گرچه از ریخ خار
سرفکنده مانده چندان ناتوانی میکشد

زندگانی آن کسی بر آب دارد بعد ازین
کاو به جام روشن آب زندگانی میکشد

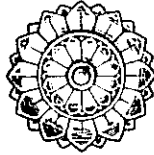
خسروا ، در موسم گل همچو بلبل مست باش
خاصه چون بلبل نوای خسروانی میکشد

هرکسے را در بہاران دل بہ گزارے کشد
 وین دلِ بدروزِ سن سوی جفاکارے کشد
 وقتی، از این زارماندہ دل بہ باغے خوش کم
 موکشان بازم غمش در کنج دیوارے کشد*
 رازِ آن بت با کہ گویم، چون مسلمانے نماند
 کز تنِ این بت پرستے کہنہ زنارے کشد
 محرمِ عاشق بود غمگین تر از عاشق بسے
 تندرستش شمر آن کو رنجِ بیمارے کشد
 ساه در محمل چہ داند، از گرانیِ دلم؟
 زحمتِ اشتر کسے داند کہ او بارے کشد
 اے بہ خوابِ خوش بگویم یا تو از شبہایِ خویش
 غم سبادِ این سرمہ را در چشمِ بیمارے کشد

گفتیم بارِ دگر کُن پیشِ خوبانِ دگر
نیست این سوزنِ که از پایِ دلمِ خارے کشد *

چند تن در مسجد و دلِ گردِ کویِ شاهدان
خرم آن کو آشکارا بادہ با یارے کشد

آستانِ بوسِ خرابات است خسرو را هوس
کین مصلاً خدمتے در پیشِ خمارے کشد



آن کہ دل بُرد و ز غمزہ چون سنانش می نہد
عشقِ جانم می شکافد ، درسیانش می نہد

باد کز کویں وزد ، مشتاق را بندد همی
ہم بہ زنجیرے کہ بر اشکِ روانش می نہد

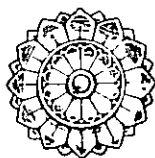
می نہم بر آستانش چشم و می میرم ز شرم
دیدہ کاین داغِ سیه بر آستانش می نہد

دردِ مشتاق ، اے بہ خوابِ ناز ، کے دانی تو شرح ؟
داند آن کو گوش بر آہ و فغانش می نہد

حرفِ ناخن پیشِ سینہ قصہٴ دل می نوشت
زانکہ چشمش سہرِ حسرت بر دہانش می نہد

کشتہٴ تو کعبتیبِ آساست ، بس کز نقشِ حال
نقطہٴ نقطہ داغہا بر استخوانش می نہد

جانِ خسرو، عشقِ اگرچه مردن و جان دادن است
زنده دل را پرس کو بهتر ز جانش می نهد



۶۸۹

باز بادِ صبح بویِ آشنائی میدهد
آبِ چشمِ مستمندان را روائی میدهد
بین که چندین زاهد از خلوت برون خواهد فتاد
باد را کاف زلفِ شغلِ عطرسائی میدهد

اے رُختِ آشوب و چشمتِ فتنہ و زلفتِ بلا
دل نگر کو با کیامِ آشنائی سیدہد *

ہم بہ حقِ دوستی کتِ دوست سیدارم بہ جان
خوی تو گرچہ نشانِ بیوفائی سیدہد

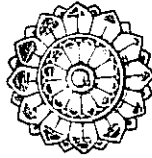
وہ کہ بارے رویِ زیبا باز کُن تا بُنگرم
تا ہنوزم دیدہ لختے روشنائی سیدہد *

آسدم بر آستانِ دولتِ اسیدوار
کیست کو درویش را راہِ گدائی سیدہد ؟

گفتی از دستِ فراقِ ما نخواہی بُرد جان
توجہ گوئی خود کہ بنا را دل گوائی سیدہد ؟

خود مکن بیگانگی با ما، چو سی دانی کہ چرخ
آشنایان را ز یکدیگر جدائی سیدہد *

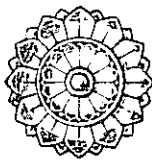
خونِ خسرو رایگانِ سزایِ رقیبت بر من است
گر به یک شمشیرم از دستت رهائی بدهد *



۶۹۰

غمِ مخور، اے دل کہ باز ایامِ شادی ہم رسد
هر کجا دردیست آن را عاقبت مرهم رسد
در میانِ آدمی و آنچه مقصودِ وے است
گر بود صدساله ره، چون وقت شد، یکدم رسد

گاو و خر را از غم و شادیِ عالم بهره نیست
 خاص بهره آدم است، از شادی و از غم رسد
 نسبتِ آدم درست آنکه شود با آدمی
 ک آنچه بر آدم رسد آن بر بنی آدم رسد
 بگذرد از اندیشه چون می بگذرد اندیشه نیست
 هر جفائی کان بر اهلِ عالم از عالم رسد
 دوستان، خاکِ شایم چون می شادی خوریده
 جرعهٔ ریزید تا این خاک را زان نم رسد
 خسروا، ناخوش مشو، کایامِ شادی در گذشت
 بر خدا دل نه که خوش خوش کامِ شادی هم رسد



تا کے آن زلفِ پریشانِ وقتِ ما برہمِ زند
 آہِ دودِ آلودِ ما آتشِ بر اینِ عالمِ زند

میخورم سنِ خونِ بہ یادِ لعلِ دلداری و ہیچ
 کس ازینِ قصہِ نمی یارد کہ با او دمِ زند

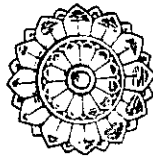
لعلِ جانِ بخشِ تو گاہِ خندہٗ پستہ دہان
 طعنہٗ ہا بر معجزاتِ عیسیٰ^۳ مریمِ زند

نکمتِ شکِ ختا دیگر نیاید خوشِ مرا
 گر صبا آن طرہٗ مرغولِ را برہمِ زند

چون توئے از نسلِ آدمِ گشت پیدا، نیست عیب
 گر فرشتہٗ بوسہ بر پایِ بنی آدمِ زند

ہرکہ بر خاکِ جنابتِ بار یابد، بے گان
 خیمہٗ بر بالایِ این نہ طارمِ اعظمِ زند

چون وفائے نیست جز غم هیچکس را در جهان
باد خسرو را حرام، از یک دم بے غم زند

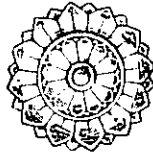


۶۹۲

گلِ نو رسید و بوئے ز بهارِ سن نیامد
چه کنم نسیمِ گل را که ز یارِ سن نیامد
دلِ سن چرا چو غنچه نشود دریده صدجا؟
که صبا رسید و بوئے ز نگارِ سن نیامد

اگر، اے حریف، داری نظریے بہ رویِ یارے
 بہ بہارِ خویش خوش شو کہ بہارِ سن نیامد
 ہمہ عمر تشنہ بودم بہ امیدِ آبِ حیوان
 بہ جز آبِ شورِ دیدہ بہ کنارِ سن نیامد
 شب و روز جدولِ خون بہ دو رخ چہ سود دارد؟
 چو ستارۂ سعادت بہ کنارِ سن نیامد
 ستم و خرابۂ غم ز خوشی خبر ندارم
 چو ازان دیار مرغی بہ دیارِ سن نیامد
 سنِ خونِ گرفتہ کردم نظریے و کشتہ گشتم
 تو بدان کہ او بہ عمداً بہ شکارِ سن نیامد
 ز شراب و عشق و سستی چہ شناسد او خرابی
 بسرِ کسے کہ دردے ز خارِ سن نیامد*

به شبِ نشاط، یارا، چه خبر ترا ز خسرو؟
که به جانبِ تو روزے شبِ تاریک نیامد

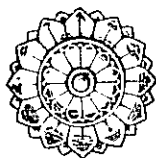


۶۹۳

برهم بماند دیده ، کس ازان سوار نامد
خبرے ز خود ندارم که خبر ز یار نامد
چه کنم ، اگر چو نرگس نکم سفید دیده
که ز شاخِ آرزویم به جز انتظار نامد

سَم و نوایِ ناله ، شبِ هجر و رقصِ گریه
 چه کُنم سرودِ شادی که دلِ فگار ناسد
 به نِهالِ صبرِ عمرے ز دو دیده آبِ دادم
 تو ز بختِ شورِ سن بین که گمے به بار ناسد
 به چه بنام این دو دیده که دو رخنهٔ بلا شد
 ز ره تو با صبا هم قدرے غبار ناسد
 به جفا سگو دلم را که کجا رسیدی اینجا؟
 به کمند بُرد زلفت که به اختیار ناسد *
 دلِ خلقِ پاره پاره نگری ز نالشِ سن
 که به جز جراحتِ دل ز فغانِ زار ناسد
 بشکست قلبِ ما را صفِ کافرانِ غمزه
 چشمِ خرد روان شد که به هیچ کار ناسد

به دلم نشسته پیکان ، مزن ، اے حکیم ، طعنه
 کہ ترا به پایِ نازکِ خله ز خار نامد
 نہ کہ بیہدہ ست خسرو ، دلِ رفتہ باز جستن
 کہ ز رفتگانِ آن کو بکے از ہزار نامد



۶۹۲

خبرم شدہ ست کاشب سرِ یارِ خواہی آمد
 سرِ سنِ فدایِ راہے کہ سوارِ خواہی آمد

به لب آمده ست جام ، تو بیا که زنده مانم
پس ازان که من نمانم ، به چه کار خواهی آمد ؟

غم و غصه فراق بکشم چنانکه دلم
اگرم چو بخت روزی به کنار خواهی آمد

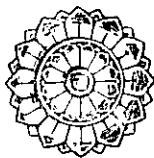
دل و جان ببرد چشمت به دو کعبتین و زین پس
دو جهانت داد اگر تو به قمار خواهی آمد

منم و دلم و آهم ره تو درون این دل
مرو ایمن اندرین ره که فگار خواهی آمد

رخ خود بپوش ، اگر نه رقم سنجان را
ز حساب هشتم اختر به شمار خواهی آمد

سی تست خون خلقی و همی خوری دسام
مخور این قدح که فردا به خمار خواهی آمد

همه آهوانِ صحرا سرِ خود نهاده برکف
 به امیدِ آنکه روزی به شکار خواهی آمد
 به یک آمدنِ بپردی دل و جانِ صد چو خسرو
 که زید اگر بدینسان دو سه بار خواهی آمد

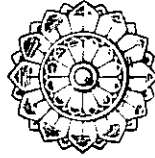


۶۹۵

گذرد همه و یک شب به منت گذر نباشد
 برود شیب و مارا خبر از سحر نباشد

ز سرِ کرشمه هر دم گذری به سویِ دیگر
به دو رخِ چو ماهی به منت گذر نباشد
رسدت بر اوجِ خوبی ، اگر آفتاب گردی
که در آفتاب گردش چو توئی دگر نباشد
نتوان ز بعدِ دیدن نظر از تو برگرفتن
نتواند آنکه چشمش بود و نظر نباشد
سخنِ تو آن حلاوت که شکر توانش گفتن
ز غمِ تو دارد ، ار نه سخن از شکر نباشد
خبرم سپرس از سن ، چو مقابلِ سن آئی
که چو در رخِ تو بینم ز خودم خبر نباشد
به سلامت همه کس درِ صبر سی نماید
نه بد است صبر ، لیکن چکنم ، اگر نباشد *

دلِ مستمندِ خسرو سخنِ تو پیشِ هرکس
چو قلم فروخواند ، اگرش دو سر نباشد



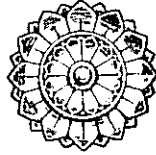
۶۹۶

تو ز لب سخن کشادی ، همه خلق بے زبان شد
تو به ره خرام کردی ، همه چشمها روان شد
تو درونِ جان و گوئی که دگر که است یارب ؟
دگرے چگونه گنجد به تنے که جان گران شد

به ره که دی گذشتی همه کس به نرخ مرده
 بخریه خاک پایت دل و دیده رایگان شد
 چه کشش دراز داری سر زلف ناتوان را؟
 که بدان کمند دلکش دل عالمی به جان شد *
 جو مراسمت نیم جانے به وفات ، کین محقر
 دهم از برای یارے که به از هزار جان شد *
 رخ تو بس است سو دم به فدای تار سویت
 دل و جان و عقل و هوشم که ز دولت زیان شد
 ز غمت چنین که مردم ، چه کنم ، گرم بخواهی
 که عزیز در دل کس به ستم نمی توان شد
 صفت کمال حسنت چو منے چگونه گوید؟
 که هزار همچو خسرو ز رخ تو بے زیان شد

بتِ نو رسیدهٔ سنِ هوسِ شکارِ دارد
 دلِ صید کردهٔ هرسو نه یکے ، هزار دارد
 رودِ آنچنان به جولانِ کہ سرِ سپہ نکرده
 سرِ آن سپاہِ گرمِ کہ چنان سوار دارد
 دلِ سنِ ببرد زلفش ، جگرمِ نجست چشمش
 تو سباش غافل ، اے جان ، کہ هنوز کار دارد
 نتوانمش کہ بینم به رقیبِ ناسواق
 چہ خوش است گل ، ولیکن چہ کم کہ خار دارد ؟
 برو ، اے صبا و حالے کہ مرا ز ہجر دیدی
 برسائش ، ارچہ دائم کہ کم استوار دارد
 بہ خدا کہ سینۂ سنِ بشکاف و جانِ برون کن
 کہ درونِ خانۂ تو دگرے چہ کار دارد ؟

برس ، اے سوار ، لطفے بنمای خاکئے را
 کہ ز تندیِ سمندت دلِ پرِ غبار دارد
 تو شبانہ می نمائی ، بہ برِ کہ بودہ ای شب ؟
 کہ هنوز چشمِ سست اثرِ خار دارد
 چو اسپرِ تست خسرو ، نظرے بہ بردمی کُن
 کہ ز تابِ زلفِ سست دلِ ببقرار دارد



سرِ سن به سجده هر دم بستانه در آید
 جگر اندر آستانش به بهانه در آید

قدِ تست همچو تیرے کہ درونِ جان نشیند
 چو درونِ سینه سن گذرانہ در آید

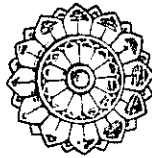
درِ کین کشاد چشمت به خیالِ خود بگو تا
 ز پی شفاعتِ سن به میانہ در آید

ز فسانہ خواب خیزد ، ولے اندر این کہ خسپد
 اگر این حکایتِ سن به فسانہ در آید

دلِ سن ز زلف و رویت شد اسیر و چون نگرده؟
 شبِ ساهتاب دزدے کہ به خانہ در آید

ز غمت چنانست سوزم کہ زیانِ کم تصور
 به دهن ز آتشِ دل چو زبانہ در آید

سحرے بود ، خدایا کہ حریفِ سن ز جائے
ہمہ شب شراب خوردہ سحرانہ در آید
صنہا ، بیا کہ خسرو ز برایِ تست ہر شب
در دیدہ باز کردہ کہ فلانہ در آید



۶۹۹

دلبران مہر نمایند و وفا نیز کنند
دل بر آن مہر نبندی کہ جفا نیز کنند

چند گویند که گه گه به دلش میگذری
این حدیثیست که بهر دل ما نیز کنند
عالمی را بکش از غمزه که ترکان به خدنگ
گرچه بکشند بسے صید ، رها نیز کنند
عاشقان گرچه ترا بهر جفا بد گویند
از بی چشم بد خالق دعا نیز کنند
هجر سپستد چو دانی که و کیلان سپهر
دوستان را بهم آرند و جدا نیز کنند
سعیان گرچه برانند گدا را از در
گه گمے حاجت درویش روا نیز کنند
سوی خسرو نگمے کف به طفیل دگران
کاهل دولت نگمے سوی گدا نیز کنند

عاشقانِ خونِ جگرِ شربتِ مقصود کنند
 اے خوش آنِ گریه که که گه دیر و گمے زود کنند

وصلِ جویان که دم از عشق بر آرند روند
 چون گدایان که دعایِ غرضِ آلود کنند

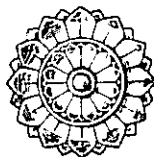
باده کش دوزخیان ، بہتر ازین مستقیان
 کز پیِ خالدِ برین طاعتِ معبود کنند

نالۂ سوختگانِ هست سرودِ ماتم
 اجرِ آن به کہ گمے خلوتِ مقصود کنند

نیست بے یوسفِ خودِ رغبتِ بستانِ مارا
 بلبلان ، گر بہ چمنِ نغمۂ داؤد کنند *

چہ زیان دارد ، اگر دلشدگان از تو گمے
 زلفِ زیان کارِ دو چشمِ نظرِ سود کنند

من خسرے را کہ بسوزند به کویت ، غم نیست
غم از آنست کہ پیش در تو دود کنند
حق من در تو نگاهست سر رود دو چشم
کہ ز گریه حق خسرو همه نابود کنند

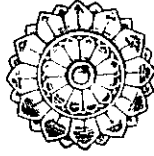


۷۰۱

دوش ناگه به من دلشاده آن مه برسید
دل به مقصود خود المنة لله برسید

باز می گفتم افسانه هجران با خویش
تا بدان لحظه که بالای سرم سه برسد
از پی کوری آنکس که نیارد دیدن
مژده نورِ بصر بر سن آگه برسد
آمد آن روشنی چشم به استقبالش
مردم دیده روان تا به سزِ ره برسد
آمد آن ساده زنج ، بر سن بیموش زد آب
بر سن تشنه نگه کن که چسان چه برسد؟
گریه بر سوزِ منش آمده بر سوختگان
آن چه بارانِ کرم بود که ناگه برسد
دل ستد از سن بیمار و به پرش نادم
چون خبر یافت که جان بیدهم ، آنگه برسد

سی کشیدم سر زلفش ز قفا جانبِ روی
 تا شبِ تار بہ نزدیکِ سحرگہ برسید
 خسروا ، گر رسد ابلہ بہ بہشتے ، چہ عجب ؟
 عجب این بین کہ بہشتے سوی ابلہ برسید



۷۰۲

روزها شد کہ ز تو بویِ وفائے نرسید
 وز سرِ کویِ توام بادِ صبائے نرسید

چاک شد پیرهنِ عمر به صد نوییدی
دست آسید به دامنِ قبائے نرسید

در بیابانِ طلب بخت پریشان کردم
گرد آمد همهٔ عمر و به جائے نرسید

چشمِ گستاخ به نظارهٔ رویِ تو بماند
لبِ محروم به بوسیدنِ پائے نرسید

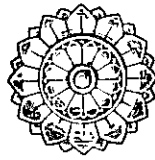
اندر آن روز که بالایِ توام بر جان زد
وہ کہ بر سینہ چرا تیرِ بلائے نرسید

تو بیمارِ مرا خاکِ درت خوش بادا
کہ به پرہیزِ بمرد و به دوائے نرسید

ہمہ عالم ز جالِ تو نصیبے بگرفت
چہ توان کرد ، اگر بخشِ گدائے نرسید

ما کہہ باشیم کہ ناخواندہ بہ کویت آئیم؟
مگسان را گمے از کاسہ صلائے نرسیدہ *

تازہ بادات گستانِ جالت ہر روز
گرچہ با خسرو ازان برگِ گیائے نرسیدہ



۷۰۳

رسمِ خونریز در آن خویِ جفاساز بماند
این کلمہ بر سرِ آن ترکِ سر انداز بماند

گفتم نام تو و زیستمی هر دم بیش
که ز لب کم نشود کام تو و گاز بماند
که رود جان و گمی باز بیاید در تن
که به تاباک در اندیشه آن ناز بماند
باد چستی که بر آید سر عشاق ز دوش
این هوا در سر آن سرو سرافراز بماند
بستن چشم ندانم که چه باشد ، آنگاه
که برفت از نظر و دیده من باز بماند
زاهدی در تو نظر کرد ، صلاحش بردی
به یکم بازی از آن چشم دغا باز بماند
ناله ناخوش خسرو که ز غم می آید
خجل آواز که چون مطرب ناساز بماند

گوشِ سن از پیِ نامِ تو به هر کوی بماند
چشمِ سن از هوسِ رویِ تو هر سوی بماند

نه به گزار کشاید دلِ سن ، نه در باغ
بسکه در جانِ سن اندیشهٔ آن روی بماند

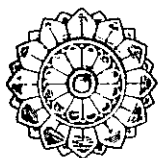
بامدادان به چمن نازکنان می گشتی
سرو یکپای ستاده به لبِ جوی بماند

سوی پیکان شوم ، گر گه زان غمزه کنم
که چه پیکانی ازو در ته هر سوی بماند؟

سر بسے بر در و دیوار زدم همچو صبا
که گذشت آن گلِ خندانِ سن و بوی بماند

ساجرایِ دلِ خودکام ، چه پرسی از من؟
سالها شد که ز سن رفت و دران کوی بماند

شکر گویِ کرمش کرد دلِ خسرو را
ذوقِ دشنام که در گوشِ دعاگوی بماند



۷۰۵

سستِ سن باز جدائی ز سر آغاز نهاد
راهِ خلقی زد و تهمت به سرِ ناز نهاد
خلقِ دیوانه شد آن لحظه که از رعنائی
کله کز به سرِ سرو سرافراز نهاد

دست شد ده دل و در راه بر آمد صد جان
در خرامش چو بر آورد قدم ، باز نهاد

اے عفا اللہ ز پی کشتب ما در چشمت
حسن خاصیت شمشیر سر انداز نهاد

نالہ ام نیست خوش ، اما ز نی سوخته پرس
عشق ذوقے کہ درین نغمہ ناساز نهاد

هر طرف سوخته چند بہ خاک افتاده است
شمع خود سوزش پروانہ چہ آغاز نهاد ؟

اے بسا خواجہ مقام کہ ز بعد مردن
سر بہ شاگردی آن چشم دغا باز نهاد

بوکہ خسرو سخنے بشنود از تو هر شب
زیر دیوار تو صد گوش بہ آواز نهاد

بر رخ همچو سَمِش طرّهٔ چوَن شب نگرید
 انگبین در لبِ شیرینش لبالب نگرید
 چشمِ بسته مکشائید مگر بر رویش
 آن زبَانِ کَشِ مِهِ نو در تِهِ غبغب نگرید
 پیشِ محرابِ دو ابروش که طاق است به حسن
 عالمی دست بر آورده به یارب نگرید
 چون بدیدید رخسِ زبیرِ زخندان بینید
 در تِهِ پارهٔ مفتحِ چه غبغب نگرید
 چشمش از هر سزّه ساخته مشکین قلمی
 سیاهد فتویِ خونِ همه ، مذهب نگرید
 زلف بر سه زده در خانۀ دل آمد پیش
 نشد از دل ، اثرِ ماه به عقب نگرید

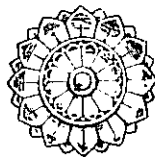
گاهِ انگیزشِ اشمبِ ز غبارِ زلفش
همه آفاقِ پر از عنبرِ اشمبِ نگرید

تا شکالِ نهد از سوی به پایِ مرکبِ
سرِ آن جعد کشان تا سمِ مرکبِ نگرید

اوست نوروزِ سن و چون فتدش جعد به پای
راست با روز برابر شدنِ شبِ نگرید

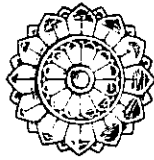
در گلستانِ لطافتِ چو گلِ نوخیزش
تنک اندام و تنک پوش و تنک لبِ نگرید

بنده خسرو را در وصفِ جالش هر روز
نو به نو دفتر و دیوانِ مرتبِ نگرید



رویت از غالیه خط بر رخِ گلغام کشید
 ماهِ نو طرهٔ مشکینِ تو در دام کشید
 با سرِ زلفِ همی خواست کند گستاخی
 مشک را نافه چنان کشت که در کام کشید
 روز بازارِ چمن را به بهائے نستاند
 لاله از خاکِ تو ، گرچه درسه وام کشید
 صبحِ رویِ تو بدینسان که برآمد امروز
 تو مبر ظن که چو سن سوخته تا شام کشید
 با وصالِ تو به یک لحظه فراموش کند
 هر که جورِ فلک و محنتِ ایام کشید
 دل به کاسه برسد از تو هم آخر روزے
 غصهٔ کارِ خود از عالمِ خود کام کشید

نامِ عشق است بلایِ دل و آخر به جهان
سر پس نام برون خسرو بدنام کشید



۷۰۸

شب ز یاد تو مرا تا به سحر خواب نبرد
دیده آئے زد و از دیده من تاب نبرد
من بدین خواب بختم که بیم رویت
ناگهان روی تو دیدم همه شب خواب نبرد*

می برد آب دو چشمم که خیالی شده ام
 خوش خیال تو که از دیده من آب نبرد
 دل سنگین تو وزم نهد، وه که کسی
 سنگ قلب تو ازین سینه قلب نبرد
 ناسلمان دل من در خم ابروی تو مرد
 هیچکس هندوی سارا سوی محراب نبرد
 زین رخ زرد چه پیچم سخنی در زلفت
 هیچکس حاجت زرگر به سر تاب نبرد
 زخمهای که ز نوک قلمت بود در او
 در دل خویش نگه داشت ، به اصحاب نبرد*
 رقعۀ دوش فرستادی و سسکین خسرو
 خواند در روشنی آه و به مهتاب نبرد

زلفِ گردِ زنجش دوش که گمره شده بود
 اے بسا تشنه کزان رشته فرا چه شده بود

غم ز ہرسوی درآمد کہ ز آمد شد باد
 دلِ ویرانِ مرا ہر طرفے رہ شده بود

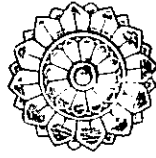
ہم دران روز دلم زد کہ بہ ملکِ حسنش
 فتنہ جاسوس و بلا حاجبِ درگہ شده بود

عاقبت یار ہان کرد کہ ترسیدم ازان
 پیش ازین گوی کہ از جانِ سن آگہ شده بود

تاکنون از پیِ اسید کشیدم ، ورنہ
 کارم از دولتِ ہجرائت ہانگہ شده بود

گرچہ در غیبتِ دل جور بسے بردم ، لیک
 بارے آن دشمنِ المنۃ لله شده بود

آفتے بود جالش کہ دلم برد ، آرے
خسرو از خویش نہ دیوانہ و ابلہ شدہ بود

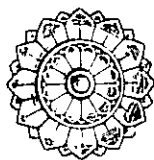


۷۱۰

خوبرویان بہ دلِ سوختہ ساغر نہدند
بہ جز از خونِ جگر شربتِ دیگر نہدند
اے خوشا کُشتہ شدن بر درِ خوبان کہ اگر
تبع بر دستِ رقیبانِ ستمگر نہدند

در نگیرد به بتان گریه گرم و دم سرد
کاین درختان به چین آب و هوا بر ندهند
عاشقان در نظر دوست چو جان افشانند
چه ستاعی ست دو عالم که صلا در ندهند!
ماه و خور چون تو نه اند، اے دل و جان منزل تو
کان ولایت که تو داری به سه و خور ندهند
غمزه را کار سفرمای به شهر اسلام
که مسلمانان شمشیر به کافر ندهند
ما به خون خوردن و او بادگران چنوان کرد
چشمه روزی خضر شد به سکندر ندهند
اے صبا، زان سر کو منتظران را گردے!
تابدین دیدہ دگر زحمت آن در ندهند*

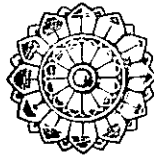
به نظر بس گن و ذکر لب و دندان بگذار
زانکه خسرو به گدائی در و گوهر ندهند



۵۱۱

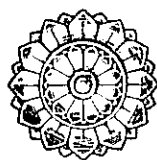
اے کہ عمر از پی سودای تو دادیم به باد
یاد می دار کہ از مات نمی آید یاد
عمدها بستی و سیداشتم آئید وفا
اے آئید سن و عمده تو سراسر همه یاد

هرچه دارند ز آئینِ نکوئی خوبان
 همه داری و بدان چشمِ بدانت مرصاد
 ساجرایِ دلِ گم گشته بے نام و نشان
 هرکه را باز نمودیم نشانی به تو داد
 آفرین بر سرِ آن دستِ کز آن خواهد یافت
 گره کارِ من از بندِ قبایِ تو کشاد
 گر نبردے ز سرِ گیسویِ مشکینِ تو بوی
 محنتِ آن همه غم از چه کشیدے شمشاد
 کامِ خسرو بده ، اے خسروِ خوبان که شده ست
 لعلِ جان بخشِ تو شیرین و دلِ او فرهاد



هرشب از سینهٔ من تیرِ بلا میگذرد
 تو چه دانی که برین سینه چها میگذرد؟
 دل ، اگر سنگ بود طاقتِ آتش نبود
 آنچه از غمزهٔ او بر دلِ ما میگذرد
 گر جفائے کند آن شوخ ، مرا عیبی نیست
 گو بکن ، لیک ز اندازه چرا میگذرد؟
 عاشقان را همه عمر از پیِ نظارهٔ تو
 شب به زاری و سحرگه به دعا میگذرد
 یارب ، این بادِ سحر از چه چنین خوش بوی است؟
 مگر اندر سرِ آن زلفِ دوتا میگذرد
 تو چه مرغی کائرت نیست که از سوزِ دلم
 سوخت هر مرغ که بر رویِ هوا میگذرد

خسروا ، بگذر از اندیشه خوبان کاسروز
سوسم فتنه و ایام بلا میگردد



۷۱۳

شب ز سوزی که برین جانِ حزین میگردد
شعله آه سن از چرخ برین میگردد
نم و گریه خون هر شب و کس آگه نیست
باکه گویم که مرا حال چنین میگردد

سوزم آن نیست که از تشنگیم سینه بسوخت
آنست سوزم که به دل ساءِ معین میگذرد
زاهد، از صومعه زهار که بیرون نروی
که از ان سوی بلایِ دل و دین میگذرد
میگذشتی شب و از ماه برآمد فریاد
کاین چه فتنه است که بر روی زمین میگذرد
باد از بوی تو سست است دلیریش نگر
که دوان پیش شه تخت نشین میگذرد
قطبِ دنیا که فلک هرچه کند کار تمام
همه در حضرت آن رای ستین میگذرد
گر کنی جور و گر تیغ زنی بر خسرو
همچنان دان که همان نیز و همین میگذرد

اے خوش آن باد کہ ہر روز بہ سویت گذرد
 نا خوش آن آب کزین دیدہ بہ جویت گذرد

سپیل چشم ہمہ خون است ، نکو بشناسی
 ہر کجا گریہ عشاق بہ سویت گذرد

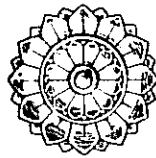
جان بہ دنبالہ آن باد دود بوی کنان
 کابن طرف گہ گمے آلودہ بہ بویت گذرد

ہر شیخ بیخود و دیوانہ ام از دست خیال
 بسکہ تا روز در اندیشہ رویت گذرد

عیش تلخم جو سی تلخ کند ہر دم مست
 بسکہ در لذت آن تلخی خویت گذرد *

سی جہد شعلہ آہ سن و سن سی سوزم
 گہ نباید کہ بر آن روی نکویت گذرد

خسرو از بیم که روزش به درت نگذارند
هر شیء آید و دزدیده به کویت گذرد



۷۱۵

آنچه بر خرسن گل بادِ سحرگاه کند
زلفِ تو با شب و رخسارِ تو با ماه کند
از خیالت شبِ عاشق به درازی بگذشت
رفتن و آمدن از زلفِ تو کوتاه کند

خیز و بخرام که از بهر خراسیدن تست
شانه کو برسر خوبان جهان راه کند

نازینا ، ز پی سایه تست از خورشید
گل که او خیمه زند ، ماه که خرگاه کند

دیده در چاه زخندان تو افتاد مرا
با که گویم که ازین واقعه آگاه کند؟

نالۀ من که یکے بود و دو شد از زخمت
همچو آواز که مردم به سر چاه کند

آتشے در دل خسرو زدی و آه نکرد
کانشے دیگر برخیزد ، اگر آه کند

خسروا ، گر ستم از دوست رسد ، باکے نیست
چاره تسلیم بود هرچه که آن شاه کند

هر شکر خنده که آن لعلِ شکر خند کند
بر دلِ زیرک و بر جانِ خردمند کند

زلف از آن می برد آن شوخ که شبهای غم
گر شود کوتاه ، از آنجا همه پیوند کند

آن خیال است که آئینه نماید چو توئی
آئینه ماهِ شما را به که مانند کند ؟

نیم شب زانشِ دل روز کم در تو ، ولی
دل چه داند که چنین روز شبی چند کند ؟

گیسویِ پر گرهِت رشتهٔ بت را ماند
که دلِ گرمِ من سوخته را بند کند

چون وفا نیست ترا ، خسرو سسکین چه کند ؟
دل ضرورت به جفاهای تو خرسند کند

آنکہ ہر شب بہ دلم آید و جائے بکند
چہ شود روزے ، اگر یادِ گدائے بکند

شہر شوریدہ و او رو نہاید ، چہ نکوست ؟
س از ان روز بترسم کہ بلائے بکند

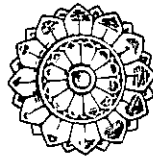
سست و شمشیرکشان برسم آید ہر روز
یارب ، اندر دلش افگن کہ خطائے بکند

مرو ، اے دوست کہ آہم اثرے خواهد کرد
گرت اینجا نکند ، آخر جائے بکند

دوش نظارہ کنت دید و نخفت از شادی
صبر کن تا غمِ ہجرانش سزائے بکند

بختِ ما گر نہ چو ما سوختہ باشد آخر
کارِ پیچیدہ ما را سر و پائے بکند

با چنین جور و جفائی که تو داری پس ازین
 نه هانا که مرا عمر وفائی بکند
 پر غبار آید از کوی تو خسرو هر روز
 در دود گریه و در حال صفائی بکند



۷۱۸

تا ز خون ریختن آن غمزه ندامت نکند
 کس به راه غم او ذکر سلامت نکند

آنچه بر بیگنهای میکند آن روی چو ماه
بر گنه‌گاران خورشیدِ قیامت نکند

که کند فرق ز رخساره او تا خورشید
خطِ شبگون اگر از مشک علامت نکند

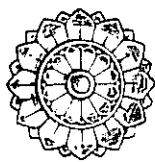
پیشِ قاضیِ فلک ، سه چه کند دعویِ حسن ؟
تا خطت بیته خویش اقامت نکند

دلِ من کرده غمت خون و اگر غم این است
بنده راضی ست به نیمه که تمامت نکند

سکن از گریه مرا منع که دلسوخته را
هیچ کس از جزع و گریه سلامت نکند

خونِ ما ریزد و بیرون پرد از خنده لب
کس به تنگِ شکرش نیز غرامت نکند *

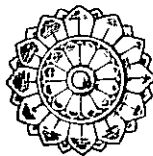
با تو خواهد که کند خسرو مسکینِ تقریر
حالِ خود را ، ولی از بیمِ اسائت نکند



۷۱۹

گر دلِ عاشقم از عشقِ تو رنجور شود
کلبهٔ جان ز بلاهایِ تو معمور شود
هست روشن به رخت دیده ، اگر خاکِ رخت
باز در دیده کشم ، نورِ علی نور شود

گشت اعمی ، چو خطِ سبزِ ترا دید رقیب
چشمِ افعی چو زمرّد نگرد ، کور شود
حالی چشمِ تو مست است ، چها میکند او؟
آه ، اگر غمزه زنان آید و مخمور شود
گفت لعنت به تبسم که دل از ما برگیر
از عسل ، امرِ محال است ، مگس دور شود
میروند جان به سرِ کویِ تو دیدارطلب
موسی ، آری ، طلبند وصل که بر طور شود
جانِ من رویِ تو شد ، ای خوشیِ جانم ، اگر
خسروِ سوخته از وصلِ تو سرور شود!



مستِ من بے خبر از بزمِ چو در خانه شود
جان به همراهیِ آن نرگسِ مستانه شود

دشمنِ جانِ خودم پیشِ تو ، اے تیرانداز
دوست نبود که بلا بیند و بیگانه شود

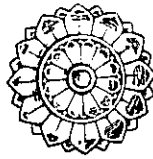
در تو حیرانست نمی داند نظارگیت
آن گمے خواهد دانست که در خانه شود *

میکنم شکرِ جفایت که چو شه ریزد خون
بندگان را همه گفتار ندیمانه شود

اے بسا خلق که ز تارِ مغان خواهد بست
باش تا زلفِ تو در کشمکشِ شانه شود

با چنان سلسلهٔ زلف که لیلی دارد
حق به دستِ دلِ مجنونست که دیوانه شود

ساقیا ، بوکہ نظر بر شوم بر نظرت
بادہ می ریز کہ تا بر سرِ پیمانہ شود *
بسکہ پروانہ شود سوختہ شمع ز عشق
عارف از سوختگی عاشقِ پروانہ شود
ہمہ شب خسرو و افسانہ یار و ہر بار
قدرے گوید و سر بر سرِ افسانہ شود



گر سر زلف تو از باد پریشان نشود
خلق بیچاره چنین بیدل و حیران نشود

وہ از آن روی مرا جان بہ لب آمد، یارب
کہ گرفتار بہ دل هیچ مسلمان نشود

اے مسلمانان، آن سوی بیندید آخر
چہ کند، این دلِ سسکین کہ پریشان نشود؟

من گناہِ دلِ دیوانہٴ خود میدانم
عشقبازست و همه عمر بہ سامان نشود

یارب، از رنجِ دلِ باشِ نگیری، ہر چند
کہ جفاها کند و هیچ پشیمان نشود *

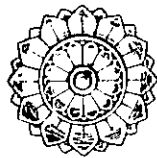
مردمان در سن و بیمہوشیِ من حیرانند
من در آن کس کہ ترا بیند و حیران نشود

هم به حقِ نمکِ خود که نگهدارِ دلم
گرچه کس بر جگرِ سوخته سمان نشود *

اندرین قحطِ وفا گرچه که طوفانِ آرم
هرگز این نرخ در ایامِ تو ارزان نشود

لذتِ عشق ندانند اسیرانِ مراد
که سگس قند بجوید ، به نمکدان نشود

خسرو آهویِ رسیده ست ز خوابان که برو
گر دلِ شیر نمی ، بیش پریشان نشود



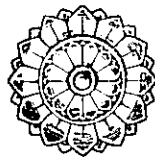
عاشقے را کہ غمِ دوست بہ از جان نبود
 عاشقِ جان بود او، عاشقِ جانان نبود
 مردن از دوستی، اے دوست، ز ہندو آہوز
 زندہ در آتشِ سوزان شدن آسان نبود
 بے بلا نیست مرادے کہ نہ حج پیش در است
 کہ بہ رہ زحمتِ دریا و بیابان نبود
 زہرِ کش از کفِ ساقی تو، اگر میخواری
 کیست کشِ تشنگیِ چشمہٴ حیوان نبود
 اے کہ عاشق نہ ای، ار دم دہدت غمزہ زنی
 دل نبندی کہ نکوروی مسلمان نبود
 جان فدایِ نظرے شدہ مشہر سہل، اے دوست
 کارزوتے کہ بہ جانے خری، ارزان نبود

دی بگشت آمدی و شور به بازار افتاد
پادشاهی که به شهر آید ، پنهان نبود

رقی و ماند خیالِ تو ، ولی خرسندم
ماندش گر ز پیِ مهرهیِ جان نبود

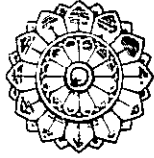
چند پرسى که چرا خلق به رُویم حیرانست ؟
این حکایت ز کسے پرس که حیران نبود

خسروا ، بلبلِ آخر ، به قفس هم خوش باش
دورِ گردونست ، همه باغ و گستان نبود



مردِ صاحبِ نظر از کویِ تو آسانِ نرود
 هر که را جانِ بود، از خدمتِ جانانِ نرود
 آنکه در عشقِ رخت لافِ هواداری زد
 به جفا از درت، اے خسروِ خوبان، نرود
 از خیالِ سنِ سودا زده اندر رهِ عمر
 یک نفسِ صورتِ آن سروِ خرامانِ نرود
 کارِ حسنِ تو رسیده ست به جائے که سزد
 که به عهدتِ سخن از یوسف^۱ کنعانِ نرود
 با خضر^۲ ذکرِ لبِ لعلِ تو می باید گفت
 تا دگر در طلبِ چشمهٔ حیوانِ نرود
 باغبانِ ار رخِ زیبایِ تو بیند، دیگر
 از پیِ چیدنِ گلِ سویِ گستانِ نرود

با وصالِ تو ندارم سرِ بستان و بہشت
 ہرکہ را باغچہٴ هست ، بہ بستانِ نرود
 خسروِ خستہ کہ ماندہ ست بہ دہلی در بند
 آہ ، اگر زو خبرے سویِ خراسانِ نرود



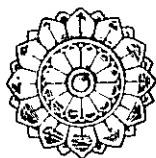
۷۲۲

خرم آن لحظہ کہ مشتاق بہ یارے برسد
 آرزومندِ نگارے بہ نگارے برسد

دیدہ بر رویِ چو گلِ بُمہد و نبودِ خبرش
 گرچہ بر دیدہ ز نوکِ مژہ خارے برسد
 گرچہ در دیدہ کشد هیچ غبارش نبود
 هر کجا از قدمِ دوست غبارے برسد
 لذتِ وصل نداند مگر آن سوخته
 کہ پس از دوریِ بسیار بہ یارے برسد
 قیمتِ گلِ نشناسد ، مگر آن مرغِ اسیر
 کہ خزان دیدہ بود ، پس بہ بہارے برسد
 اے خوش آن پاسخِ تلخے کہ دہد از صبرم
 کہ خارے شکن ، ار بعد خارے برسد
 خسروا ، یارِ تو ، گر می نرسد ، یاری کن
 بہرِ تسکینِ دلِ خویش کہ آری برسد

چه کند دل که جفای تو تحمل نکند؟
 که اگر جان طلبی ، بنده تامل نکند
 واجب است از دهن غنچه بدوزند به خار
 تا در ایامِ جالت سخن گل نکند
 هر که را چشم به رخسار گم سرخ شده است
 شاید از عیب سیه روی بلبل نکند
 کوه غم گشتم و آن میکشم از هر سویت
 که سر موئے ازان گونه تحمل نکند
 دم به دم سوخت اسیرے که شکبیا نبود
 در به در گشت اسیرے که توکل نکند
 زین دم سرد حذر تا نکند آن بر تو
 که دم باد خزان با گل و سنبل نکند *

نگذرد خیلِ خیلِ تو به چشمِ من ، اگر
 دیده بر آب ز سنگین تنِ من پل نکند
 کارِ خسرو بشد از دست ، تو دانی ، گفتم
 تا خیالِ تو درین کار تغافل نکند



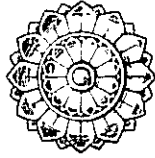
۷۲۶

لبِ خونخوارِ تو جز خونِ دل افزون نکند
 چشمِ تو جز جگرِ سوختگانِ خون نکند

ماهرویِ چو تو در سہر نمی افزاید
 کم ازان کاین ستم و جور بر افزون نکند
 چون رسد غارتِ ترکانِ خیالت ، عاشق
 نقدِ جان را چہ کند کز دل بیرون نکند
 سخنِ تلخِ تو چون زہر کند در دل کار
 طرفہ کارے کہ درین زہر کس افسون نکند
 دست ازان دارم بر خود کہ نہم پای بہ ہوش
 تا مرا سلسلہٴ زلفِ تو مجنون نکند
 مردمانِ چشمِ سلامت سویِ سن داشته اند
 مردمی کے کند ، ار چشمِ تو اکنون نکند
 چند با خسروِ سرگشته چو گردونِ گردی
 بر نگردی زوے ، اندیشہٴ گردون نکند

لبِ لعلت به لطافت گرو از جانِ ببرد
 رویِ رنگینِ تو آبِ گلِ خندانِ ببرد
 سروِ بالایِ تو ، گر سویِ چمنِ بخرامد
 به تگِ پا گرو از سرو خراسانِ ببرد
 دستِ پیمانِ لبِت هرچه بجواهی بدهم
 وصلت از دستِ وفا بر سرِ پیمانِ ببرد
 بوسه از لبِ تو عاریه خواهم ندهد
 جز به شرطی که دلِ خسته گروگانِ ببرد
 گرنه لنگر شود اندوهِ چو کوهِ تو مرا
 باد برداشته تا خاکِ خراسانِ ببرد
 جانِ خلقی به لب آورده دهانِ تنگت
 نه هانا که کسی از لبِ تو جانِ ببرد

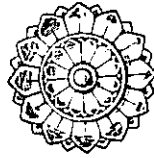
نیم جان از تن خسرو سر زلفیت تو برد
ترسم آن نیم دگر را شب هجران برد



۷۲۸

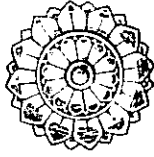
تو که روزت به نشاطِ دل و جان میگذرد
شب، چه دانی، که مرا بے تو چسان میگذرد؟
آبِ خوش میخورد این خلق ز سیلِ چشم
بسکه دل سوخته زان آبِ روان میگذرد *

قامتِ راست چو تیر است و عجایب تیرے
 کہ ز سن دور و مرا در دل و جان میگذرد
 ناوکِ چشمِ توام سیکشد و غیرت ہم
 کہ چرا در دل و جانِ دگران میگذرد؟
 باش از سن شنو، اے جان، غمِ دل چند خوری
 جان، دل این است کہ بار بار به زبان میگذرد
 دلِ گم کرده همی جوید خلقے در خاک
 اندر آن راه کہ آن سروِ روان میگذرد
 سوزِ جانہاست، سبادا کہ رسد در گوشت
 نالہ ہا کز دلِ خسرو بہ دہان میگذرد



چہ خوش است از جگرِ سوختہ بوئے کہ زند
 در فلکِ ہا فگندِ رخنہ ز سوئے کہ زند
 سرِ سربازے و یا صاحبِ حالے باشد
 زلفِ چوگانِ وشِ کز بازِ تو گوئے کہ زند *
 نیک بخت آنکہ کند سست و خرابش گہ ہوش
 از لبِ لعلِ سے آلودِ تو بوئے کہ زند
 سن کہ میخوارہٴ خامم بہ سرم باید دید
 محتسب پر ز سیِ خشم سوئے کہ زند *
 رویِ سن گشت ز محراب ، بگردد ناچار
 نتیجہٴ حسنِ بنانِ لطمہ بہ روئے کہ زند
 اے بسا خوابِ صبحی کہ بہ تاراج برند
 ہر شب آن راہزنِ راہ بہ سوئے کہ زند

نقل و سے از دلِ خسرو خورد آن شاهسوار
خیمهٔ عیش و طرب بر لبِ جوئے کہ زند



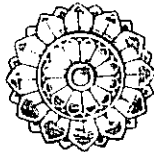
۷۳۰

یارب ، این شہرہ لشکر ز کجا می آید ؟
کہ ز عشقش دلِ خلقی بہ بلا می آید
فتنۂ جانِ منِ خستہ دل آمد چشمش
باز بر جانِ من این فتنہ کجا می آید ؟

بادِ مشک از سرِ زلفش بوزید ، اے بلبل
 بوستان را خبرے ده کہ صبا سی آید
 عاشقان را بہ گہ رفتن و باز آمدنش
 دل ز جا سیروود و باز بہ جا سی آید
 از وفا بوئے ندارد ، تو چنین صورت کن
 گرچہ از صورتِ او بویِ وفا سی آید *

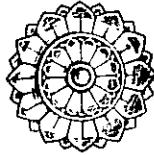
ما بہ نظارۂ آن ماہ چنان مستغرق
 کہ ہمہ خلق بہ نظارۂ ما سی آید

خسروا ، ہرچہ ترا بر سرت آید نہ از اوست
 عقل داند کہ سراسر ز قضا سی آید



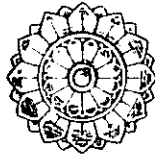
سبزہ ہا میدمد و آبِ روانِ سی آید
 ابر چون دیدہ من گریہ کنان سی آید
 از پس گشتن صحرا و لبِ جوی و چمن
 ہوسے در دلِ ہر پیر و جوان سی آید
 سرو بالای من از من شدہ ، زانم ناخوش
 کہ بہ گلزار بسے سروِ روانِ سی آید
 جان کشم پیش و جہان ہم ، اگر دست دہد
 اندر آن راہ کہ آن جانِ جہان سی آید
 نہ ہانا کہ من امشب بکشم تا بہ سحر
 کای صبا ، از تو مرا بویِ فلان سی آید
 اینک آن شوخ ہمی آید و خلقے بیہوش
 مردہ را مژدہ رسانید کہ جان سی آید

منہ ، اے باد ، فزونِ بارِ غبارش زینِ ہمیش
 کہ گرانبارِ دل و جانِ کسانِ می آید
 کوهِ غمِ دارم و یک لحظہ برونِ می ریزم
 بر دلِ نازکش آن نیز گرانِ می آید
 خسروا ، دستِ بہ فتراکِ اسیدِ کہ زدی ؟
 تو سنے دان کہ نہ در ضبطِ عنانِ می آید



اینچنین تند که آن قلب شکن می آید
 سهمی از غمزه او در دل من می آید
 چه خطا رفت ندانم که بر ابرو زده چین؟
 بهر آزار من آن ترکِ ختن می آید
 سخنی از دهنش گفتم و زد بر دهنم
 بهر هیچ آنهمه خواری و زدن می آید
 سستی و رندی و عاشق کُشی و شیوه و ناز
 هرچه گویند ازان تنگ‌دهن می آید
 به وفاداری او گشت تم خاک و هنوز
 نکمتِ دوستی او ز کفن می آید
 چشم برهم زدی و گشت روان از نظرم
 دور باشد که به یک چشم زدن می آید

خسروا ، شعرِ تو اسرارِ خدا نیست مگر ؟
کز سخنیهای توام بویِ حسن می آید



۷۳۳

گرچه در کشتنِ عشاقِ زبون می آید
بارے آن شکل ببینید که چون می آید
اے صبا ، خاکِ رهش آر و بینداز به چشم
که بلاها همه زینِ رخنه درون می آید *

گر کنم گریه دل ماندگی ، از تست ، اے دوست
کین شکایت همه از بختِ نگون سی آید *

دلِ صیاد کجا سوزد ، اگر ناله کند
مرغ بیچاره که در دام زیون سی آید

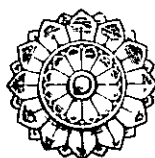
آسدی باز و به نظاره برون آمد دل
لحظه باش که جان نیز برون سی آید

خوشم از گریه خود ، گرچه همه خونِ دل است
زانکه بوی تو ز هر قطره خون سی آید

تا شیم چون گذرد ، آه که بازم در دل
یادِ آن سلسله غالیه گون می آید *

حذر از گوشه چشمش که ز شوخی خود را
مست می سازد و با سحر و فسون می آید *

خسروا ، چون سخن اول نشنیدی ، ناچار
بکش از دوست بلائی که کنون می آید



۷۳۲

باش تا بارِ دگر آن پسر این سو آید
سست و خوش پیشِ ملامتگر بدخو آید
گرچه سن کشته شوم زان ، که بگوید به کمند ؟
وه که آن عشوه‌گرمیات چه نیکو آید *

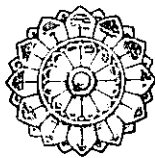
هرچه اندر دلم و پیشِ دو چشمم ، یارب
پیشِ آن نرگسِ خونخواره جادو آید *

آنکه بد گفت مرا رویِ چو ماهش بینید
آن همه در نظرِ من به سرِ او آید

دل که در زلفِ گره بست غم آن نیست ، غم آنست
که به خفتنِ گرهش در سرِ پہلو آید

نیست زان شوخ ، همه از دلِ پرِ خونِ من است
هردم این همه خونابه که بر رو آید

خسروا ، زبزمهٔ عشقِ نهان نتوان داشت
هرکجا عود بر آتشِ بنهیی ، بو آید



باشد آن روز که آن فتنه به ما باز آید
لیک ازانگونه که او رفت ، کجا باز آید؟

رفت و باز آمدنش تا به قیامت نبود
اے قیامت ، تو یا زود که تا باز آید

اے صبا ، از سرِ آن کوی غبارے به سن آر
مگر این دل که ز جا رفت به جا باز آید!

یارب ، این سرو در آن باغ نه تنها مانده ست
باز پرسم خبر از بادِ صبا ، باز آید

چند روز است کزین سو گذرے سی نکند
باز گوئید ، مگر جانبِ ما باز آید!

خسروا ، رفتنِ او نه ز پیش آمدن است
به دعا ساز ، خدایا ، به دعا باز آید

خشمگین یارِ مرا دل به رضا باز آمد
گلِ بد عهد به بستانِ وفا باز آمد

آن همه سستی و شوخی و بلا انگیزی
باز جانِ سنِ دلسوخته را باز آمد

چند گاہے دلم از فتنہ امان یافتہ بود
وہ کہہ این دردِ دلِ رفتہ کجا باز آمد!

آفتابے کہ سبہ رویِ ویم زین دمِ سرد
قدرے نرم شد و بر سرِ ما باز آمد

آنکہ هموارہ جفا بود و ستمِ عادتِ او
کرد آہنگِ وفا و ز جفا باز آمد *

بہ دعا پیشِ خود آوردش ، اما عجب است
در جہانِ عمرِ کسی کے بہ دعا باز آمد؟ *

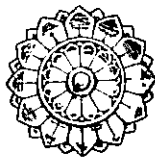
چون دران کوی روم ، خلق بر آرد فریاد
کاینک آن شهره انگشت نما باز آمد *

دلِ گم گشته خود جستم و دربانش گفت
که دلِ رفته درین کوی کرا باز آمد؟

زاهدا ، توبه مفرما ز رخِ خوب که من
بت پرستم ، نتوانم به خدا باز آمد

دی ز بویِ تو به حیلِه ز صبا جان بَردم
باز آن وقت شد و بادِ صبا باز آمد

خسروا ، تن به قضا ده که هواهایِ کهن
تازه شد از سر و ایامِ بلا باز آمد



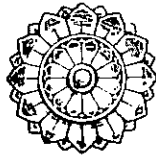
عمر نوگشت مرا باز که جان باز آمد
 وز پسِ عمرے آن جانِ جهانِ باز آمد
 ره ده، اے دیدہ و خارِ مژہ را یک سو کن
 کہ خرامان و خوش آن سروِ روانِ باز آمد
 جانِ من چشم از آنکہ کہ بہ رویِ تو فتاد
 جز تو در غیر توان دیدہ؟ از آنِ باز آمد
 باز نامد دلِ من، گرچہ بہ کویت صد بار
 شادمان رفت و بہ فریاد و فغانِ باز آمد
 ہر کسم گوید باز آی از آن تا برہی
 گر دل این است کہ دارم نتوانِ باز آمد
 بندہ خسرو کہ ز تو دیدہ بپوشید و برفت
 چون سیر نشدش، نالہ کنانِ باز آمد

وه كه باز اين دلِ ديوانه گرفتار آمد
 باز بر جانِ حشرے از غم و تيار آمد
 ماهِ سن بهرِ خدا پيش برو از سرِ بام
 كفتابِ سنِ بيچاره به ديوار آمد
 عقلم ، از گويِ صفا پيش لبِ جانان باخت
 صوفي از صومعه در خانه خمار آمد
 خویش را دور سيفگن كه كجا شد دلِ تو؟
 هم به نزديكِ تو از دور گرفتار آمد
 سينه كز درد تهي داشتمش چندين گاه
 اينك امروز برايِ غمِ تو كار آمد
 حالِ خونابه خود سن نه ترا ديدم ، ليك
 ماجرایِ دلم از ديده به گفتار آمد

ما چو در کوجه فتادیم دل از ما بر گیر
سنگ بر دار که دیوانه به بازار آمد

دل مرا سوزد و زلفِ تو نسیم بخشد
مثلَم قصهٔ آهنگر و عطار آمد *

جز دعا نکند خسرو مسکین به رخت
گرچه زلفِ روی به رویش همه آزار آمد



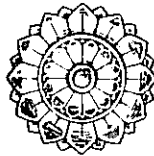
از کجا در رهم آن شوخ بلا پیش آمد؟
چه بلا بود ندانم ، ز کجا پیش آمد؟

سوی صحرا به تماشای چمن می رفتم
دلبرے ، سرو قدے ، ماه لقا پیش آمد

آنچه من دیدم و من سیکشم از جورِ فراق
که شنیده ست و که دیده ست و که را پیش آمد

آن بت از سهر نخستین به وفا دل می برد
آنکه دل بُرد ز با پس به جفا پیش آمد

خسروا ، خون خور و دم در کش و صبرے پیش آر
که چنین واقعه تنها نه ترا پیش آمد



باز عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد
بر دلم از سزۀ غمزه زنی نیش آمد

خرد و صبر سرِ خویش گرفتند و شدند
هرچه آمد ز برایِ دلِ درویش آمد

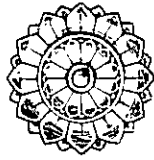
دی به نظاره او رفت رهی بر سرِ راه
یک نظر دید ، چو باز آمد ، بے خویش آمد

گفتم ، اے دل ، مرو آنجا کہ گرفتار شوی
عاقبت رقی و آن گفتِ منت پیش آمد

برده بودم ز جفاهایِ فلک جان ، لیکن
چه کنم ؟ نازِ تو ، جانا ، قدرے بیش آمد

چشمِ سن می پرد امروز ، کرا خواهد دید ؟
مگر آن کافرِ ناوک زنِ بدکیش آمد

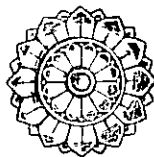
خسروا، عشق همی باز و به خوبان سی زی
عقل بگذار که او عاقبت اندیش آمد



۷۲۱

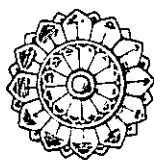
گر مرا هیچ مرادے پس ازین پیش آمد
حاسدم را ز حسد روزِ پسین پیش آمد
آنکه در خاطر من غیر ترا داشت گمان
شرم بادش ز خود آندم که یقین پیش آمد

در خمِ تست و سرِ زلفِ تو ، ار جانِ طلبنده
زیرِ هر سلسلهٔ چاهِ کمینِ پیشِ آمد
طلبِ رُویِ تو کردم ، شبِ زلفِ آمدِ پیش
آفتِ کفر ، بلے ، در رهِ دینِ پیشِ آمد
طعنه زد عشقِ تو بر دل که مرو از این راه
این مثل را که ازان بگذری این پیشِ آمد



دایم ، اے دوست کہ در خانہ شرابت باشد
 یک صراحی بہ سن آور کہ صوابت باشد
 بوکہ بر دفعِ خیارم ز خمِ آری قدحے
 چون نظر بر سنِ مخمورِ خرابت باشد
 با سنِ سوختہ خور بادۂ صافی چو خوری
 جگرِ سوختگان بویِ کبابت باشد
 خوی بہ دامن ز بنا گوشِ سمنِ سایِ مگیر
 تا بہ دامنِ قبا بویِ گلابت باشد
 دل ربودی ز رہِ شعبده و عیاری
 شبوۂ چشمِ خوشت سدِّ عنابت باشد
 جور بر سنِ مگن امروز کہ مظلومِ توام
 بگن اندیشہ فردا کہ حسابت باشد

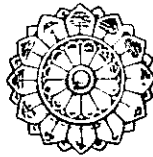
آنچه از جورِ تو بر خسرو بیچاره گذشت
نکنی فکر که فردا چه جوابت باشد؟



۷۲۳

بر من ، از دولتِ وصلِ تو مقرر میشد
کارم از لعلِ گهربارِ تو چون زر میشد
دوش گفتم ، نتوان دید به خوابت ، لیکن
با فراقِ تو مرا خواب مقرر میشد

شرح هجرانِ تو گفتم بنویسم ، لیکن
 نوشتم که بسے عمر دران سر میشد
 بارها شمع بگشتم که نشینم تاریک
 خانه دیگر ز خیالِ تو منور میشد
 عقلِ وارون ز تمنایِ تو سنعے میکرد
 عشق می آمد و او نیز مسخر میشد
 گرچه بسیار بگفتیم نیابد در گوش
 خوش تر از نامِ تو ، با آنکه مکرر میشد



تُرکِ عاشقِ کُشِ سَن ، تُرکِ جفاِ خوشِ باشد
 به وفاِ کوشِ که از دوستِ وفاِ خوشِ باشد

بے تو، اے گل، سرِ گلگشتِ چمنِ نیستِ مرا
 که تماشایِ گلستانِ شہاِ خوشِ باشد

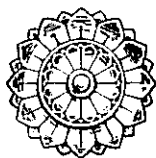
پردهِ برگیرِ ز رخِ تا که دعائے بکنم
 که به هنگامِ سحرگاهِ دعاِ خوشِ باشد

گر کندِ نازِ و گر عریدهِ با اهلِ نظر
 چشمِ مردمِ کُشِ آن شوخِ به ما خوشِ باشد

گر دلمِ ریشِ کندِ و ر جگرمِ خونِ سازد
 چشمِ غارتگرِ آن تُرکِ مرا خوشِ باشد

دایم از پرورشِ اشکِ سَن آن سروِ خوشِ است
 همه خواهند که پروردهٔ ما خوشِ باشد

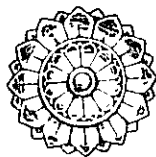
خسروا ، دیده نگه دار ز دیدارِ رقیب
که زیانِ نظر از صحبتِ ناخوش باشد



۷۲۵

بسکه خونِ جگر از راهِ نظر بیرون شد
دل نمی باید ازین ورطه ره بیرون شد
ناوکِ چشمِ تو تا خونِ دلم نریخت ز چشم
در میانِ دل و چشم سن آن دم خون شد

از تپِ هجر بمردیم به کنجِ غم و هیچ
کس نپرسید که آن خستهٔ غمگین چون شد
تا چو ماهِ نو ازان سهر جدا افتادم
عمرِ من کم شد و سهرِ رخِ او افزون شد
گر نه زنجیرِ دل از طرهٔ خوبان کردند
زلفِ لیلی ز چه رو ساسلهٔ مجنون شد
یار چون درجِ عقیقه به تبسم بگشاد
چشمِ خسرو چو صدف پر ز درِ مکنون شد



هر کسے روزِ وداع از پیِ محمل می شد
تو سپندار که آن دلبرم از دل می شد

هیچ منزل نشود قافله از آب جدا
زانکه پیش از همه سیلاب به منزل می شد

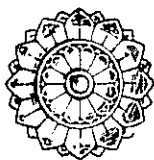
گفتم ، از محملِ آن جانِ جهان برگردم
پایم از خونِ دلِ سوخته در گل می شد

ساربانِ خیمه به صحرا زد و اینم عجب است
که قیامت نشد آن روز که محمل می شد

راستی هر که در آن شکل و شبایل می دید
هم چو سن فتنه در آن شکل و شبایل می شد

پندِ عاقل نکند سود که در بندِ فراق
دلِ دیوانه ندیدیم که عاقل می شد

بگذر از خویش که بے طبعِ سالک ، خسرو
هیچ سالک نشنیدیم که واصل می شد



۷۶۷

هرکرا داعیهٔ دردِ طلب پیدا شد
عاقبت جمله بر آند که او شنیدا شد
آتشِ عشق ز هر سینه که زد شعلهٔ مهر
گر همه صبحِ مبین است که او رسوا شد

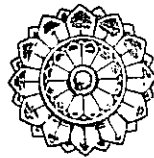
پیشِ رفتارِ تو ، اے آبِ روانِ از تو خجل
گر نشد سرو چرا ساکن و پا بر جا شد ؟

چشمِ نرگس به گلِ رویِ تو می بینم باز
همچو یعقوب^۴ که از بویِ پسرِ بینا شد

از خطا بود که در چینِ سرِ زلفِ تو باد
رفت و زنجیرِ کشِ سلسلهٔ سودا شد

ساقیا ، باده سپیای که بدنامیِ ما
بر سرِ کویِ تو افسانهٔ کشورها شد

دلِ خسرو به کجا رفت که از تنگیِ عیش ؟
همچو نقشِ دهنّت کم زد و ناپیدا شد



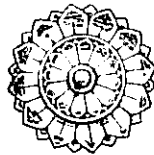
گر خمِ طره ز رویِ تو جدا خواهد شد
 نامِ رخسارهٔ تو نامِ سها خواهد شد

جعدِ زنجیرِ نمایِ تو بلائیست کز او
 پایِ دل بسته به زنجیرِ بلا خواهد شد

زلف هم چون رسنت ماهِ سها را بگرفت
 من ندانم که درین ماه چها خواهد شد

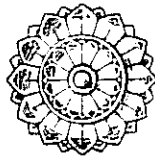
حاجت آن است که من بر درِ تو گشته شوم
 هیچگه حاجتِ این خسته روا خواهد شد؟

زین کشاکش که تنت راست ببینی، خسرو
 ناگهان بند ز بندِ تو جدا خواهد شد



چشمِ من خنده شیرینِ تو گریان دارد
 دلِ من را لبِ پر شورِ تو بریان دارد
 خاطرِ من میل کند با تو و پیدا نکند
 سینه ام درد و غمت دارد و پنهان دارد
 کس ندارد به جهان آنچه تو داری در حسن
 از لطافت همگی پیشِ تو خود آن دارد
 گر نباتِ خطِ تو سبز بود ، نیست عجب
 خضر است آنکه سرِ چشمهٔ حیوان دارد
 جانم از شوقِ تو، گر خرقةٔ تن کرد قبا
 نتوان گفت درین خرقة که نقصان دارد
 دلِ من با سرِ گیسویِ درازت همه شب
 تا شبِخون نرود ، دست و گریبان دارد

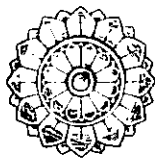
شعرِ خسرو به مثلِ سحرِ حلال است ، ولی
نتوان گفت که او پایهٔ حسان دارد



۷۵۰

تو سپندار که دوران همه یکسان گذرد
گاه در وصل و گمی در غم هجران گذرد
از دم سن چو دم صبح شود آتشبار
هر نسیمی که بر اطراف گلستان گذرد

گر به گوشش برسد نالهٔ بن ، نیست عجب
 بار همواره بر اطراف سپاهان گذرد
 عالمی بهر نثارش همه جانها بر کف
 آه ازان لحظه که آن سرو خراسان گذرد
 برسان سلسله یکبار به دستم ، تا چند
 در خم زلف توام عمر پریشان گذرد
 گونه از صبر هزاران سخن آرم در پیش
 فاوک غمزه او آید و از جان گذرد



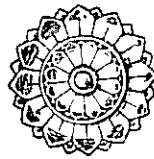
ہر کسے گاہِ جوانی تگ و پوئے دارد
 گشتِ باغی و نشاطِ لبِ جوئے دارد
 کس نپرسد کہ کجایم من بے خانہ و جای؟
 ہر خسے خاکے و ہر سگ سرِ کوئے دارد
 دوست دارم خمِ گیسویِ نکورویان را
 وان کسے را کہ دلے در خمِ موئے دارد
 کاشکے خاکِ شوم من بہ زینے کانبجا
 ترکِ من گاہِ سواری تگ و پوئے دارد
 تا درونے نبود ، محرمِ شوقے نشود
 سوزشِ عود از آن است کہ بوئے دارد
 گر سرم دولتِ چوگانش نیرزد ، بارے
 لذتے دارم از آن حال کہ گوئے دارد

هان و هان تا نکند عمر به بستان ضایع
هر که در خانه تماشایِ نکوئے دارد

عاشقان باده به جز کاسِ سلامت نخورند
کارِ مجنون است که سنگے و سبوئے دارد

یارب این مذهبِ خورشید پرستی ز چه خاست؟
مگر آن است که چون رویِ تو روئے دارد *

خسرو ار جان به غمت داد، ترا بادا عیش
چون توئے را چه غم، ار جانِ جو اوئے دارد؟



چشمِ گردندهٔ او با همه کس می‌گردد
چون رسد دور به من ، خود به هوس می‌گردد

زلفِ کز بازِ تو با بنده به صد بوالعجبی
پیش می آید هر لحظه و پس می‌گردد

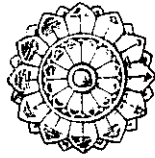
از پی آنکه بگیرد سگِ شبگرد مرا
فتنه اندر سرِ زلفِ چو عسس می‌گردد

جان که پیراستِ خالِ سیمت می بیند
عنکبوتی ست که بر گردِ سگس می‌گردد

شام تا صبح خیالِ تو بگردد در چشم
کس نگوید که درین خانه چه کس می‌گردد؟

دمِ نقد از لبِ تو باد به دست است مرا
کز نفسِ می زید و نیم نفس می‌گردد

خسروا ، چون تو گئے را چہ کند ، آنکہ برغم
ہمہ چون باد بہ دنبالہٴ خس میگردد



۷۵۳

اے کہ از خاکِ درت دیدہ سنورِ گردد
وصفِ روحت چو گم ، روحِ معطرِ گردد
دیدہ در زیرِ قدسہات نمی گرید ، از آن
کہ سبادا کفِ پایِ تو بہ خونِ تر گردد

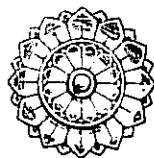
گوشِ بگرفت ، چو بشنید رقیبت سخم
گوشِ ابلیس چو قرآن شنود کر گردد

ناوکه بر دلِ ریشم فگن ، اے دیدہ من
تا بود ریشِ درونم به برون سر گردد

اے بسا جان به سرِ کویِ تو شد خون و هنوز
میرود تا به سرِ کویِ تو محشر گردد

سازشِ خون و به پیشِ سگت اندازم ، اگر
بے جراحت ز سرِ کویِ تو دل بر گردد

اشکِ خسرو همه از خونِ جگر ساخته است
از قدسمات چو ریزم ، همه گوهر گردد



هر کسے سبزه و صحرا و گلستان خواهد
دل بیچاره ترا چون دل من آن خواهد

نیک تنگ آمدم از خود ، ز پی کشتن من
خنده گو کز لب خویشوار تو فرمان خواهد

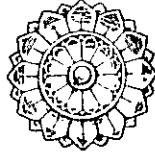
خواندیم از پی قربان چو به سمانی وصل
آمدم اینک ، اگر وصل تو قربان خواهد

چشم تو کشت مرا ، غم دیت از دل طلبید
تیغ هندو کشد و تیغ مسلمان خواهد

در غم زلف تو دل میدهم و میترسم
که نباید که مرا دل دهد و جان خواهد

رنجه شد دوش خیال تو به پرسیدن من
چشم را گو که ز من عذر فراوان خواهد

خواستم شب ز تو یک بوسہ بہ جانے بجزم
شرسم آمد کہ چنین تحفہ کس ارزان خواهد
حال خسرو ز غمت گشت پریشان ، آری
عشقِ خوبان ہمہ گر حال پریشان خواهد



۷۵۵

سرو در باغ اگر همچو تو موزون خیزد
اے بسا نالہ کہ از بلبلِ مفتون خیزد

نیک بختی که تواند به تو دیدن هر روز
شادمان خسپد و بر طالع سیمون خیزد
ساکنان سر کوی تو نباشند به هوش
کان زمینی ست که از وے همه مجنون خیزد
نیک خواهان به سر بند و سن بدخو را
هر دم اندیشه و سودای دگرگون خیزد
صبرم از روی نگارین تو فرماید خلق
وہ کہ این کار ز دست چو منے چون خیزد؟
سوز عشقم چو ز دل خواست ، بگفتم به طیب
گفت این علت از آنہاست کہ از خون خیزد
اشک خسرو همه خون است و حذر زین دریا
کاین نہ موجے ست کہ از دجلہ و جیحون خیزد

زلفِ تو زانِ گرهِ سخت که بر جامِ زد
دمِ باقی دو سه پیمانہ کہ بتوانم زد

در دلم گشت همان لحظہ کز او جان نبرم
کز سرِ ناز ، یکے غمزهٔ پنهانم زد

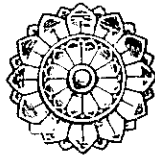
یار پیکانِ زد و سن در هوسِ آن مردم
کہ زخمِ بوسہ بران دست کہ پیکانم زد *

اے اجل ، آن قدرے صبر کن امروز کہ سن
لذتے گیرم از آن زخم کہ بر جامِ زد

دیدش از پسِ عمرے و همی مردم زار
تشنہ در بادیۂ ہجر کہ بارانم زد

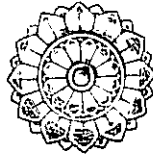
خلق گویند بدینگونه چرائی ، چہ کنم ؟
رہزنے آمد و راہِ دلِ ویرانم زد

نه سن از خویش چنین سوخته خرسن شده ام
تو شدی شمعِ دل ، آتش به جگر زانم زد
پادشه چوبِ خلیفه خورد و فخر کند
سنِ درویش ز چوبِ تو که دربانم زد
بس نبوده‌ست پریشانیِ خسرو ز فلک
وه کجا هجرِ تو بر حالِ پریشام زد



من به یارِ خود و اغیار بخود می پیچد
 مست در عشرت و هشیار بخود می پیچد
 سوی پیچیده بود گردِ میانش دائم
 عجیب نیست ، بلے ، مار بخود می پیچد
 سر ز تابِ رُخت از زلفِ تو پیچیده ، عجب ،
 زانکه مو از اثرِ نار بخود می پیچد
 هر سرے از قدمت دور فتاد از سرِ درد
 در نگاپوی چو دستار بخود می پیچد
 من لبِت سیگزم و چشمِ تو در خشم ، بلے
 بویِ حلواست که بیمار بخود می پیچد
 فاش دینِ لبِت از زلفِ چلیبایِ تو شد
 زانکه از سویِ تو زَنار بخود می پیچد

صفتِ سویِ تو خسرو چو بہ طومارِ نوشت
سببِ آن است کہ طومارِ بخود می پیچد



۷۵۸

نشدش دل کہ دمی پہلویِ ما بُشیدند
گلُ ہم آخرِ قدرے پیشِ گیا بُشیدند
جانِ من یاد کنِ آن را کہ بہ بویِ چو توئے
ہمہ شب بر گذرِ بادِ صبا بُشیدند

کشی از غمزه ، چه امید سلامت باشد
اندر آن سینه که آن تیرِ بلا بنشیند؟

از تو صد دردِ نهان دارم و بیرون ندهم
تا همان دردِ تو بر جای دوا بنشیند

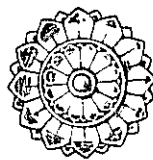
ملکِ خویت فزون باد به عهت ، گرچه
فتنه یکدم نتواند که ز پا بنشیند *

آب شد خونِ دلم ، شانه کن آن زلفِ آخر
مگر آن سوی پریشانِ تو جا بنشیند

تا بود بادِ جوانی به سرِ گرویان
آتشِ سینهٔ عاشق ز کجا بنشیند؟

خاک شد در ره تو دیده و آن بخت نبود
که ز ره گردِ تو بر سینهٔ ما بنشیند

جوړ می کن که سر از کویِ وفا نتوان تافت
گرچه بر خسرو صد پاره جفا بنشیند



۷۵۹

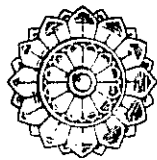
اگر آن شاه دمی پیش گدا بنشیند
فتنه و غارت و خونریز و جفا بنشیند
گر بیابد به دعا عاشق دلخسته وصال
سالها بر در خلوت به دعا بنشیند

چون قدم رنجه کند دوست به پرسیدن من
خانه تاریک و دلم تنگ ، کجا بنشیند ؟

خانه دیده برفتم ز نقش همه پاک
تا خیال رخ آن ترک ختا بنشیند

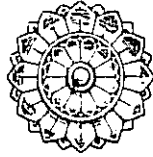
جعد زلفین سمن سای تو در دورِ قمر
خضر وقت است که بر آب بقا بنشیند

سرو بستان که به قامت علم افراشته است
چون ببیند قادت از باد هوا بنشیند



به سرِ من اگر آن طرفه پسر باز آید
 عمرِ من هرچه برفته ست ز سر باز آید
 زو نبودم به نظر قانع و میکردم ناز
 کارِ من کاش کنون هم به نظر باز آید
 ماهِ من رفت که از حسن به شکلی دگر است
 وه که ماهی برود ، شکلِ دگر باز آید
 هوش و دل رفت ، به جان آمدنش میخواهم
 چه کنم ؟ چیزے ازان رفته مگر باز آید
 برو ، اے صورتِ آن چشم که در چشمِ منی
 که نرفته ست ز کویش ز سفر باز آید
 دیده چندان به کفِ پایِ سفیدش سالم
 که سیاهش کم از مالش ، اگر باز آید

طرفہ تیرے ست کہ بر سینہ زند ہجرائش
 کز جگر بگنود و ہم بہ جگر باز آید
 گاہِ گریہ رسد آیم بہ کمر ، باز رُود
 باز چون گویہ کَم تا بہ کمر باز آید
 خبرے ہم نفرستاد کہ گر باز رُود
 خسرو بے خبر ، آخر بہ خبر باز آید



نه به بالایِ خوشت سروِ خرامان روید

نه به سیهایِ رُخت لالهٔ نعمان روید

نه به ذوقِ لبِ لعلِ تو توان یافت شکر

نه به شکلِ دهنِت پستهٔ خندان روید

باهمهٔ حسن و طراوتِ چو گلِ رویِ تو نیست

آن گلِ تازه که در روضهٔ رضوان روید

سروِ بالایِ ترا خاصیتِ هست ز لطف

که نهالِ خوشِ او در چمنِ جان روید

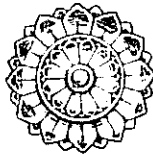
خضرِ خطِ تو بهِ گردِ دهنِت ، دانی چیست ؟

سبزهٔ کان به لبِ چشمهٔ حیوان روید

گر تو خود بگذری ، اے سروِ سمن بوی ، به باغ

زیرِ خاکِ قدست لاله و ریحان روید

ز غمِ نرگسِ سیرابِ توامِ جسمِ ضعیف
 چو گیاهی ست که در راهِ بیابانِ روید
 قدم از کویِ تو سن باز نگیرم هرگز
 گر همه رهگذرم خنجر و پیکانِ روید
 تا دو یاقوتِ لبِ خسروِ بیچاره بدید
 همه از دیدهٔ او لعلِ بدخشانِ روید



شب مرا در جگر سوخته سپهانی بود
یوسف مصر درین زاویه زندانی بود

گوشه بود و غمش آمد و تشویشم داد
شد پریشان دلم و جای پریشانی بود

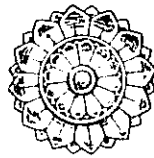
پاسبان مست و ملک بیخرد و سگ در خواب
همه شب تا سحر این دولتم ارزانی بود

مقری صبح شعب سیزد و سن می کردم
سجده بت را که نه هنگام سلطانی بود

عشق میخواند ز خطاش صفت صنع خدای
عقل گم گشت که در غایت نادانی بود *

شاد گشتم ، ولی افسوس غمش خوردم ، از آنک
شادیم عاریتی و غم من جانی بود

ز آهِ عشق است بسے داغ به پیشانیِ سن
 چه کم؟ کز ازل این نقش به پیشانی بود
 جان بهایِ نظری، چشمِ توام فرمان داد
 عذر پذیر که این قیمتِ فرمانی بود *
 تشنه بر چشمه گذر کرد و نشد لب تر، از آنک
 بختِ خسرو که ازین کرده پیشانی بود



وقتی آن کافر بے رحم از آن من بود
دل آواره شده نیز ، از آن تن بود

شمع شب گریه همی کرد همه شب ، ماناک
شعله های دل پرسوز منش روشن بود

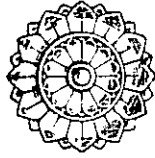
نشندند آن خودم در غم جانان ، چکنم ؟
عقل دیوانه و عشق آفت و دل دشمن بود *

گفتمش دوش رسیدی و مرادم دادی
گفت من مانده ام از تو که خیال من بود

بین که چون سوی شد از ساعد سیمین نگار
آهنین بازوی فرهاد که خارا کن بود

میکنم شکر لب ، گرچه بسے نقد بلا
بر من از غمزه آن دولت مردافکن بود

عاشقے را کہ بگشتند بہ عشق و شہوت
 خونِ او خونِ شہیدان نہ کہ حیضِ زن بود
 دی کہ رسوا شدہ ای دیدی و گفتی کاین کیست؟
 دامن آلودہ بہ خون خسروِ تر دامن بود

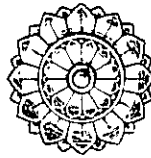


۷۶۲

دوش در خواب مرا با بتِ خود کارے بود
 بت پرستے را در خدمتِ بت بارے بود

کفرِ زلفش به رگ و پوست چنانم در رقت
 که از او هر رگِ من رشته زَنارے بود
 گفتمش ، بُود غمِ مات گمے ، آن بد سهر
 از برای دلِ ما نیز بگفت ، آرے بود
 دلِ گمگشته همی جستم در هر مویش
 خنده سی کرد به شوخی که دلت بارے بود
 سرگذشتِ دلِ خود گفتم در پیشِ خیال
 محرمِ رازِ شبِ تیره و دیوارے بود
 زلف بنمودش آلوده به خون ، گفت ، آرے
 یاد سی آیدم آنجا که گرفتارے بود *
 سی تراوید ز چشمِ ترم اندک اندک
 هر کجا در جگرِ سوخته آزارے بود

شمع بگریست زمانے و ز هر سوز ببرد
 سوزم از گریه همی مرد که بسیارے بود *
 هر که خسرو را دید از تو جدا، گفت به درد
 وقتی این بلبلی شوریده به گزارے بود



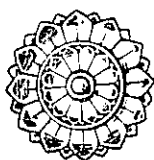
۷۶۵

باز عشقِ تو مرا سزده رسوائی داد
 فتنه را عهده کار سب شیدائی داد

غمِ تو در دلِ شبها به دلِ خویش خورم
 کاین خورش بیشترے ذوق به تمہائی داد
 چہ حدِ وصل مرا ، بین کہ چو سن چندسگس
 جانِ شیرین به دکانِ چو تو حلوائی داد
 اے کہ گوئیم شکیا شو و در گوشہ نشین
 دل باید کہ توان دادِ شکیبائی داد
 سنگِ هر طفل به رویم گلِ شادیست کہ عشق
 ہدفم بر زد و بس جلوۂ رسوائی داد
 بویِ خون زد ز صبا کاندہ ازان وقتش خوش
 کہ نشانِ دلِ آوارۂ ہرجائی داد
 شد بہ دیوانگیِ زلفِ بتان ، ہرچہ خدای
 خسروِ دلشدہ را بہرہ ز دانائی داد

دوش آتش زدی و گریه مرا یاری داد
 ناله من همه کو را شغب و زاری داد
 چشم دارم که به خوابِ اجلم خسپاند
 خاکِ کویت که مرا سرمه بیداری داد
 دست بگذشتی و شد بیخودیم زهنش عشق
 تا که همراه شد و بختِ کرا یاری داد
 همه شب خلق در آسایش و من در فریاد
 روز بد بین که دلم را چه گرفتاری داد؟
 یارب ، از خونِ منش هیچ نگیری دامن
 گرچه در کشتنِ من دادِ جفاکاری داد
 عقل کو بر سرِ من کارنمائی کرده
 کارم افتاد ، چو بر جان خطِ بیزاری داد

همه در بارِ تو بستند دل و خسرو بین
داد عقل و دل و دین ، نیز به سر باری داد



۷۶۷

چشمِ بستِ تو که دی بر من بیتاب افتاد
تو نیفکندی ، از آلودگیِ خواب افتاد
غمزه تیز به پیراست چشمش گوی
تیغِ خون است که در سهجه قصّاب افتاد

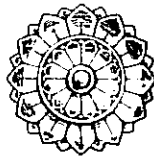
مشتبه می شودم قبله ز رویت ، چه کنم ؟
که ز ابروی تو چشمم به دو محراب افتاد

دل به دریایِ جمالِ تو به بازی می گشت
عاقبت سوی زنج رفت و به گرداب افتاد

کارِ من از پی زلفِ تو پس آمد ، چه کنم ؟
مخلم قصه شاکرد رسن تاب افتاد *

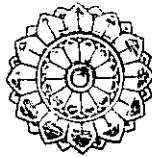
زلفِ تو می نگذارد که ببینم رویت
یارب این شب ز کجا بر سر مهتاب افتاد ؟

آب خسرو همه بر روی زمین ریخته شد
از چو تو یار که گردنده به دولاب افتاد



آن عزیزان که همه شب به دلِ من کردند
 فرخ آن روز که بر دیده روشن کردند
 من چو مرغانِ قفسِ خوی به زندان کردم
 وقتِ شانِ خوش که به گردِ گل و گشن کردند
 آن کسان کز پی آن روی بدم میگویند
 پرده برگیر که دیوانه تر از من کردند
 جلوه کن رویِ چو خورشید که تا اهلِ نظر
 بے سر و پا همه چون ذرهٔ روزن کردند
 زاهدان در هوسِ زلفِ چو زنارِ تواند
 چه غمت دارد ، بگذار برهنه کردند *
 من و دوستیت ، هم به حقِ دوستیت
 همه خلقم اگر از بهر تو دشمن کردند

آن که کارند همه تخمِ سلامت ، یارب
زاهِ سن جمله چو سن سوخته خرسن گردند
زخمِ پیکانِ جگردوز چه دانند آنان ؟
که نه از خارِ کسی سوخته داسن گردند
آمدی باز تو در دل ، پس از این خسرو را
عقل و جان بیش کجا گردِ سر و تن گردند ؟



جانِ فدایِ پسرانے که نکورو باشند
 راحتِ جانست جفا شان چو جفاچو باشند

خود ز خوبانِ پری چهره همین کار آید
 که ستمگاره و مردم کش و بدخو باشند

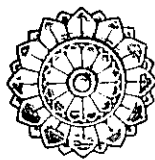
غنچه سان بهر جدائی همه رو پشت شوند
 گل صفت بهر جفا را همه تن رو باشند

چه کند آهویِ مسکین که سبک جان ندهد؟
 شمسواران که به دنباله آهو باشند

بردت گرچه بنا کرده عشاق بسے ست
 غرقِ خونند کسانے که در آن کو باشند

عاشقان در روشِ عشق مسلمان نشوند
 که نه در سوختنِ خویش چو هندو باشند

در همه سستیِ سن باش تو ، و فرمائی
دل و جان نیز به یک گوشه و یکسو باشند
صفتِ نرگسِ جادویِ تو کردن نازند
شاعرانِ گرچه چو خسرو همه جادو باشند



۷۷۰

یارِ زیبایِ مرا باز به سن بنمائید
ترکِ رعنايِ مرا باز به سن بنمائید

لاله سی رویدم از خونِ جگر بر رخسار
سرو بالایِ مرا باز به سن بنائید

نیست آراسته بے آن سه زیبا مجلس
مجلس آرایِ مرا باز به سن بنائید

عشرتم یاد همی آید از افزایشِ غم
عشرت افزایِ مرا باز به سن بنائید

تا ازان زلف شده دور برقم از جای
آخر آن جایِ مرا باز به سن بنائید

بیشتر زانکه به یغما برود خانهٔ عمر
شیرِ یغمایِ مرا باز به سن بنائید

از فراقم همه ناسازی و نابینائی ست
یارِ زیبایِ مرا باز به سن بنائید

باز با خویش گمے ہم سخنش خواهم دید
یا نگاہے به سویِ خویشتنش خواهم دید

زان سن بود گمے او که بدانگونه که بود
هم بدین چشم دگر بار سنش خواهم دید

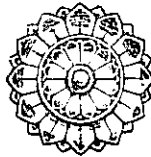
گوشهٔ چشمش دیدم دلم آنجا ماندهست
جان هم آنجاست به کنجِ دهنش خواهم دید

بیش ازین صبر ندارم ، به رهش بشستم
وقتِ آخر که هم آمدشدهنش خواهم دید

مردمانِ رُوش ببینند و مرا طلاق نے
سن همان زلفِ شکن بر شکنش خواهم دید *

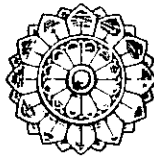
آشکارام دران دم که بخوهد کشتن
سن نهانی به رخِ چون سمنش خواهم دید *

گر کُشد ، بارے ازین جور کشیدان برهم
 سوختم چند چنین خشم گنش خواهم دید *
 او اگر آید و گر نه ، چو مرا نیست قرار
 من همین شسته به ره آمدنش خواهم دید
 یارب ، این خسرو ازین جور گمے خواهد رست
 چند رسوا شده مرد و زنش خواهم دید



یار باز آمد و بوی گل و ریحان آورد
 خنده باغ مرا گریه هجران آورد
 باز گلهای نو از درد کهن یادم داد
 غنچه ها بر جگرم زخم چو پیکان آورد
 فصل نوروز که آورد طرب بر همه خلق
 چشم بدروز مرا موسم باران آورد
 هر سحر باد که بر سینه من میگردد
 در چمن بوی کباب از پیستان آورد
 بوی آن گمشده خویش نمی یابم هیچ
 زان چه سودم که صبا بوی گستان آورد
 به چه کار آید بے سرو خودم ، گرچه بهار
 سوی هر باغ بے سرو خرامان آورد

نتوان زیست به جانِ دگران ، گرچه صبا
جایِ خاشاک ز کویِ تو همه جان آورد
باد یارب چو رقیبِ تو پریشان همه وقت
که ترا بر سرِ دلمهایِ پریشان آورد
باچنان رو زنی ، از بر دلِ خسرو صد تیر
بتوان خوردن و بر رویِ تو نتوان آورد



خم زلفِ تو که زنجیرِ جنون می خوانند
 اے خوش آن طایفه کاین سلسله می جنبانند

اے صبا ، نرم ترے رُوب غبارِ زلفش
 کہ درانِ مشتے زندانی بے سامانند*

عجب آمد همه را مُردنم از هجر و مرا
 عجب از خلق کہ بزیند چو تنها مانند

جانِ عاشق چو برون رفت نخواندش باز
 زانکہ در دل دگرے هست کہ جالش خوانند*

گردِ خوبانِ جہان ، عاشقِ بیتاب مگرد
 کہ جوان و تر و نوخاسته و نادانند*

زاهد امروز سرِ توبہ شکستن دارد
 سے فروشان اگر این دلقِ کہن بستانند

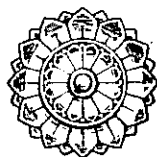
این چه شوخی ست که گوئی دل من دزدیدی؟
این ز تو آید و ز آنانکه ترا می مانند*

بنده ام خواه قبولم کن و خواهی رد، از آنک
عزت و خواری در کوی وفا یکسانند

زندگان اینهمه خواهند که در تو نگرند
مردگان نیز، به جان تو اگر بتوانند

بادِ حسنت همه خوبان جهان را بشکست
بعد ازین سرو نخیزد که اگر بشانند

می برد حسرت پابوس تو خسرو در خاک
چون شود خاک، بگو تا به رهت افشانند



مہم امروزِ حدیثِ تو و سہانے چند
پارہ از دیدہ و دلہا ہمہ بریانے چند

ہر زمان کاتشِ سودایِ تو افروزد عشق
جایِ خاشاک بر آتش فگند جانے چند

دی سویِ سوختگان دیدی و گفتی کہ کہ اند
کافرا، گیر بہ بیتخانہ مسلمانے چند

تا تو از خانہ برون آئی، ہر دم چاک است
بر سرِ کویِ تو دامن و گریبانے چند

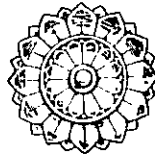
من ندانم کہ چہ مرغم بہ یکے گشت اسیر؟
کہ رود آخر ہر مرغ بہ بستانے چند

ما پریشان دل و او میگردد بست، او را
چہ غم، از جمع نگردند پریشانے چند؟

خندہ بیخبران است چو رنجِ دلِ ما
می ندائیم چه رنجیم ز نادانے چند؟ *

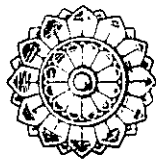
حالِ ما دیدہ ای ، گر ، اے صبا ، آن سو گذری
بدھی یادش ازین بے سر و سامانے چند؟ *

خسروا ، بر دلِ آتشکدہ بسیار گری
کاین جہنم نشود کُشتہ بہ بارانے چند



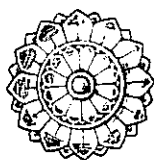
باز بوی گل مرا دیوانه کرد
 باز عظم را صبا بیگانه کرد
 بازم از سر تازه شد مستی عشق
 بس که بلبل ناله مستانه کرد
 گل چو شمع خوبروی بر فروخت
 بلبل بیچاره را پروانه کرد
 نه بر آب زلف تست ، ارچه به باغ
 زلف را با آب سنبل شانه کرد
 لاله را بهر تقاضای شراب
 جرعه می در ته پیمانه کرد
 خرسن بسیار هشیاران بسوخت
 بس که عشقت آتش دیوانه کرد

جان برد از خانه تن عاقبت
اینچنین عشقت که در دل خانه کرد
قصه شیرین ، عجب افسانه ایست
کوهکن خواب اندرین افسانه کرد
خورد خسرو نیست جز غم ، چاره چیست ؟
چون خدا این مرغ را این دانه کرد



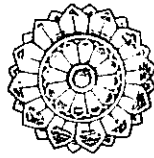
باز یاد آن شب دیوانه کرد
 کان پسر با من به خواب افسانه کرد
 شد خراب این دیده و سلطانِ حسن
 از کجا منزل درین ویرانه کرد؟
 کم سبادش موئے، ارچه زلف را
 بهر آزارِ دلِ من شانه کرد
 شمع سبزه داشت چون پروانه را
 مرغِ بریانش هم از پروانه کرد
 جانِ من آن آشنا، گوئی توئی
 کو مرا از جانِ خود بیگانه کرد
 من نمیدانم که چون باشد پری
 شکلِ تو بارے مرا دیوانه کرد

از دلِ خسرو چه پرسى حال ، كو
قبله را در كار اين بيخانه كرد



باز	زهره	مطربى	آغاز كرد
پيش رندان	بربطِ خود	ساز كرد	
ماهِ روزه	رفت و رخ	بنمود عید	
میرِ بیخانه	سرِ خم	باز كرد	

عیسیٰ سیرتے	زاد	مہمِ خم
پرواز کرد	جانبش	مہمِ جانم
روی	از پردہٴ عشاق	گل نمود
آغاز کرد	نوا	بلبلِ شیدا
پیرِ میکہ	آراست	مجلسے
آواز کرد	سویِ خود	تائبانِ را
شکست	توبہٴ خود را	دردِ نوشے
اعزاز کرد	بسے	راہبِ دیرش
بادہا	ساقی داد	بر حریفان
ناز کرد	چونِ رسیدہ	دورِ خسرو



رویِ خوبت آفتِ جانی نمود
 دیده را صد گونه حیرانی نمود

غنچهٔ کوچک دهن پیشِ لب
 چون که رو بکشاد زندانی نمود

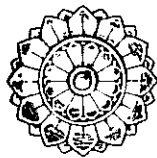
چشمِ او بنمود زلفت را به من
 بستِ بد ناگه پریشانی نمود

کافران را بر دلِ من دلِ بسوخت
 بسکه چشمت ناسلمانی نمود

لعلِ تو انگشتری خط را سپرد
 دیو را سلکِ سلیمانی نمود

آینه بودی و زنگارت گرفت
 رویِ کس را بیش نشوایی نمود

خواستم دی از لبت بویسه ، لبت
خنده بشمود و پنهانی نمود
دید خسرو کاین سخن نزدیک نیست
روز بنشست و ثناخوانی نمود



۷۷۹

صبح چون از روی مشرق رو نمود
صبح سینه روضه سینه نمود

گیسویِ شب شد سفید و آفتاب
 نورِ شیش از تهِ گیسو نمود
 هندویِ شب مُرد و خورشید آتشی
 از برایِ سوزِ آبِ هندو نمود
 سویِ ساقی مدتِ تاریکِ هجر
 بس اشارت کز خمِ ابرو نمود
 چشمهٔ خورشید را در ته نشانده
 عکسِ ساقی کز رخِ ماهو نمود
 ماهِ شبرو را چو گردونِ سلخ کرد
 استخوانش در تهِ پهلو نمود
 بنده خسرو دل به ساقی عرضه کرد
 دردِ دل را پیشِ جانِ دارو نمود

ابرویِ مانندِ ماهش بنگرید

جعدِ شکینِ دوتاهش بنگرید

بر چنان جورے کہ چشمش میکند

رویِ زیبا عذرخواهش بنگرید

بسکه اندر رویِ او دست است چشم

خفتنِ تا چاشت گاهش بنگرید

بهرِ چشمِ بد دعایِ عاشقان

گردِ تعویذِ کلاهش بنگرید

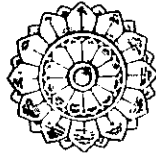
دوشِ دل در کویِ او گم کرده ام

دوستانِ بر خاکِ راهش بنگرید

کورِ بادا چشمِ تان ، گر صبحگاه

بے سن آن رویِ چوماهش بنگرید

دعویِ خون میکنند از تو دلم
دیده خسرو گواش بنگرید



۷۸۹

خیمهٔ نوروژ بر صحرا زدند
چار طاقِ لعل بر خارا زدند
لاله را بنگر که گوئی عرشیان
کرسی از یاقوت بر مینا زدند

کاردارانِ بهار از روزِ گل
 زالِ زر بر روضهٔ خضرا زدند
 از حرم طارم‌نشینانِ چمن
 خرگه‌گریز بر صحرا زدند
 گوشه‌های باغ ز آبِ چشمِ ابر
 خنده‌ها بر چشمهایِ ما زدند
 در هوایِ مجلسِ جمشیدِ عهد
 غلغل اندر طارمِ اعلا زدند
 بادِ نوروزش همایون، کاین ندا
 قدسیان در عالمِ بالا زدند
 مطربانِ طبعِ خسرو گاهِ نطق
 طعنه‌ها بر بلبلِ گویا زدند

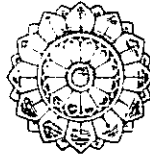
عافیت را بر زمین گردے نمائند
مردمی را در جهان مردے نمائند

خاک بر فوقِ جهان زان کز وفا
در همه رویِ زمین گردے نمائند

زان نمی خیزد چمن کز بہرِ او
مر صبا را ہم دمِ سردے نمائند

کیمیا شد زر چنان کز رنگِ او
بوستان را ہم گلِ زردے نمائند

غصہ را بر خود فرو بر، خسروا
چون همه درد است و ہمدردے نمائند

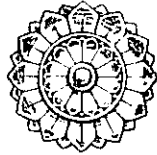


بزمِ سارا یک دو خواب آلوده اند
 سست و خوش ، گوئی شراب آلوده اند
 سایه پروردند وز خطِ سیاه
 سایه را بر آفتاب آلوده اند
 جامه بر اندامِ شان گوئی ز لطف
 برگِ گل را از گلاب آلوده اند
 می میانِ شیشه صافی نگر
 آتشی گوئی به آب آلوده اند
 می نبیند سویِ ما ساقی ، از آنک
 چشمهایش سست و خواب آلوده اند
 آب شو، اے چشمه خون ، کز شراب
 دستِ آن سست خراب آلوده اند *

یارب آن سرخی لبش را از من است
یا خودش از خونِ ناب آلوده اند

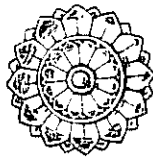
بس به اشک آلوده شخصم ، گوئیا
سیخه از آبِ کباب آلوده اند

هست خسرو را سؤالی زان دهن
کز پیش راهِ جواب آلوده اند



هرکه را یارے چو تو سرکش بود
 کے ز بیم تیغ سر در کش بود
 مجلسے کانجا بود شمعے چو تو
 مرغِ جان پروانہ آتش بود
 چندگہ بگذار تا می بینمت
 تا کہ جانم وام تو ، سہوش ، بود
 روز و شب می سیرم اندر یادِ تو
 مرگ ہم بر یادِ رویت خوش بود
 گر بہ یک بوسہ لبِت بتوان گزید
 آن یکے بوسہ بہ جای شش بود
 تا سزا بیند دلِ بے عافیت
 بر سرِ کویِ تو اش سیرش بودی*

خسروا ، گر عاشقی از غم سنال
عشقبازان را دلِ غمکش بود



۷۸۵

هر که را با تو سر و کارے بود
جان نباشد در رهش خارے بود
دل که در وے زندگی عشق نیست
دل نشاید گفت ، مردارے بود

خفتگان از زندگی آگہ نیند
زنده بودن کارِ بیدارے بود

عاشقی نبود تقاضایِ وصال
بہرِ نفسِ خویش پیکارے بود

از شرابِ ما ، اگر یابد خبر
محتسب شاگردِ خارے بود

پیشِ خویشم کش کہ بارے از رُخت
کشتہٗ را روزبازارے بود

بر بساطِ ناز شبِ غافل محسب
بو کہ پیشِ درِ گرفتارے بود

گویمت خواهی چو خسرو بندہ
قسمم از تو ہمین ، آرے ، بود

آنچه بتوان ، در غمت جان میگشند
تا بدان غایت که بتوان ، میگشند

میگشند خط بر مسلمان لب
وانگه از خونِ مسلمان میگشند

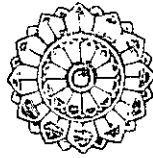
دیده تا خطِ ترا بالای لب
باد خط بر آبِ حیوان میگشند

حسنِ روز افزونت از اوجِ کمال
رویِ مه را داغِ نقصان میگشند

زلف کاید بر لب ، گوئی که دیو
خاتم از دستِ سلیمان^۳ میگشند

آنچه دل یک چند از زلفت کشید
از لبِ لعنت دو چندان میگشند

گر ز شوخی تیر بر دل سیزی
خسرو بیچاره از جان می‌کشد



۷۸۷

تُرکِ سن چون تیرِ سزگان بر کشد
ماهِ گردون را سپر در سر کشد
در دلم تیرش ترازوئی شود
وز درونِ سینه جانِ مے بر کشد

چون رسن بازی کند زلفینِ او
گردنِ خورشید در چنبر کشد

دل کَم بر آتشِ رویش کباب
چون لبِ میگونِ او ساغر کشد

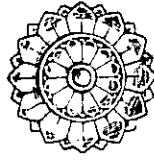
چشم از سزگانِ چون نوکِ قلم
بر فسونِ جادوانِ خط در کشد

راست گوئی ، مردمِ چشمِ من است
چون قبایِ آبگون در بر کشد

خطِ طوطی‌رنگِ او ، یارب ، کیجاست ؟
تا به سنقار از لبش شکر کشد

سست کرده نرگسِ غلتانِ او
وز مژه بر جانِ من خنجر کشد

خسرو از ابروی خود سازد کمان
بس به پیشِ خسروِ خاور کشد



۷۸۸

اے کہ بر سن جورِ تو بسیار شد
زاریم بشنو کہ کارم زار شد
سن کہ اندر سر جنونے داشتم
خاصہ سودایِ تو با آن یار شد

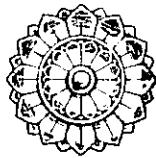
تا لبّت بر نقطهٔ جانِ خط کشید
نقطهٔ جانِ من از پرکار شد

تا تو دست و پا نهادی حسن را
نیکوان را دست و پا بیکار شد

دوش پنهان می کشیدم زلفِ تو
چشمِ مست ناگهان بیدار شد

از عزیزی مردمِ چشمِ منی
گرچه در چشمِ تو مردمِ خوار شد

از لبّت چون باده‌نوشانِ خیال
چشمِ خسرو خانهٔ خیار شد



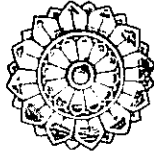
آخر اینِ دردم بہ درمان کے رسد
 نوبتِ دیدارِ جانان کے رسد

اینِ دلِ سرگشتہؑ سودا زده
 از وصالِ او بہ سامان کے رسد

آدمِ آشفتهِ دل در انتظار
 ماندہ تا پیغامِ رضوان کے رسد

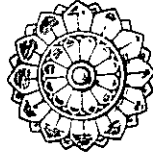
دیدہؑ یعقوبؑ بر راہِ امید
 تا دگر یوسفؑ بہ کنعان کے رسد!

دل چو بلبلِ زار و نالان در فراق
 تا گلِ رویت بہ بستان کے رسد



لعلِ شیرینے چو خندان میشود
 در جهان شیرینی ارزان میشود
 قدّ او هرگه که جولان میکنند
 گوئیا سروِ خرابان میشود
 پرتوِ رویش چو سی تابد ز دور
 آفتاب از شرم پنهان میشود
 قصهٔ زلفش نمی گویم به کس
 زانکه خاطرها پریشان میشود
 من نه تنها میشوم حیرانِ او
 هرکه او را دید حیران میشود
 سه چو سیگوید ، چه بنوازم ترا؟
 تا نگه کردم ، پشیمان میشود

ہرکہ را شاہیِ عالمِ آرزوست
بندۂ درگاہِ سلطانِ میشود
خسروے کز کلکِ گوہر بارِ او
کارِ بے سامانِ بہ سامانِ میشود



۷۹۱

شکلِ سوزونت کہ در دل جا کند
ہرکہ بیند در جہان ، سودا کند

با قدرت برجا نماید پای سرو
باغبانش گرچه پا برجا کند

نسخه از روی تو نتوان ستد
گر علم سر زیر پا بالا کند

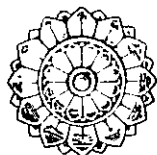
عاشق زلفین مشک آلود تست
باد کز گل عنبر سارا کند

راز می ترسم که در صحرا نهد
اشک من چون روی در صحرا کند

آب چشمم از ستادن فارغ است
باد اگر زنجیرش اندر پا کند

چند در خود دیدن ، آخر فرصتی
چشم را ، تا یک نظر در ما کند

جرعه کز جامِ لبّت بیرون فتد
عاشقان را بیخود و شیدا کند
چونکه از سستی بختند چشمِ تو
تکیه بر لطفِ شهِ والا کند
زافتابِ تیغِ او دشمن به رزم
گونه گونه رنگ چون خرما کند



گر کسے در عشق آہے میکنند
 تو نپنداری گناہے میکنند

بیدلے گر میکنند جائے نظر
 صنعِ یزدان را نگاہے میکنند

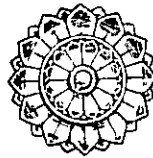
با دمِ صاحبِ دلانِ خواری میکن
 کاتِ نفسِ کارِ سپاہے میکنند

آنکہ سنگے می نہد در راہِ سن
 از برایِ خویش چاہے میکنند

گر بنالد خستہ ، معذور دار
 زحمتے دارد کہ آہے میکنند

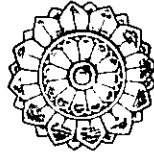
عشق را آنکو سپر سازد ز عقل
 دفع کوهے را بہ کاهے میکنند

گر کند رندے نظر بازی رواست
 محاسب ہم گاہ گاہے میکند
 یکدم از خاطر فراموشم نشد
 آنکہ یاد سن بہ ماہے میکند
 چند نالیدیم ، خود ہرگز نگفت
 کابن نضرع داد خواہے میکند
 گرچہ خسرو را ازین غم بیمہاست
 ہم اسیدش را پناہے میکند



بر رُختِ چوَن زلفِ پُر خم بگذرد
 آهِ سن زینِ سقفِ طارم بگذرد
 تا کند خیلِ خیالت را طلب
 بر رخِ سن گریه دم دم بگذرد
 وصلتِ آخرِ یک شِمِ روزی شود
 روزیِ آخرِ این تپِ غم بگذرد
 بر دلمِ دی تیر زد چشمت ، گذشت
 ور زند امروز ، آنهم بگذرد
 هر دم از تلخیِ آن شیرین لب
 شربتِ عیشِ سن از سم بگذرد *
 نگذرانی مرهمی بر دردِ سن
 دردِ سن ، ترسم ، ز مرهم بگذرد

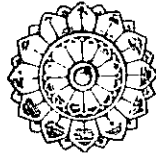
بنده خسرو از حرمِ وصلِ تو
وای اگر ناگشته محرم بگذرد



۷۹۲

هر که دل بر دلربائے می نهد
خویشتن را در بلائے می نهد
میخورد صد غوطه در دریایِ غم
چشم اگر بر آشنائے می نهد

دلبرا ، چایک سوارِ توسنت
 دلبری را دست و پائے می نهد
 تا سرِ زلفِ تو جایِ فتنه شد
 فتنه ہم خود را بہ جائے می نهد
 غمزہ شوخت جراحت میکند
 هرکه را لعلت دوائے می نهد
 عاشقان را می کشی و لعلِ تو
 ہم بر ایشان خونبہائے می نهد
 کیست خسرو تا جفایِ خسروان
 چون تو شاہے بر گدائے می نهد



مردمی نرگسِ او می داند

جادوی غمزہ او می خواند

زلفِ او پہلویِ خالِ لبِ او

گوئی از شہدِ نگس می راند

کارِ عاشق کہ چو ما باریک است

ہمہ زان زلف ہی پیچاند

شیوہ غمزہ تو بدخوئی ست

ہمہ آفاق نکو می داند

گر دلم بستند ، وگر باز دہد

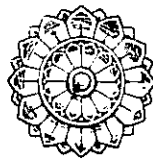
صدِ دیگر ز کسان بستاند

خسرو از بہرِ دو بوسہ پشت

نیست زر ، لیک سرے افشانند

گل ز رویِ تو فرو می ریزد
 مشک در زلفِ تو می آویزد
 از پیِ دیدنِ رویِ چو گُلت
 باد صد نقشِ همی انگیزد
 هرکه آن خطِّ مسلسل بیند
 خاک بر خطِّ دیران ریزد
 چون سحر بویِ تو آید به چمن
 بادِ صبح از سرِ گل برخیزد
 دست شستم ز دلِ خون گشته
 زانکه با زلفِ تو می آسیرد
 چشمِ بیارِ تو از خونِ دلم
 می خورد باده نمی پرهیزد

سر نهاده ست چو خسرو به غمت
سر نهاده، گر ز غمت بگریزد



۷۹۷

دلیم از بخت گمی شاد نبود
جانم از بند غم آزاد نبود
یک دم از عمر گراسی نگذشت
کان همه ضایع و بریاد نبود

گر بینی دلِ ویرانِ مرا
گوئیا هیچگه آباد نبود

کافرے رختِ دلہم غارت کرد
شہرِ اسلام و سرِ داد نبود

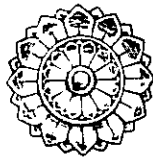
شب همی دایم کاو آمد و بس
بیش از خویشتم یاد نبود

خانہ گشتن شدہ بے منتِ باغ
سرو بود، ار گل و شمشاد نبود

هرچہ می خواست همی کرد طبیب
ناتوان را سرِ فریاد نبود

ناگہ آہوی من از دام بچست
زانکہ اندازہ صیاد نبود

خسرو از تلخی شیرین دهنان
آنچنان است که فرهاد نبود



۷۹۸

گر سخن زان لب چون نوش شود
پسته را خنده فراموش شود
ور حدیث در دلدانت کم
صدف آنجا همه تن گوش شود

ز آسمان رویِ تو گر مه بیند
بر زمین افتد و بیموش شود

گل که از رویِ تو ریزد به سخن
گر بچینند یک آغوش شود

باده بر یادِ لبِ شیرینت
همه گر زهر بود، نوش شود

دل که پوشیده به زلفت پیوست
ترسم از غم که سیه پوش شود

دوش با مات سرے خوش بوده ست
خوش بود اشب، اگر دوش شود

گر کنی میل به سوی خسرو
شاه کے ہمدم جادوش شود

زاهدِ ما دوش باز در ره بت پا نهاد
دینِ قلندر گرفت ، خانهٔ یغما نهاد

دل که به تسبیح داشت در خم زَنار بست
سر که به محراب بود پیشِ چلیپا نهاد

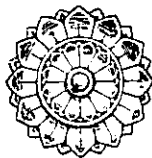
گفت صنم ، "زانِ ماست ، هر که همه تر کند"
داشت کهن خرقهٔ ، در خم صمبا نهاد *

پایهٔ آن آفتاب هست به غایت بلند
کس نرسیدش جز آنک بر دو جهان پا نهاد

محو خرد کرد عشق ، در طلبِ جان نشست
دستِ چراغم بکشت ، دست به یغما نهاد

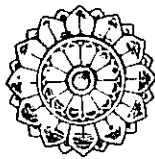
ذوقِ سی لعل گون پیرِ خرد در نیافت
لذتِ طفلانش نام پسته و خرما نهاد

راند به دلها سمنده ، نعل در آتش فگند
 تافته چون برکشید ، بر جگر ما نهاد
 کرد تقاضای جان ، دید کبابِ جگر
 پیش سگانِ درش سزد کفِ پا نهاد
 سیلِ غمش در رسید ، آب ز سر درگذشت
 صبر و خرد حمله کرد ، رخت به صحرا نهاد
 سر ز درش برده بود خسروِ بسکین که عشق
 سوی کشانش برد ، باز هانجا نهاد



یار قبا چست کرد، رخش به سیدان برید
 این سر و هر سر که هست در خمِ چوگان برید
 غمزه زَنِ ما رسید، ساخته دارید جان
 یوسفِ ما چون رسید، مژده به کنعان برید
 از رُخش امروز اگر توشه شود نعمتی
 بهر چه فردا به خلد منتِ رضوان برید؟
 دست به دامنِ او نیست به بازوی کس
 بوالهوسانِ فضول، سر به گریبان برید
 در صفِ عشاق چون لایِ عیاری زدید
 ماتمِ تان واجب است، گر ز غمش جان برید *
 مرغِ بیابانِ عشق خارِ مخیلان خورد
 وعده وصل انگبین بر مگسِ خوان برید

هست و خرابِ مرا ، حاجتِ نقلی اگر
 هست ، دلِ خامسوز سوی نمکدان برید
 نیست دلِ چون منی در خورِ شاهینِ شاه
 پارهٔ مُردارِ من بر سگِ دربان * برید
 بر دو رخِ خود نوشت خسروِ دلخسته حال
 وه که ز درماندهٔ قصه به سلطان برید



۸۰۱

هیچکس از باغ و بر بویِ وفائے ندید
در همه بستانِ خاک سهرگیائے ندید

رسمِ قلندرِ خوش است بے سر و پا زیستن
کارِ جهان را کسے چون سر و پائے ندید

مرد ز عقدِ کسان دَرِ مرادے نیافت
اهل ز نقدِ خسان کاربائے ندید *

هم نفسان را خرد بیخت به غربالِ صدق
در دلِ ویرانِ شان گنجِ وفائے ندید

تیرگیِ حالِ خویش پیشِ که روشن کُتم؟
چون دلم از دوستان هیچ صفائے ندید

بے غمی از کامِ دل هیچ نصیم نداد
شپره از آفتاب هیچ ضیائے ندید

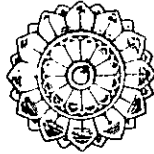
از چہ ادب سیکند چرخ مرا ، چون ز سن
دور گناھے نگفت ، دھر خطائے ندید

خواست شکایت کند دل ز جفاہایِ عشق
ہمتِ مارا در آن عقل رضائے ندید

دولتِ عقبی ، سزاست ، گر جو سنے را نجست
محرمِ سلطان ، رواست ، گر بہ گدائے ندید *

صورتِ مقصودِ خویش دیدہ ندیدے ، ولیک
آیند بخت را آہ کہ جائے ندید *

سینہ خسرو ز غم غنچہ صفت خون گرفت
کز چمن روزگار برگ و نوائے ندید

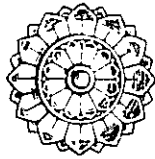


نیست به دست امید بخت مرا آن کمند
 کافتش از هیچ رو صید مرادے ببند
 دعوی عیاریم رفت به کویش فرود
 ز آنکه سرم پست شد کنگر قصرش بلند
 بے سر و پا بی دویم تا به کجا سر نیم
 بازی شاه شد گردن ما در کمند
 تنگ سیا زآه سن، چشم بدان از تو دور
 نیست رخ خوب را چاره ز دود سپند
 در ره جولانت چون دیده ما خاک شد
 دیده بے در رهست دورترک ران سمند
 هستم ازان گفت تلخ در سگرات فنا
 از دست آخر دمه چاشنی ده ز قند

اے کہ بہ بازارِ حسنِ قیمتِ خوبانِ کئی
پیشِ زلیخا مگوی ”یوسفی“ آنجا بہ چند؟“

سوختہ از پندِ خلقِ سوختہ تر می شود
کاتشِ عشق است تیز بادِ وزان است پند

خسروا، گر عاشقی بیم ز کشتن مدار
پیشِ رخِ نیکوان جان نبود ارجمند



۸۰۳

باز گرفتار شد دل که درین سینه بود
تازه شد اندر دل آن رخنه که دیرینه بود

دی که همی دید روی، آینه از صورتش
اصل درونِ دلم نسخه در آئینه بود

دیدم امروز باز تا بزیم بینمش
زنده امروز خود زنده پارینه بود

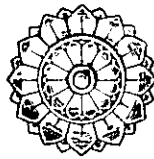
مفلس دین و صلاح پیروم از دهر، از آنک
دزد به تاراج برد، هرچه به گنجینه بود

شب که به خنده زدی بر جگر من نمک
قابل مرهم نمائد داغ که بر سینه بود

دولت خسرو، که عشق در پی جانش نشست
گوهر افزون بلا نرخ بلورینه بود

دل که به غم داد تن آرزوی جان خرید
 برگ گیاه بداد، سرو خرامان خرید
 هجده هزاران جهان هرکه بهای تو داد
 آنکه به هفده درم یوسف^۴ کنعان خرید
 گرچه سراسر بلاست، جور تو بتوان کشید
 و همه جان قیمت است، ناز تو نتوان خرید
 قد تو از مار زلف دولت ضحاک یافت
 خط تو از پای مور سلک سلیمان^۴ خرید
 تلخی هجران یار زهرِ هلاهل فشانده
 بنده به نزدیک خویش چشمه حیوان خرید
 دل به وفا نه کنون، جان ببر و لب بیمار
 کاین دل نادان من عشوه فراوان خرید

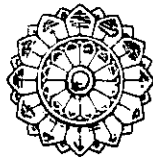
محنتِ عشاق را طعنه نباید زدن
 آنکه شناسای کار دولت از ایشان خرید
 هر که متاع وجود ریخت به بازار عشق
 عمر به قیمت فروخت، عشق به ارزان خرید
 داغِ غلابیت کرد پایه خسرو بلند
 سیرِ ولایت شود بنده که سلطان خرید *



۸۰۵

غمزه مردم کشی برده صبرم درید
 من نرسیدم بدو، کام به جام رسید
 باد نه ام، زین بلا چند توام گریخت
 سنگ نه ام، این جفا چند توام کشید
 بے دلم، اے مردمان، توبه نخواهم شکست
 عاشقم، اے دوستان، پند نخواهم شنید
 سوختم، این آہِ گرم چند نہانی کشم؟
 گریه نخواهم کشاد، جاسه نخواهم درید
 دل ز من آن روز برد کو به خوشی خفته بود
 باد بر او بیگذشت، سوی سیه می برید
 دی که کشادی خدنگ، خوش پسر، بر شکار
 شب همه شب تا به روز در دلِ من می خلید

بهرِ خدا رخ بپوش یا ز نظر دور شو
کافتِ جان بپوش ازین ما نتوانیم دید
پیشِ خیالِ تو دوش از گه دل مرا
قصه به لب می گذشت ، اشک برو میدوید
در سرِ خسرو چنان شست خیالت که گر
کار به تیغ اوفتد ، زو نتواند پرید



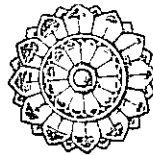
من نشنیدم که خط بر آب نویسند
 آیتِ خوبی بر آفتاب نویسند

هجر کشیدیم تا به وصل رسیدیم
 نامهٔ رحمت پس از عذاب نویسند

صبر طلب می کنند از دلِ شیدا
 همچو براتے که بر خراب نویسند

شرحِ رخِ خوب و زلفِ غالیه گونت
 بر ورقِ زر به مشکِ ناب نویسند

قصهٔ خونریزِ این دو دیدهٔ خسرو
 کاش بر آن چشمِ نیم خواب نویسند



صبح دمان بختِ من ز خواب در آمد
کز درم آن مه چو آفتاب در آمد

گشت معطر دماغِ جان ز نسیمت
مستی تو در من خراب در آمد

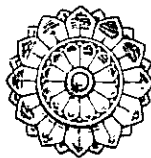
ساقی تو گشت چشمِ مستِ من از بے
پهلویِ من شست و در شراب در آمد

زانکه بے شب نرفته ام ز غم تو
بیمهشیم در ربود و خواب در آمد

گشت پریشان دلم چو بادِ سحرگاه
در سرِ آن زلفِ نیم تاب در آمد

جستم ازو حالِ دل ، نگفت وے ، اما
زلفِ وے از بوی در جواب در آمد

خاکِ رهِ خود فگن به دیده خسرو
زانکه بنا رخنه شد ، چو آب در آمد



۸۰۸

از درِ سن دوش کان نگار در آمد
شاخِ تمّایِ سن به بار در آمد
برگِ حیاتم نمانده بود که ناگه
باغِ خزان دیده را بهار در آمد

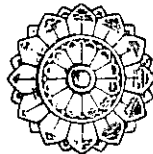
آنچه خرابی گذشت ، وه به دهم گوی
ست و خوے آلوده و سوار در آمد *

کلبه تاریک یافت روشنی ، اے دل
کز در سن آفتاب وار در آمد

دیده که بیمار بود ، در ته پایش
پیشگه پای او به کار در آمد

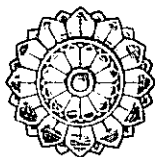
بر سرِ عظم کشید جرعه جاش
سیل به بنیاد اختیار در آمد

مردن خسرو فسوس نیست درین ره
کارزوی سینه در کنار در آمد



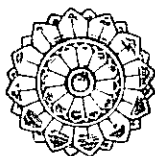
رویِ نکو بے وجودِ ناز نباشد
 ناز چه ارزد، اگر نیاز نباشد
 راهِ حجاز، ار امیدِ وصل توان داشت،
 بر قدمِ رهروان دراز نباشد
 مستِ سیِ عشق را نماز مفرمای
 کاف که بمیرد بر او نماز نباشد
 مطربِ دستاَسرایِ مجلسِ سارا
 سوز بود، گرچه هیچ ساز نباشد
 بنده جو محمود شد، خموش که سلطان
 در رهِ معنی به جز ایاز نباشد
 حیف بود سیلِ شه به خونِ گدایان
 صیدِ سلخ کارِ شاهباز نباشد

پیشِ کسانے کہ صاحبانِ نیازند
هیچ تنعمِ ورائِ ناز نباشد
خاطرِ مردم به لطف صید توان کرد
دل نبرد ، هر که دلتواز نباشد
کس ستصور نمی شود که چو خسرو
هندوی آن چشمِ ترکتاز نباشد



دلبرِ من دوش که سپهر رسید
 در شبِ هجرم سه تابان رسید
 ذره نم از چشمهٔ خورشید یافت
 مورچه را سلکِ سلیمان^۴ رسید
 سایه صفت پست شدم زیرِ پاش
 چون به من آن سروِ خرامان رسید
 زیستنم باد مبارک که باز
 در تنِ مرده قدمِ جان رسید
 آتشِ دل کشته شد و من شدم
 زنده چو آن چشمهٔ حیوان رسید
 جلوهٔ طاؤس چرا ناورد
 پرّ سگس کان شکرستان رسید؟

گریه خسرو چو نگه کرد ، گفت
خانه روم باز که باران رسید



۸۱۱

هر که به دنباله کاسه بود
پیش تو چون بنده غلامی بود
شاخ جوانم ز سر بشکند
گر ز توام باز سلاسی بود

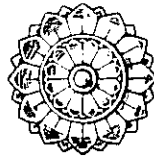
ماہ کہ در نیم بماند تمام
پیش رخت نیم تمامے بود

خونِ دلم خوردی و بگذاشتی
جرعہ باقی کہ بہ جاسے بود

نیز خوشم کز لب چون آتشت
ہرکہ نشد سوختہ خامے بود

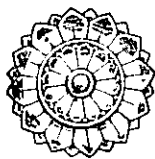
جائش بہ صیاد نباید سپرد
ہرکہ چوسن بستہ داسے بود

دوش بہ خسرو شکرے دادہ ای
زان لب جان بخش کہ داسے بود



گل به تماشای چمن می‌رود
 باد به گلگشت سمن می‌رود
 آینه گشته ست ز عکس سمن
 آب که در زیر سمن می‌رود
 دوش شنیدم که به هر مجلسی
 از دهن غنچه سخن می‌رود
 وقت بهار آمد و ایام گل
 آه که یار از بر سمن می‌رود
 راحت روح است رُخش، چون کنم
 روح دل و راحت تن می‌رود
 عهد شکسته ست و به هنگام صبر
 آن صنم عهد شکن می‌رود

خسروِ دلسوخته را در غمش
عمر در آندوه و حزن می‌رود



۸۱۳

عشقِ تو هر لحظه فزون میشود
دل ز غمت قطره‌ خون میشود
در هوسِ سلسله‌ زلفِ تو
عقلِ سبّال به جنون میشود

رویِ تو نادیده سه چارده
بُنگرش از غصّه که چون میشود

گمشدگان را به طریقِ نجات
سهرِ رخت راهنمون میشود

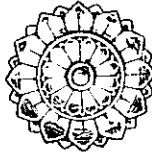
بس که گران است سر از جامِ عشق
زیرِ سرم دست ستون میشود

عالمی از سستیِ چشمت خراب
چشمِ تو خود سست کنون میشود

عشقِ تو ورزیم که سلطانِ عقل
در کفِ عشقِ تو زبون میشود

شوقِ تو جوئیم که از بارِ آن
قامتِ افلاک نگون میشود

در دلِ خسرو نگر آن آتش است
کز دهنش دود برون میشود



۸۱۲

گر جامِ غم فرستی ، نوشم که غم نباشد
کأنجا که عشق باشد ، این مایه کم نباشد
سودایِ تست در جان ، نقشت درون سینه
حرفی برون لیفند تا سر قلم نباشد

من خود فتوح دامن مردن به تیغ ، اما
بر تیغ تو چه گوئی ، یعنی ستم نباشد ؟

خونم حلال بادش تا کس دیت نجوید
کاندر قصاصِ خوبان قاضی حکم نباشد

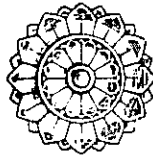
اے دوست ، تا نخندی بر پایِ نغزِ عاشق
دانی کہ سستِ مسکین ثابت قدم نباشد

نزدیکِ اہلِ ینش کور است و کور بے شک
عاشق کہ پیشِ چشمش رنگین صنم نباشد

گفتی کہ عشق نفتد تا خوب نبود ، آرے
نارد شراب سستی تا جامِ جم نباشد

اے بادِ صبحگاہی ، کافاق سی نوردی
گر دیدہ ای ، نشانِ ده ، جائے کہ غم نباشد

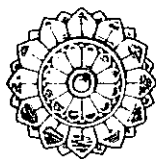
خسرو ، تو خود نشینی باعشقان ، ولیکن
در صیدگاهِ شیران سگ محترم نباشد



۸۱۵

سروے چو قاستِ تو در بوستان نباشد
زیراکه بوستان را سروِ روان نباشد
هرجا که بگذری تو ، باشد زیانِ دلها
در شہر کس نباشد کشِ زینِ زیان نباشد

چشمت به نیم غمزه ضد جان فروشد، آری
رختِ مقامان را نرخِ گران نباشد
گستاخی است از سن کان "پا به چشمِ سن نه"
سن خود ترا بگویم، گر جای آن نباشد
گویند، خسرو، از عشق خود را چه فاش کردی؟
خود رنگِ عشقبازان از رخ نهان نباشد



سن دلبرے ندیدم کش زین نہاد باشد
 زین فتنہ ہا دلم را بسیار یاد باشد

پگنشت دی بہ شادی وامروز نامرادی
 آرے نہ کارہا را دائم مراد باشد

نزلے دگر طلب کن ، اے دل ، ز کویں ایرا
 در شہر عشق بازان غم خانہ زاد باشد *

آید بہ عشق پیدا مردے کہہ غازیان را
 میدان تیغ بازی میدان داد باشد

اے دوست ، چند سوزی کاخر چرا خوری غم؟
 آن کیست کو نخواہد پیوستہ شاد باشد؟

گر تو خوشی بہ خوم ، سن خویش را بسوزم
 جائے کہہ آب نبود ، روزے کہہ باد باشد

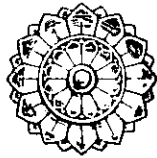
گفتی که پیش هر کس چندین مگیر نامم
این زارمانده دل را کے ایستاد باشد

تعلیم نیست حاجت غم را به سینه خستن
در استخوان شکستن گرگ اوستاد باشد

ترسم به نامرادی جان در دهم به عشقت
گر پیش تو بمیرم آن هم مراد باشد

چون شاهد است ساقی ، یکسو نهم توبه
در کوی بت پرستان تقوی فساد باشد

بسم الله آنچه خواهی ، فرمای ، خسرو اینک
فرمان دوستان را بر جان مفاد باشد



چندانکہ یارِ مارا در حسنِ نازِ باشد
 مارا هزار چندان با او نیازِ باشد

عمرے بہ سویِ زلفش سرگشته چون نسیم
 بیماروار حیران ، تاکے جوازِ باشد ؟

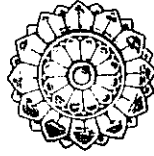
در یک نظرِ فریدِ محرابِ ابرویِ او
 صدسالہ زاهدے را کو در نمازِ باشد

از ہر مقامِ کافتد عشاقِ بینوا را
 آہنگِ کویِ جانانِ عزمِ حجازِ باشد

آنجا کہ حسنِ خوبانِ جلوہ دهند ، عاشق
 جز رویِ تو نبیند ، گر چشمِ بازِ باشد

ترشد مرا ز ہجرتِ از خونِ دیدہ دامن
 چون شمعِ نیم سوزے کاندہر گدازِ باشد

جز خونِ دل که آید هر دم به چشمِ خسرو
یک دوست در نیاید، گر اهلِ راز باشد



۸۱۸

ما را ز کویِ جانان عزمِ سفر نباشد
ے عمرِ زندگانی کس را بسر نباشد
وصفِ دهانِ شیرین میگویم و ندانم
در وصفِ او چه گویم کافِ مختصر نباشد

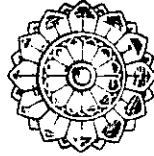
زلفِ ترا بہ ہر سو باد افگند از آن رو
تا بارِ خستہ دلما بر یک دگر نباشد

وصلِ تو بے رقیبان ہرگز نشد سیسّر
بے خار و خس کسے را گل در نظر نباشد

بر آہِ دردندان خود را سپرِ نسازی
کاین تیرِ پربلا را سهم از سپر نباشد

بر آستانِ شاہے درویشِ بے نوا را
غیر از درِ گدائی راہِ دگر نباشد

با تو کجا رساند قاصد سلامِ خسرو؟
جائے کہ محرم آنجا بادِ سحر نباشد



در شهر فتنه شد ، سیدام از که باشد
 ترکه ست صیدافکن ، پنهام از که باشد ؟

هرروز اندرین شهر خلقی ز دل بر آیند
 گر دیگرے نداند ، سن دالم از که باشد ؟

دردم گذشت از حد ، معلوم نیست تا خود
 سامام از که خیزد ، درمام از که باشد ؟

درمانِ دردندان در هجرِ تو ، تو باشی
 گر سن به دردِ هجران ، درمام از که باشد ؟

هرگز برِ محبان یکدم نمی نشینی
 گر آتشِ محبت بنشام ، از که باشد ؟

چون کرد طره تو غارت قرارِ خسرو
 سن بعد اگر صبوری نتوانم ، از که باشد ؟

ہر لحظہ چشمِ شوخت نازِ دگر فروشد
جویندہ بیش باید ، گر بیشتر فروشد

با آنکہ ما نیزیم از چشمِ تو نگاہ
ہم میدہیم جانے ، گر یک نظر فروشد

پیوستہ گرم بادا بازارِ تو کہ در وے
لعلِ تو جان ستاند ، چشمِ جگر فروشد

بفروختند خلقِ جان و جہان ز بہرت
اندر جہان کسے خود حسن اینقدر فروشد ؟ *

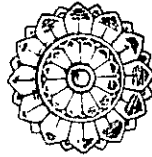
سوز از جہان برآرد ہرروز خندہ تو
لیختے نمک بگو تا روزِ دگر فروشد

صد جانِ شیرینِ ارزد ہنگامِ تلخ گفتن
آن تلخ پاسخے کو تا زان دگر فروشد

ذکرِ لب و دهانت در هر دهن ننگجد
سرگشته مفلسے کو در و گہر فروشد

رعنا بود نہ عاشق کاندیشہ دارد از جان
کز بہرِ سہل نقدے عیار سر فروشد

دارندہ سر فروشد بہرِ بتان و خسرو
گرچہ جوے نیرزد ، رویِ چو زر فروشد



بر آسمان پریش چوں ماهِ ما بر آید
خورشید کیست بارے کو بر سما بر آید؟

چون در خراسنِ وے بارانِ فتنه خیزد
سیلابِ فتنه خیزد، موجِ بلا بر آید

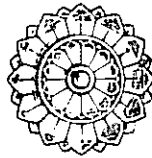
گگشتِ او نخواهم برخاکِ خود، چو میرم
کز گورِ شوربختان خارِ عنا بر آید

گفتم که می بر آید جامِ ز هجر، گفتنا
جانے که ماند ے ما بگذار تا بر آید

سن چوں زیم که جامِ در آرزویِ بوسے
بر زلفِ عنبرینش هر دم صبا بر آید

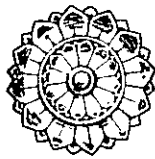
هر شب مرا بر آید ناله ز جانِ سنگین
چون نالشے که شبها از آسیا بر آید

شب بہرِ صبحِ رویت گویم دعا ، ولیکن
 حاجاتِ تیرہ روزان کے از دعا بر آید
 از خنجرِ جفایت خونریزها بہ کویت
 ہرجا کہ خونم افتد ، نقشِ جفا بر آید
 ابرے شود کہ بر قش سیمارہ را بسوزد
 دودے کہ ہر شب از دل سویِ سا بر آید
 در کویِ تو کہ جانہا در راہ خاک باشند
 بیچارہ جانِ خسرو آنجا گیا بر آید



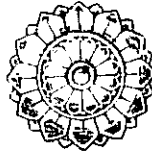
چون بینم اینکه رویت در چشمِ دیگر آید
 کز دیده‌هایِ خود هم چشمِ مرا در آید
 چون از حسدِ بمیرم آندم که تو در آئی
 چون جانِ عشق‌بازان با تو برابر آید
 خام است کز تو جویم بر خود نوازشی را
 شاهین ز بهرِ زحمت نزدِ کبوتر آید
 اشکم رسید و دریا بازم به لب درآمد
 دستم بگیر زان پیش، اکنون که برتر آید
 دی در رخت بیستم دیده ز بس شکایت
 بدبخت در ببندد، دولت چو از در آید
 وه کاین چه عیش باشد، نه زنده و نه مرده؟
 نه بر سرم تو آئی، نه عمر بر سر آید

باطل بود شنیدن دعویِ عشقِ از آنکس
کشِ باجمالِ جانانِ پهلو به بستر آید
زینسان که در خیالت گم گشتم ، از بمیرم
چه شبیه ، گر ز گورم هر دم گیا بر آید
فرهادوار باید مشتاقِ گفتِ شیرین
کشِ گفته‌هایِ خسرو در عشقِ باور آید



هر بار کاف پریش در کویِ سن در آید
 بیموشی ز رویش در مرد و زن در آید
 سن در درونِ خانه دائم که آمد آن سه
 کز هر طرف به خانه بویِ سمن در آید
 رشک آیدم ز بادے کاید به گردِ زلفش
 ور خود غبار باشد در چشمِ سن در آید
 یوسفرخا ز چشمم داسن کشان گذر کن
 تا دیده را نسیم زان پیرهن در آید
 شمعی و سی بسوزم پیشِ رخِ تو، آرے
 پروانه بهرِ مردنِ گردِ لگن در آید
 بنشین که یک زمانے تنگت به بر در آرم
 تاجانِ رفته از تن بازم به تن در آید

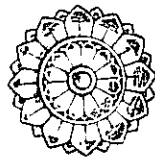
فرهاد گشت خسرو، بکشای لب که ناگه
شیرے ز جوی شیرین بر کوهکن در آید



۸۲۲

امروز چیست کز در جانان برون نیاسد؟
مردند دردندان، جان، آن برون نیاسد
نظارگی ز هر سو در انتظارِ رویت
دادند جان بر آن در، سلطان برون نیاسد

جانم فدایِ یارے کو در دلے چو در شد
 بیرونِ نرفت از دل تا جان برون نیامد
 تیرے کہ زد ز غمزہ ، لابلہ بہ سینہ آمد
 سینہ شگاف کردم ، پیکان برون نیامد
 دی میگذشت ، گفتم کش نالہ بشنوام
 هرچند جہد کردم ، افغان برون نیامد
 اسبابِ کامرانی از بختِ بد چہ جویم ؟
 کز ثغبہٴ مخیلان ریحان برون نیامد
 گفتی ہمیر خسرو کز تو رهم ، چہ حیلہ
 چون جانِ عشقبازان آسان برون نیامد



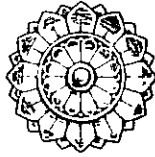
۸۲۵

گر بر عذارِ سیمین زلفش دو تو نماند
 آویخته دلِ من در تارِ سو نماند
 حیران نماند، نے نے آنکو بدید رویش
 در کارِ خویش مآند، حیران درو نماند
 بردار پرده، جانا، بنا حقیقتِ جان
 تا خلقِ ے بصیرت در گفتگو نماند
 زان رخ سناز چندین، دانی کہ در جوانی
 نیکو بود همه کس، لیکن نکو نماند
 بس گن دمی ز غوغا، ور سوزِ فتنہ خواہی
 از آفت و بلائے چشمت فرو نماند
 چون سیکشی، رہا گن تاپای تو بیوسم
 بارے بہ سینہٴ من این آرزو نماند

رشک آیدم کہ بوسہ ہر کس نشانِ پائت
مخرام تا نشانت بر خاکِ کو نمائد

دل چیست؟ مردہ چو بے، چون سوزِ عشق نبود
گل چیست؟ کاہ برگے، چون رنگ و بو نمائد

در مجلسِ وصالِ دریا کشند سستان
چون وقتِ خسرو آید، مے در سبو نمائد



دل شد ز دست مارا با یارِ ما که گوید؟
وین دردِ سینۀ ما پیشِ دوا که گوید

من غرقِ خونِ همه شب، او خود به خوابِ سستی
آنجا که اوست از من این ماجرا که گوید؟

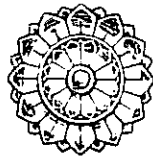
گفتم که چند بر ما ناسهربانی آخر؟
تا سهربانِ مارا پیغامِ ما که گوید؟

اے جانِ خسته، یارتِ گر در عدم فرستد
چون تو از آنِ اوئی او هرکجا که گوید!

بر آستانِ خواری جانِ دادنیست مارا
زیرا که پیشِ سلطانِ حالِ گدا که گوید؟

دیدارِ دوست دیدنِ وانگه حدیثِ توبه
وانگه دروغِ باشد، هر پارسا که گوید؟

شرحِ غمتِ فراوانِ تو نشنوی ز خسرو
هم خود بگوی، جانا، کاین قصه با که گوید؟



۸۲۷

بستانِ چشمِ اویم از ما خار ناید
غیرِ دلی پر از خونِ جامِ دگر نشاید
گر غمزه چو نشتر بر دیگران زند یار
چشمم ز غیرتِ آن خونها ز دل کشاید

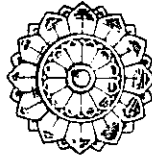
اشکمِ بدیدہ بر در ، گفتا چہ آبِ تیرہست ؟
پیشِ در آب ، آری ، بس تیرہ سی نماید

مقصودِ ہر کس ، اے جان ، در عاشقی ست چیزے
مقصودِ ماست آہے کز سوزِ دل بر آید

گلِ رو ، ہزار بلبلِ داری بہ رو غزلخوان
گلِ روی بیشت ، اے جان ، بناید و نیاید

گر آن خیالِ بالا آید بہ دیدہ ، اے جان
اشکم بہ پای بوسش از جان بہ دیدہ آید

خسرو ، ادب چہ جوئی ، از چشمِ مستِ شوخش ؟
ہندو چو مست باشد ، از وے ادب نیاید



چشم ز دوری تو دور از تو خون فشاند
دور فلک مبادا کاین شربتت چشاند

بر جور بردن من انصاف داد عالم
یارب که ایزد از تو انصاف من ستاند

از بیم چشم گفتم کف روی را پیوشان
ورنه چنان جالے پوشیده خود نماند

سرو بلند بالا گر با شما بر آید
هرگز قد بلندی از وے فرو نماند

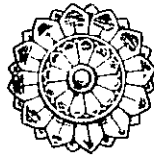
نارسته میتوان دید از زیر پوست خطت
چون ناسه که کاتب سوی برون بخواند

بر دل به هرگناھے تیغ جفا چه رانی؟
دیوانه ایست کایزد بر وے قلم نراند

این دیده میتواند غرقه شدن به دریا
لیکن کنار جستن از تو نمی تواند

شب باجرای دیده از خون دل نوشتم
کو باد تا ز بلبل نامه به گل رساند؟

تو سهل می شاری اندوه خسرو، آرے
آن کو ندید رنجی، رنج کسان نداند



زلفت که هر خم از وے در شانه سی نگنجد
دلها که او فشاند در خانه سی نگنجد

دلها چنانکه دانی خون گن که سن خموشم
در کارِ آشنایان بیگانه سی نگنجد

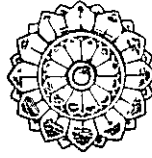
گر سی کشیم خود گش ، بر غمزه بار سفگن
در بخششِ کریمان پروانه سی نگنجد

مقصودِ دل ز خوبان معنی بود نه صورت
در دل شراب گنجد ، پپانه سی نگنجد

افسرده وصل جوید در دل نه داغِ هجران
بر مے سگس نشیند ، پروانه سی نگنجد

در جمعِ بتپرستان سربازِ عشق باید
کالدر صفِ عروسان مردانه سی نگنجد

زینِ نازکانِ رعنا، خسرو، گریزِ زیر
درِ کویِ شیشه کارانِ دیوانه می نگنجد



۸۳۰

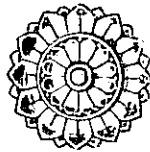
دل بے رخِ تو صورتِ جانِ را نمی شناسد
جانِ بے لبِ تو گوهرِ کانِ را نمی شناسد
چندین چہ میکند آن زلفِ برِ جہالتِ ؟
یعنی کہ چشمِ زخمِ جہانِ را نمی شناسد !

لرگس به زیرِ بات چرا دیده را نمالد؟
یا کور شد که سروِ روان را نمی شناسد

کوچک دهانت بردم سروِ رهی چه خندد؟
یعنی که غنچه بادِ خزان را نمی شناسد

فریادِ من ز صبر که با هجر می نسازد
شک نیست که قدر و قیمتِ آن را نمی شناسد

در خسرو شکسته نظر گن که در فراق
دیوانه گشته پیر و جوان را نمی شناسد



زین بیشتر چنین دلت از سنگ و رو نبود
و آزارِ دوستانِ تو برینگونه‌خو نبود

پیوسته عادتِ تو چنین بود در بدی
یا خود همیشه عادتِ خوبان نکو نبود

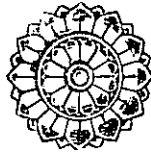
آن کیست کو بدید در آن روی یک نظر؟
و انگاه تا بزیت در آن آرزو نبود

لاغر تن مرا ز خم زلف وارهان
انگار کت به زلف یکم تارِ مو نبود

دل را فسانه‌ تو ز ره بُرد، ورنه هیچ
دیوانه‌ مرا سرِ این گفتگو نبود

آخر بر آبِ چشمِ منت نیز دل بسوخت
گیرم که خود مرا به درت آبرو نبود

اے دل ، سپاس دار کہ گر دوست جور کرد
از بختِ ناساعدِ من بود ، از او نبود
مُشکم ز زلفِ غیر چہ آوردی ، اے صبا؟
در کویِ آن نگار مگر خاکِ کو نبود
خسرو بہ دزد خو کن و با بے دلی بساز
گر گویمت کہ دل بہ کجا رفت ، گو ”نہود“



عهدے کہ بود با سنت ، آن گوئیا نبود
وان پرسشِ زمان به زمان گوئیا نبود

نام کہ گفته ای و نشام کہ داده ای
زان روزگار نام و نشان گوئیا نبود *

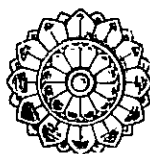
در گلشنے کہ با گل و سل بوده ایم خوش
آمد خزان و بوئے ازان گوئیا نبود *

یاری بکن ز مردی باینده پیش از آنک
گویند مردمان کہ فلان گوئیا نبود

اول کہ دیدمت ز سیه روی ، آن نفس
گوئی نداشتم ، دل و جان گوئیا نبود

دی ناگہانش دیده و تا نیک بنگرم
در پیش دیدہ ام نگران گوئیا نبود

صد ناله داشت خسروِ مسکین ز دردِ خویش
چون پیش او رسید ، زبان گوئیا نبود



۸۳۳

دی مست بوده ام که ز خویشم خبر نبود
من بودم و دو محرم و یارے دگر نبود
سیرفت آن سوار و براو بود چشمِ سن
می شد ز سینه جان و در آتم نظر نبود

سوزِ دلمِ بدید و ز چشمش نمِ نریخت
این یارِ خانه سوخته را اینقدر نبود

دیوانه کرد عاشقی و بیدلی مرا
یارب، دلم که بُرد، کجا شد، مگر نبود؟

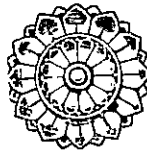
خوش بوده ام که با تو نگاهم نداشتم
بارے ز آبِ دیده ام این دردِ سر نبود

دوش آمدی و معذرتی گر نکردست
معذور دار از آنک ز خویشم خبر نبود

برسن ز روزگار بسے فتنه میگذاشت
چشمت بلا شد، ارنه به جامِ خطر نبود

پیوسته روزِ غمزدگان تیره بُود، لیک
از روزگار تیره سن تیره تر نبود

خسرو ز بهرِ عشقِ گذشته چه غم خوری؟
چون رفت، گو سباش، اگر بود و گر نبود



۸۳۲

یارے کہ بر جدائیِ اویم گمان نبود
ماھے نبود آن کہ شیے در میان نبود
بیگانه وار از سرِ ما سایه وا گرفت
ما را ز آشنائیِ او این گمان نبود

داسائش چون گذاشت حقِ صحبتِ قدیم؟
گیرم کہ دستِ هیچ کسش در میان نبود

گل آمد و بہ باغ رسیدند ببلان
وان مرغِ رفته را ہوسِ آشیان نبود

زائیدِ وصل زیستم بود آرزو
ورنہ فراقِ یار بہ جانے گران نبود

جانم بہ جان و سن نہ ام از زندگان ، از آنک
زو بود جملہ زندگی سن ز جان نبود

رفتم بہ بویِ صحبتِ یاران بہ سویِ باغ
گوئی بہ باغ زانہ گمہا نشان نبود

خسرو ، اگر گلِ تو ز گزار شد ، منال
دانی کہ ہیچگہ چمنِ بے خزان نبود

۸۳۵

دی زخمِ ناخوش به رخِ چون سمن چه بود؟
وان درهمی به سلسلهٔ پر شکن چه بود؟

آلودهٔ خار چرا بود نرگش؟
پژمردگیش در گل و در نسترن چه بود؟

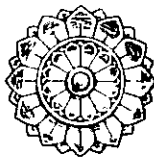
آن لحظه کاند از نه فرشته ست یا پری
گاهِ نظاره مردنِ هر مرد و زن چه بود؟

خونِ سن و سی دگرانِ گر نخورده بود
آن رنگِ خون و بویِ سیش در دهن چه بود؟

این شادیم بکشت که خوش بود با همه
و آن بر شکستنش به کرشمه ز من چه بود؟

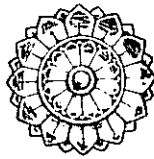
رخ جمله را نمود و مرا گفت ، تو سبین
زین ذوق بست و بیخبرم ، کاین سخن چه بود؟

سیری ز جان نبود، گر این خون گرفته را
سیراب دیدنش سوی آن غمزه زن چه بود؟
گر جانِ یوسف از عدم این سو نیامده ست
آن تن که دیدمش به ته پیرهن چه بود؟
گشتن صلاح بود، چو رسوا شدیم، از آنک
تدبیر پرده پوشی ما جز کفن چه بود؟
دوش آن زان که رفت ز پیش تو، خسروا
چون ماند جان و دل چه شد و حال تن چه بود؟



یارب، چه بود اششب و سمانِ سن که بود؟
 تسکینِ جانِ بے سر و سامانِ سن که بود؟
 بیدار گشت بختم و البته راست شد
 آن جمله خوابهای پریشانِ سن که بود
 شبها ز هجر زیستم از جانِ دیگران
 اششب که مرده زنده شدم جانِ سن که بود؟
 حیرانِ آه و نالهٔ سن بود تا صبح
 بارے نگه کنید که حیرانِ سن که بود؟
 نگذاشت آبِ دیده که نیکو بینمش
 یارب که پیشِ دیدهٔ گریانِ سن که بود؟
 بیموشیم بلا شد، اگر نه چو خواب کرد
 گر بوسه دادمش نگرمانِ سن که بود؟

ژولیده خاسته ست ، تفحص کن ، اے رقیب
 کالدم کہ خفته پہلویِ جانانِ سن کہ بود ؟
 سن بوده ام حریفِ شرابش تمامِ روز
 شب پاسبانِ دولتِ سلطانِ سن کہ بود ؟
 بدنامِ روزگار شدی ، خسروا ، ز عشق
 رسوایِ شہر و شہرہٴ مردانِ سن کہ بود ؟



یارب که دوشِ غایبِ من خانهٔ که بود؟
تشویشِ این چراغِ ز پروانهٔ که بود؟

من سست بوده ام به خراباتِ عاشقان
آن نازنین به مجلسِ سستانهٔ که بود؟

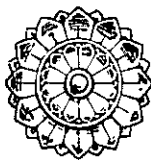
بارے نبود در دلم امشب نشانِ صبر
تا آن رونده باز به ویرانهٔ که بود؟

از گریهٔ شبانه سرم درد میکند
یارب که این شرابِ ز خمخانهٔ که بود؟

می تافت دوشِ زلفِ چو زنجیر، وه که باز
آن وقت دردِ بیدل و پروانهٔ که بود؟

فرمان نداده رویِ تو چندین که آسمان
اقطاعِ آفتابِ ز کاشانهٔ که بود؟

دستِ مبارکِ تو که دی رنجه شد ز تیغ
آن دولت از پیِ سرِ مردانه که بود؟
ماند از بلایِ خالِ تو خسرو به دامِ زلف
آن مرغ را نگر هوسِ دانه که بود؟



۸۳۸

آن دل که دایمش سرِ بستان و باغ بود
گوئی همیشه سوخته درد و داغ بود

هرخانه دوش داشت چراغ و جانِ سن
میسوخت و به خانهٔ سن این چراغ بود

سن بے خبر فتناده در آن کوی مرده وار
نالیدم صدایِ غلیواژ و زاغ بود

روزے نشد که جلوۂ طاؤس بُنگرد
این دیده را که روزیِ زاغ و کلاغ بود

دی در چمن شدی و ز بویِ تو شد خراب
بلبل که بویِ ها ز گش در دساغ بود

رقم به سویِ باغ و به یادت گریستم
بر هر گلے ، وگر نه کرا یادِ باغ بود

شب گفت ، بپرسم ، چو بگفتم ، به خنده گفت ،
خسرو برین حدیث منہ دل که لاغ بود

اهلِ خرد که از همه عالم بریده اند
 داند خرد که از چه به کنج آرسیده اند

دانندگان که وقتِ جهان خوش بدیده اند
 خوش وقتِ شان که گوشهٔ عزلت گزیده اند

محرم درونِ پردهٔ مقصود نیستند
 جز عاشقان که پردهٔ عصمت دریده اند

برتر جهان به جادهٔ همت که کاهل اند
 آن بختیان که سدره و طوبی چریده اند

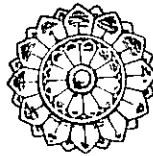
در بیضه پر مرغ بروید، برون تر آی
 کت پر دهد، کزان به بلندی پریده اند

جان نیز هست با دگران این گروه را
 کز بهر عزمِ عالمِ وحدت پریده اند

نا رفته ره ، رونده به جائے نمی رسد
ناچار رفته اند ، آنگه رسیده اند

وان جان کنان که در غمِ مال است جانِ شان
جان داده اند و پارهٔ خاکے خریدہ اند

خسرو ، مگوی بد که درین گنبد از صدا
خلق آنچه گفته اند ، هان را شنیده اند



یاران که زخمِ تیرِ بلایت چشیده اند
 با جانِ پاره از همه عالم رسیده اند

بس زاهدانِ شهر کز آن چشمِ پر خیار
 سبجه گسسته اند و مصلّا دریده اند

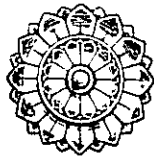
ترسندگان به جورِ دلت یار نیستند
 مرغانِ دشت دان که به سنگی خمیده اند

بنایِ شکلِ خود که بس خونِ گرفتگان
 جانها به کف نهاده به دیدن رسیده اند

ترداسنان کسان شده اند از تو کز صفا
 داسن ز سلسبیل و ز کوثر کشیده اند

جاروبِ آستانِ تو معزول شد ز کار
 زان جعدھا که بر سرِ کویت بریده اند

آنانکه عاشقانِ ترا طعنه میزنند
 معذوردارِ شان که رخت را ندیده اند
 یابند زین پس از غزلِ خسرو اهلِ دل
 سوزے که در فسانهٔ مجنون شنیده اند



۸۲۱

رندانِ پاکباز که از خود بریده اند
 در هرچه هست حسنِ دلآرام دیده اند

خودبین نیند ، زانمه چون چشم مردم اند
روشندل اند ، از آن همه چون نور دیده اند

چون رهروان ز منزل هستی گذشته اند
بے خویش رفته اند و به مقصد رسیده اند

آزاد گشته اند به کلی ز هردو کون
وز جان و دل غلامی جانان خریده اند

با غم نشسته اند و ز شادی گذشته اند
از تن رسیده اند و به جان آرمیده اند

از گفتگوی نیک و بدِ خاق رسته اند
تا مرچائے از لبِ دلبر شنیده اند

خسرو ، چه گوئی از خم ساقی من ، کزان
جام از شراب ساقی وحدت کشیده اند

لعلِ شکر و شکر و شکر و شکر که به جلابِ شسته اند
 گوئی پیاله را به سی نابِ شسته اند

در چشمِ ما ز خونِ جگر خواب بسته شد
 زان رو که وقتِ خاستن از خواب شسته اند

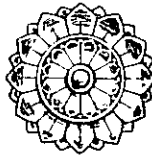
هرگه که خویِ همی کند آن عارضِ چو ماه
 خورشیدِ گوئیا که به هفت آبِ شسته اند

بشکسته اند تویه به عهدِ تو آن کسان
 کز آبِ دیده منبر و محرابِ شسته اند

دست از تو می نشویم و از غم تمامِ خلق
 دست از من شکسته بیتابِ شسته اند

از تشنگی بسوختم ، اے دیده ، شربت
 آخر از آن دو لب که به جلابِ شسته اند

خسرو، کسان که غمزه زنان را دهند بند
از خونِ پیشِ دشنهٔ قصابِ شسته اند



۸۲۳

اهلِ خرد که دل به جهان در بسته اند
زان است کز وے آرزوئے بر بسته اند
دل را فراخ گف ز پیِ صیدِ آسمان
زیرا ملک به دامِ کبوترِ بسته اند

راه ار دراز ، رخسِ ترا بے نکرده اند
نخل ار بلند مرغِ ترا پر نبسته اند *

جایِ خرائست آخورِ رنگینِ روزگار
عیسی و شان بر آخورِ او خر نبسته اند *

در کارِ خواجگان چه شوی غرق در گهر؟
کاین خانه گل است و به گوهر نبسته اند

تبعِ تو زیورے ست ، چه خصمے همی کشی؟
بفگن کہ اهلِ معرکہ زیور نبسته اند

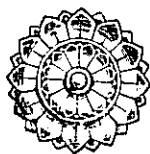
خست سرِ تو کرد نگون پیشِ ناکسان
ورنه ز چرخِ نقشِ تو کمتر نبسته اند

منت منہ بداده کہ بخشنده ایزد است
چون رزق را به رویِ کسی در نبسته اند *

خسرو زبانِ کاذبِ خود را صفت مکن
شمشیرِ چوب را کمرِ زر نبسته اند *

آن رهروان که گام به صدق و صفا زنند
 دل را سرای پرده برون زین سرا زنند
 مردانِ راه زان قدمِ صدق یافتند
 تا هردوکون را لکده بر قفا زنند
 جان کنندن است این زدنِ دست و پا به حرص
 آرے به گاهِ کنندنِ جان دست و پا زنند
 بسیار بهترند ز پیرانِ زرپرست
 حیلہ گران که دست بهورد و دعا زنند
 وقتی به زرق ، اگر به دعا خورده سی دهیم
 شاید ، اگر ز خاکِ سیاهش دوا زنند
 سحر و فسونست از پیِ تسخیرِ میر و شاه
 حقاً که واجب است که بر رویِ ما زنند

آنانکه عقلِ شان نکند حرص را سزا
 بهر چه پایِ سورچه بر ازدها زنند؟
 خسرو خوش آنکسان که فروزند شمعِ عیش
 و آتش درین فریگه پر بلا زنند



۸۲۵

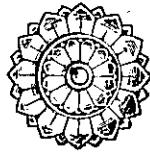
دریا ب کز فراقِ تو جام به لب رسید
 در آرزویِ رویِ تو روزم به شب رسید

روزم به غم گذشت و شمع تا چسان رود؟
روزے عجب گذشت و شمع بوالعجب رسید

باز آی تا به بوسه فشام به پای تو
کز عشق پای بوس تو جانم به لب رسید

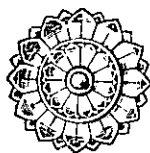
زین بس به جان غمزدگان از کجا رسد؟
کان رفته باز گشت و زمان طرب رسید

خسرو ندیده بود ادب روزگار هیچ
اینک ز حادثات جمائش ادب رسید



باز آن شکار دوست ، ز ابرو کمان کشید
 دل صید کرده تیر مژه سوی جان کشید
 گفتم به مغز شست غمت ، باورم نداشت
 مغزم به تیزی مژه از استخوان کشید
 دل دوش می پرید که من مرغ زیرکم
 آمد ، به دام زلف خودش موکشان کشید
 بتوان کشید نافتگی های زلف او
 لیکن چو تیر غمزه زند چون توان کشید
 بالا کشید زلف و دلیم که رسد به من
 کو را به بام برد و ز ته نردبان کشید
 گیرم عنان صبر ز دستش ، ولیک صبر
 خود رفت آچنان که نخواهد عنان کشید

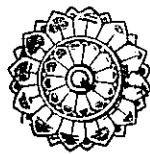
خسرو ز گرخان به دمِ سرد مبتلاست
چون بلبلی که زحمتِ بادِ خزان کشید



۸۲۷

اے از فروغِ رویِ تو خورشیدِ رو سفید
شب را به جنبِ طرّه تو گشته مو سفید
خط بر میار تا نشود روزِ ما سیاه
آن رویِ درخور است چنان باش کو سفید

با من چو وقتِ صبحِ چنین گفت شب که ما
 کردیم سوی در هوسِ رویِ او سفید
 عمرے هوایِ زلفِ تو پختیم و عاقبت
 کردیم سویِ خویشِ درین آرزو سفید
 در آرزویِ آنکه جوانی بود مقیم
 بسیار کرده ایم درین فکر سو سفید
 جز در ختا و هندِ بیاضِ سوادِ من
 خسرو میانِ نظمِ سیاهیِ مجو سفید



باد آمد و ز گمشده سن خبر نداد
 زان رو غبارے از پی این چشم تر نداد
 آمد بہار و تازہ و تر شد گل و صبا
 زان سرو نوجوان خبر تازہ بر نداد
 خوشوقت باد کش گذرے هست از آن طرف
 ہرچند دور مانده مارا خبر نداد
 سن چون زیم کہ ہیچگہ آن نو بہار حسن
 بوئے ز بہر سن بہ نسیم سحر نداد
 مردم ز بہر دیدن سیرش ، دریغ داشت
 دستوریم ہمہ ز پی یک نظر نداد*
 گفتم ، چگونه سیکشی و زندہ سیکنی؟
 از یک جواب کشت و جواب دگر نداد

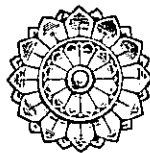
دل بُرد ، گر نداد ، نه جایِ شکایت است
کالایِ خویش را چه توان کرد ، اگر نداد

بگذار تا به قحطِ وفا جانِ دهم ، از آنک
تخمِ وفا که کاشته بودیم بر نداد

دور از درت به کنجِ فراقِ تو بنده سر
بنهاد و آستانِ ترا دردِ سر نداد

نادیدنت بس است سزا دیده را که او
در راهِ عشقِ توشهٔ ما جز جگر نداد*

آمد به رویِ آب همه رازِ ما ز چشم
بارا کجاست گریهٔ خسرو که در نداد



دل جز ترا به سینه درون جایگه نداد

وین مملکت زمانه به خورشید و سه نداد

آبش سباد ریخته ، هرچند زان زرخ

صد تشنه را بکشت که آبه ز چه نداد

صوفی که خاک نیست سرش در ره بتان

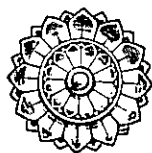
گفتش به سر زئید که پیرش کله نداد

دیدن به خواب هست گنه ، لیک دوزخی ست

آنکس که در جال تو داد گنه نداد

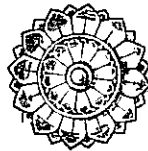
شرمنده از هلاکت خسرو مشو ، چه شد

یک جانت پیش داد ، سه و چار و ده نداد



دل بے رخ تو در گل و گلشن نہ ایستاد
 خاطر بہ سوی لالہ و سوسن نہ ایستاد
 دامن کشان بہ ناز کشی تا روان شدی
 یک پای اہل زہد بہ دامن نہ ایستاد
 عاشق جہان گرفت کہ تاب رخت نہ داشت
 بلبل بہ دشت رفت و بہ گلشن نہ ایستاد
 بین سخت جائیم کہ چسان می زیم ہنوز؟
 تیر مژہ بہ دل کہ بر آہن نہ ایستاد *
 اے دیدہ ، آبِ خویش نگہدار بعد ازین
 کانش بہ دہ رسید و بہ خرسن نہ ایستاد
 گویند منگوش ، مگر از فتنہ جان بری
 بسیار خواستم کہ دل من نہ ایستاد

از آه بنده دیده همسایگان تویی
کم خشک شد که دیده به روزن نه ایستاد
من جامه چون قبا نکم کز فغان من
یک جامه درست به یک تن نه ایستاد
خسرو به راه عشق سلامت مجو، از آنک
تیغی ست این که بر سرِ گردن نه ایستاد



مارا شکنجِ زلفِ تو در پیچ و تاب برد
آرام و صبر از دل و از دیده خواب برد

از راهِ دل درآمد و از روزنِ دماغ
رخته که دیده بسته به مشکین طناب برد

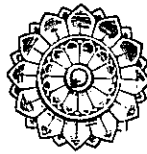
روزے عجب مدار که طوفان بر آورد
بارانِ اشکِ دیده که دست از سحاب برد

چشم که بود خانه خیلِ خیالِ تو
عمرت دراز باد که آن خانه آب برد

زاهد برای مجلسِ رندانِ باده‌نوش
دوش آمد و به دوشِ سبویِ شراب برد

دورانِ پیریم به سر آورد روزِ شیب
هجراتِ یار رونقِ عهدِ شباب برد

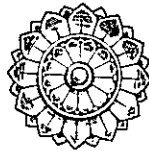
خسرو بسے خطا کہ به طغرایِ دلبران
خواهد براتِ نامه به روزِ حساب برد



۸۵۲

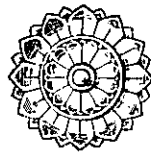
خویات گمان مبر که ز اولادِ آدسند
جانند یا فرشته و یا روحِ اعظمند
زان انگبین چه ناله کنی ، زانکه دائما
مرغانِ عرش بر مگس از شهید بر مکنند *

خوانید روحِ واسق و مجنون و ویس را
 کایشان درونِ پردهٔ این راز محرمانه
 اے سلسبیلِ راحت و اے چشمهٔ حیات
 بر تشنگانِ سوخته لطفی که درهمند!
 زاغان نمی زنند به کویت که می خورند
 مشتاق را که سوختهٔ آتشِ غمند*
 هرشب منم ز نقشِ خیالِ تو در گریز
 چون بوم و شیرک که ز خورشید می رسند
 خسرو که زنده نیست، نصیحت چه میکنند؟
 بادِ مسیح بر سگِ مرده چه میدهند؟



اے ہمرہان کہ آگہ از آن رفتہ شنید
 گمرہ شدم، برید و بر آن راہم افکنید
 نامہ کنید سوی ویم تا بدو رسم
 خاکستم کنید و بر آن خط پراکنید
 بر خاک من رسید و پس از مرگ ہر گیاه
 کورانہ بوی وے بود از بیخ بر کنید
 اے طالبانِ وصل، ز ما دور، کز فراق
 ما چاکِ سینہ ایم و شا چاکِ دامنید
 اے نائبانِ عشق، یکے دیدنش روید
 دامن کہ زاهدید، اگر توبہ بشکنید
 جانان یکے بس است کہ سیرند بہر او
 گوئی نیسد زندہ چو یک جان بہ یک تنید

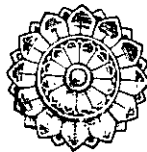
خسرو که سوخته دلِ او پس دلش دهید
وان دل که سوخته نبود آتشش زبید



۸۵۲

دل در هوایت ، اے بتِ عیار ، جان دہد
چون بلبلی کہ دور ز گزار جان دہد
از رشکِ زلفِ غالبہ سای تو هر شیے
گر جان بود به نائفہ تاتار جان دہد

ابرو دوتا شده ست بر آن چشم پر خار
 چون شفقتی که بر سر بیمار جان دهد
 اے ناخدای ترس ، بران خسته رحم کن
 کز شوق آن دو لعل شکر بار جان دهد
 دامن کشان شیخ به سر کوی سن برای
 تا دل به زیر پای تو ایثار جان دهد
 یارب تو جان به سرو سہمی ده کہ در چمن
 هر لحظه پیش آن قد و رفتار جان دهد
 خسرو به غمزہ تو دهد جان چنانکہ کس
 بر دست شهنگان ستمگار جان دهد



دل باز سوی آن بت بدخو چه می‌رود؟
این خون گرفته باز دران کو چه می‌رود؟

چون رفت از سن آن دل نادان، رو، اے صبا
امشب بران غریب بین گو چه می‌رود؟

مگشت باغ میکند امروز سرو سن
بنگر که باز بر گل خوشبو چه می‌رود؟

آخر گمے نگشت صبا نزد کوی او
چندین به سوی لاله خودرو چه می‌رود؟

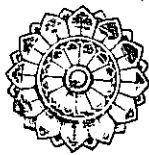
جان می‌رود ز سن، چو گره سیزند به زلف
مردن مراست از گره او چه می‌رود؟

زین سو نشسته منتظرش طالبان خون
آن شوخ بر شکسته بر آن سو چه می‌رود؟

جانِ جهانے از رخِ او کُشته شد، هنوز
دیوانه خلق دیدنِ آن رو چه می‌رود؟

سرسبز شد لبش، اگر آبِ حیات نیست
این خضر باز بر لبِ آن جو چه می‌رود؟

از بهرِ خویش خسرو بیچاره خون گریست
بر رویِ او بین که از آن رو چه می‌رود؟



عمرم در آرزویِ تو رفته ست و می‌رود
صبرم به جستجویِ تو رفته ست و می‌رود

رفتی و بویِ زلفِ تو ماند و هزار دل
دنبالِ تو به بویِ تو رفته ست و می‌رود

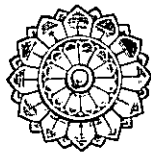
سویِ درِ تو رهبرِ جانهایِ عاشقان
بادی که آن به کویِ تو رفته ست و می‌رود

خونابه‌ایست از دلِ همچون منی دگر
آی که آن به جویِ تو رفته ست و می‌رود

باری قصاصِ بهرِ چه آموزدت رقیب؟
کاین شیوه‌ها ز خویِ تو رفته ست و می‌رود

در جانِ همی رود سخن و سن نهاده گوش
هرجا که گفتگویِ تو رفته ست و می‌رود

در گش عنان که چون سر خسرو هزار بیش
پیش ز عشق روی تو رفته ست و می رود

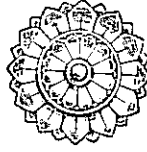


۸۵۷

افسوس ازین حیات که برباد می رود
کائین ما نه بر روش داد می رود
هر دم ز سن که پیروی دیو می کنم
بر آسان فرشته به فریاد می رود

وہ کاینِ دلِ خرابِ عمارت کجا شود؟
 سیلِ منشِ چنین کہ ز بنیادِ میرود
 زاہد بہ پندِ دادنِ و بیچارہ سست را
 خاطر بہ سویِ لعبتِ ناشادِ میرود
 گاہِ خارِ صد نیتِ توبہ میگویم
 چون ساقی آمد آن ہمہ از یادِ میرود
 اے سنِ غلامِ دولتِ آن نیک بندہ
 کز بندگیِ نفسِ بدِ آزادِ میرود
 ضائعِ مکن بہ خندہ و بازیِ بسانِ گل
 این پنجِ روزہ عمر کہ بربادِ میرود
 اے نفسِ ، پندِ گیر کہ اختر بہ گردشِ است
 اے مرغِ ، ہوشِ دار کہ صیادِ میرود

آہستہ نہ بہ رویِ زمینِ پای ، کادسی
 بر رویِ شاہدانِ پریراد میروود
 زخمِ زبانِ خسرو اثر کے کند ترا؟
 نے ، خود سخن بہ تیشہ فرہاد میروود

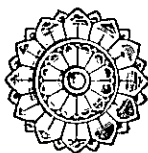


۸۵۸

باز آن سوارِ مست بہ نچچیر میروود
 دستم ز کار و کار ز تدبیر میروود

اے کاشکے گہ بر دلِ خونینِ سن رسد
 آن تیرِ او کہ بر دلِ نخچیرِ میروود
 او اسپ میدواند و ما کُشته میشوم
 لشکرِ هلاک میشود و سیرِ میروود
 نقاشِ چین به قبلهٔ محرابِ ابرویش
 از بہرِ تو به کردنِ تصویرِ میروود
 سن بیمہشتم ، کہ میدهد از سروِ سن نشان ؟
 این بادِ شکبو کہ به شبگیرِ میروود
 هر ساعتی کہ میگردد قامتش به دل
 گویا کہ در دروئے سن تیرِ میروود
 دیوانہ شد دلم ، رہِ زلفِ تو برگرفت
 مسکین به پایِ خویش به زنجیرِ میروود

عشقت نه سرسری ست که با عشقِ آدمی
با جان برآید آنگه و با شیر می‌رود
ما و شراب و شاهد و مستی و عاشقی
کائین صوفیان همه تزویر می‌رود
نزدیک شد هلاکتِ خسرو ز دوریت
در کار او هنوز، چه تقصیر می‌رود؟



چشمِ تو خفته ایست که در خواب می‌رود
 زلفِ تو آفتی ست که در تاب می‌رود

هندویِ سنبلیِ تو چه دزدِ دلاور است؟
 کو شب به روشنائیِ مهتاب می‌رود

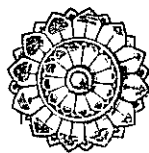
هردم ز شورِ پسته شیرینِ تو مرا
 دامن پر از سرشک چو عتاب می‌رود

گشتم در آبِ دیده چنان غرق کاین زمان
 صد نیزه برتر از سرِ سن آب می‌رود

ساقیِ عنانِ سرکشِ گلگون کشیده دار
 کاین بادپایِ عمر به اشتاب می‌رود

مارا ز طاقِ ابرویِ جانان گریز نیست
 زاهد اگر به گوشهٔ محراب می‌رود

خسرو چو گشت معترفِ آستانِ دوست
هرگز به طعنِ دشمن ازین باب میروود؟

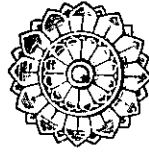


۸۶۰

دل سی بری به رفتن و هرکو چنان رود
مردم زمین ز دیده کند تا بدان رود
هنگامِ باز رفتنِ تو مردنِ من است
ناچار مردنِ بود آن دم که جان رود

هر خامشے کہ رویِ تو بیند فغان کند
هر گہ کہ پیر سویِ تو آید ، جوان رود
سن متّ جفایِ تو بر جانِ نهم ، از آنک
شمشیرِ دوستان همه بر نیکوان رود
کوشم کہ نامِ تو نبرم ، لیک چون کنم ؟
چون هر چه در دل است مرا بر زبان رود
آسان بگیر آہ و دمِ سردِ عاشقان
اے دل ، مباد بر تو کہ بادِ خزان رود
فریاد خواسته ست ، بگوئیش ، اے رقیب
تا چند گہ ز دیدہ مردم نہان رود
اے مہ ، کیجا رسی بہ رکابِ نگارِ سن
گیرم کہ خود عنانِ تو بر آسمان رود

مارا نہ بخت یار و نہ یار آشنا ، دریغ
این عمرِ بے بدل کہ ہمہ رایگان رود
خسرو ، اگر بتان بہ قصاصش روان کنند ،
خوشدل چنان رود کہ کسے سیمہان رود *

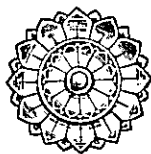


۸۶۱

این دل کہ ہر شیش ز سالے فزون رود
یکدم چہ باشد ، از سوی صبر و سکون رود

زَنهارِ دلِ بریمِ زِ سودایِ عشقِ ، ازالک
 دیوے ست اینکہ نہ بہ دعا و فسون رود
 ے درد گویدم کہ چرا شام تا سحر
 گریہ ز چشمِ تو ز نہایتِ فزون رود
 دردے ست در دلم کہ بودِ حق بہ دستِ سن
 از چشمِ سن گر از بہ دلِ آبِ خونِ رود
 یادا فداش دیدہ و دلِ آنِ زمانِ کہ او
 دلِ دزدد و ز دیدہٴ عاشقِ برونِ رود
 بستی دلم بہ زلفِ و ہمی رایشِ ز پیش
 بیچارہ پایِ بستہ بہ زنجیرِ چونِ رود ؟ *
 نظارہٴ تو هست کُشندہ تر از فراق
 جانے کہ مائدہ بود ز ہجرانِ کنونِ رود

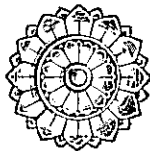
جانِ زیرِ پایِ تو به هوسِ میدهم ، مگر
 یکبار پایِ تا هوس از دل برون رود
 خسرو، چو لافِ عشقِ زدی ، از بلا مترس
 زینسان بر اهلِ عشقِ بسے آزمونِ رود



۸۶۲

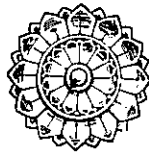
سودایِ دیدنِ تو ز دیدنِ نمی رود
 عشقِ رخت به جور کشیدنِ نمی رود

می آئی و همی تیم از دور، چون کم؟
 کاین زار سالده جان، به تپیدن نمی رود
 از وے چه کم شود، ز رخ او جان دهد به خلق
 حسن است خانه سوز، خریدن نمی رود
 بیداریم بکشت وہ، اے ساربان، خموش
 کاین سوزم از فسانه شنیدن نمی رود
 سی بینمش ز دور، نیم سیر، چون کم؟
 چون تشنگی آب ز دیدن نمی رود
 خسرو، نو لای زهد به خلوت چه سیزی؟
 کاین آرزو به گوشه خزیدن نمی رود



شبها اسیرِ دردم و خوابِ نمی برد
 وین آبِ دیده سوزش و تا بم نمی برد
 جورِ زمانه بُرد ز من هرچه بود ، وای
 کاین دردِ عاشقی و شتام نمی برد
 عمرم به بت پرستی و سستی گذشت ، هیچ
 خاطر به سوی زهد و ثواب نمی برد
 گرچه خوش است شربتِ صافی ، ولی چه سود ؟
 کز سینه تشنگیِ شرابم نمی برد
 از مسجد ، از چه می شنوم غلغلِ دعا
 از گوش بانگِ چنگ و ربابم نمی برد
 دی یارِ نازنین که دل از دستِ ما ببرد
 می خندد و نمک ز کبام نمی برد

اسشبِ درازیِ شبِ ظالمِ مرا بگشت
 کاندوهِ غمِ ز جانتِ خرابمِ نمی برد
 من گریه را به حیلہ نگہداشت می کنم
 ورنہ کدام روز کہ آہمِ نمی برد؟
 اے دل، ز قصہٴ من و از سرگذشتِ خویش
 افسانہٴ بگوی کہ خوابمِ نمی برد
 چون گل درید سینہٴ خسرو نسیمِ دوست
 بویِ بہشتِ ہیچ عذابمِ نمی برد

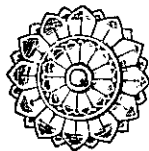


سیمین زنج که طره عنبرفشان برد
 دل را در افگند به چه و ریمان برد
 می گفت سرو دی که ازو یک سرم بلند
 کو باغبان که تا سر سرو روان برد
 تیغ از چه می برد همه پیوندهای جان
 فرقت پتر که همدی دوستان برد
 که درد نا کتر بود از ضربت فراق؟
 جلاد گر به گاه قصاص استخوان برد
 بر عقل خویش تکیه نکن پیش عشق ، از انک
 دزدی ست کو نخست سر پاسبان برد
 اے هجر سخت پنجه ، بر بند بند سن
 عیب است آنکه ترک ز سستی کمان برد

جانا ، به نام گفتنِ تو جان به لب رسید
کس نیست وه که تا چو منی را زبان بُرد *

یکبار سر بُر و برهان مستمند را
تا چند تیغِ جورِ تو ناسهریان بُرد

تو جانِ خسروی و به جان و سرت که گر
نبود اسیدِ وصل ، ز جان و جهان بُرد



آن نخلِ تر کہ آب ز جویِ جگر خورد
بیچارہ بلبلی کہ از آن نخل بر خورد

کشتِ شبت بہ دست نیاید، وہ اے رقیب
جائے کہ پا گرفت، خدنگِ سحر خورد

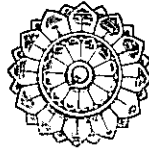
من بیخود اینچنین ز رخس گشتم، اے حریف
ورنہ کسے شراب ز من بیشتر خورد؟

من کیستم کہ بر در تو پے سپر شوم؟
حاشا کہ خونِ من بہ چنان خاکِ در خورد*

جان شد خراب ہم بہ سیِ اول و هنوز
دیوانہ باش تا دوسہ روزے دگر خورد*

بہر سیِ مراد فراوان بود حریف
مرد آن بود کہ تیغِ سیاست بہ سر خورد*

اے پاسبان ، ز خواب چہ پرسی ، ز عمر پرس
 تا آنکہ جاہل است غم خواب و خور خورد
 خوش طوطے ست خسرو بسکین بہ دام ہجر
 کز بخت خویش غصہ بہ جای شکر خورد



۸۶۶

عشقت خبر ز عالم بیموشی آورد
 اہل صلاح را بہ قدح نوشی آورد

رخسارِ تو که نوبهٔ صد پارسا شکست
نزدیک شد که رو به سیه‌پوشی آورد

شوقِ تو شهنه ایست که سلطانِ عقل را
سویِ جین گرفته به چاؤشی آورد

مردن به تیغِ تو چو به کوشش میسر است
مرده ست آنکه میل به کم‌کوشی آورد

گفتم که زان لب از پی دیوانه شربتے
گفت "این مفرحے ست که بیموشی آورد"

من ناتوان ز یادِ کسی گشتم ، اے طبیب
آن دارویم بده که فراموشی آورد

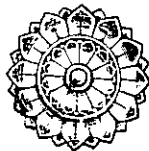
خسرو ، اگر فسونِ پری نیست در سرت
چشم از فسونِ پپوش که مدهوشی آورد

ناگاہ پیش ازانکہ کسی را خبر شود
 آن بیوفایِ عہد شکن را سفر شود
 کردند آگہم کہ فلان رفت و دور رفت
 نزدیک بود کز تن سن، جان بدر شود
 او بیروہ چو جان و مرا ہست ہم آن
 کو بر سرم نیاید و عمرم بہ سر شود
 کو قاصدے کہ بر دل سن دل بسوزدش
 تا سوی آن خلاصہٴ جان و جگر شود
 لیکن خبر چگونہ رساند بہ سوی سن
 قاصد کہ ہم ز دیدن او بے خبر شود
 گوئی مہ دو ہفتہ بدیدش کہ ہر شے
 بیگانہ تر بر آید و باریکتر شود

بے او، جهان ، دو چشم ندارم ، کہ بنگرم
بیرون کشم دو دیدہ ، اگر دست در شود

اے آبِ دیدہ ، این دلِ پر خون بر ز سن
در پایِ او فگن ، مگرش دل دگر شود

گر تا بہ لب رسید فلان را ز دیدہ آب
زان بیشتر بہای کہ بالای سر شود



هرشب دلم ز دستِ خیالتِ زیون شود
تا حالِ من به عاقبتِ کارِ چون شود

خولریز گشت مردمِ چشمتِ چو ساقی
کز دستِ وے قرابهٔ سے سرنگون شود

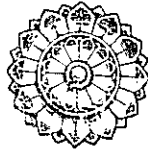
بارانِ اشکِ خانهٔ چشمِ خراب کرد
دستمِ هنوز زیرِ زخندانِ ستون شود

تا با کمالِ حسنِ چو ماهی بر آمدی
هرشب به چرخِ کاهشِ من بر فزون شود

یکره اگر چو کبکِ خراسی به سویِ باغ
گر کبکِ بیندت به تگِ پا برون شود

دل را بسوختی و هنوز از برایِ تو
سوگند میخورد که به آتشِ درون شود

یکبارگی خیالِ تو سارا زبون گرفت
زینگونه کس چگونه کسے را زبون شود؟



۸۶۹

هرروز چشمِ من به جالے فرو شود
این دل کہ پاره باد گرفتارِ او شود
اے رویِ این دو دیدہ بدینِ من سیه!
تا بہرِ چہ بہ دیدنِ رویِ نکو شود؟

شوخی که دل ز سن برد وز برایِ لاغ
آید درونِ سینه و در جستجو شود

گویم بگوی باسنِ مسکینِ حکایتی
گوید بیاتِ هر دو لبِ گفته‌گو شود

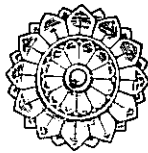
با آنکه دیده هرگز ازو مردمی ندید
هم در دو دیده مردمِ چشمِ همو شود

شرمنده گشت اشکِ سن از چشمِ سن چنانک
هر لحظه آب گردد و در خود فرو شود

ابرو کشد به گوش و زنج را کند نگاه
چو گانت نهد به دوش و به دنبالِ گو شود

اسمال خود به دامِ بلائی فتاده ام
کز وی به هر دم غمِ صد ساله نو شود

گویم فتناده را بکش از خاک ، گویدم
ارزد بدین قدر که قدر سن دو تو شود
هرچند کاب روی نباشد چو آب جوی
هر روز آبرویم ازو آب جو شود
آرد هم از پی لب او آب در دهان
از دور چرخ گر گل خسرو سبو شود



دل رفت و آرزوی تو از دل نمی شود
دل پاره گشت و درد تو زائل نمی شود

مه میشود مقابل روی تو هر شیء
یک روز با رخ تو مقابل نمی شود

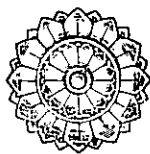
رویم زر است و بر در تو خاک میکنم
وصل تو کیمیاست که حاصل نمی شود

شد اشک من حائل گردون ز دست تو
دستم به گردن تو حائل نمی شود

بنشسته‌ام به غم که ز عشق تو خاستن
با آنکه جان همی شوم ، دل نمی شود

دل منزل غم آمد و از رهنان هجر
یک کاروان صبر به منزل نمی شود

خسرو در اوفتاد به غرقاب آرزو
چون کشتی مراد به ساحل نمی شود



۸۷۱

کارے ست در سرم که به سامان نمی شود
دردے ست در دلم که به درمان نمی شود
سیکن به ناز خنده که دیوانه تر شوم
دیوانگی سن چو به پایان نمی شود

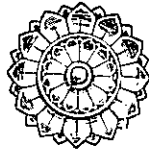
رخسار می نمائی که خوش لذتے ست ، آنکه
جان کندنت ز دیدنت آسان نمی شود *

جانم فدایِ نرگسِ او باد هر زمان
خون میکند هزار و پشیمان نمی شود

دل را ز عشق چند سلامت کنم که هیچ
این کافرِ قدیم مسلمان نمی شود

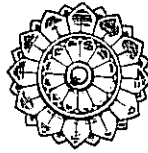
آنکس که گشت عاشق و بیدل ز دستِ تو
گوئی نه عاشق است که بے جان نمی شود

خسرو که هست سوخته و خامسوزِ عشق
آتش زنش که پخته و بریان نمی شود



زان گل که اندکے بتہ مشکِ ناب شد
 بسیار خالق از مژہ در خونِ خضاب شد
 در خوردگیش دیدم و گفتم کہ مہ شوی
 او خود برای سوزشِ خالق آفتاب شد
 آن سادگی کہ داشت ، بہ سرخی شدش بہ دل
 قندے کہ داشت نیشکرِ او ، شراب شد
 بہرِ خدا دگر بہ دلِ سن گذر مکن
 اے چشمہٴ حیات کہ خونِ سن آب شد
 جز بویِ خون نیامد از او در دماغِ سن
 از زلفِ او گہمے کہ جہانِ مشکِ ناب شد
 اے پندگویی ، نزدِ تو سہل است عشق ، لیک
 مسکین کسے کہ جان و دلِ او خراب شد

دی در چمن شدم بکشاید سگر دلم
 آھے زدم کہ آنہمہ گمہا گلاب شد
 در خواب یمش چہرہ خسرو پدید گشت
 سلطان گذشت و قصہ ما نقش آب شد

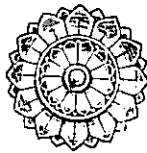


۸۷۳

بر سن کنون کہ بے تو جہان تیرہ فام شد
 اے شمع جان ، درآی کہ روزم بہ شام شد

تو خوش به ناز خفته که عیشت حلال باد
 مسکین کسی که خواب به چشمش حرام شد
 هر مرغ شاد با گل و هر سرو در چمن
 بیچاره بلبلے که گرفتار دام شد
 ناز و کرشمه که کنی هر دم ، اے صبا
 سی زبندت که پیش تو سلطان غلام شد
 در آستان لاف رسیدن کرا رسد
 آن را که زیر پای دو عالم دو گام شد
 گفنی نه ای تمام به عشق ، آرے این سخن
 دانی ، جو بشنوی که فلانی تمام شد
 بدنامی است عشق بتان ، دور به ز ما
 آن عاشقے که دور ز ما نیکنام شد

دی آن کلاه زهد که صوفی به فرق داشت
بر دست ساقی چو تو امروز جام شد
خسرو که زیست با همه خوبان به توسنی
اینک به نیم چابک عشق تو رام شد

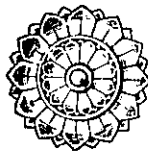


۸۷۲

باز این دلم خدنگ بلا را نشانه شد
وین زهر ماروش به سوی ما روانه شد

بیدار بختِ ما که تو دیدی ، به خواب رفت
 وان عیش‌هایِ خوش که شنیدی ، فسانه شد
 عقلی که در فراخیِ عیشم رفیق بود
 چون دید تنگیِ دلِ من بر کرانه شد
 مرغی که آسانِ قفس بود سیهان
 پنگر قفس شکست و سویِ آشیانه شد
 آن سر که صوفیانه کلاهش گران نمود
 بهر بتان سبوکشِ خمارِ خانه شد
 صوفی که داغ را به هزار آب دیده شست
 زاهد بد ارچه ، بستِ شرابِ دغانه شد
 دوریِ هجرِ خود رگِ جانم گسسته بود
 تیغی که زد رقیبِ بدام بهانه شد

گه کاهش ز دشمن و گه طعنه ز دوست
مسکین کسی که بسته بند زمانه شد
خسرو ز بس غبار حسد خاک میخورد
زان خاکِ ره که لازم آن آستانه شد



۸۴۵

گفتی دلت مرا شد و از من جدا نشد
گو شو از آن هر که شود، گر مرا نشد

خورشیدِ من خیالِ تو از من گمِ نرفت
مانندِ سایهٔ که ز مردم جدا نشد *

روزِ صبا نرفت به کویت که هر دم
صد جانِ پاکِ همراهِ بادِ صبا نشد

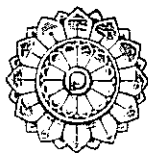
پرسی مرا که از چه جنین مبتلا شدی؟
آن کیست که بدید ترا مبتلا نشد؟

بسیار داشتم دلِ آباد را خراب
مانا رها شود تپشِ من ، رها نشد

در گردنِ من ، آنهمه خونها که میکند
خونریزیِ ما که هیچ خدنگش خطا نشد

دی گرم راند رخسِ بسے دیده خاک گشت
بدبختیم که چشمِ منش زیرِ پا نشد

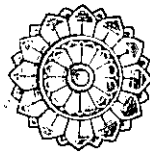
کردم میانِ خونِ جگر آشنا بسے
 کانِ آشنایِ خونِ دلم آشنا نشد
 چشمِ وصال نیست در این چون رضایِ دوست
 شکرِ خدا که حاجتِ خسرو روا نشد



۸۷۶

از حالِ مات هیچ حکایت نمیرسد
 در کارِ مات بیش عنایت نمیرسد

گویند بگسلد چو به غایت رسید عشق
 جام گسست و عشق به غایت نمیرسد
 گمره چنان شده است دلم با دهان تو
 کش از کتاب صبر هدایت نمیرسد
 بگذشت دوش زلف و رخت پیش چشم من
 ماهی گذشت و شب به نهایت نمیرسد
 از خون نوشته قصهٔ دردت رسول اشک
 هرروز در کدام ولایت نمیرسد
 اے عقل، بگذر از سر خسرو که مرا ترا
 در کارِ اهلِ عشق کفایت نمیرسد



بادِ صبا ز نافر چیت نمیرسد

بوئے بہ عاشقانِ غمیت نمیرسد

خاکِ توئیم و چشمِ تو بر ما نمی فتد

ماہی و پرتوے بہ زمیت نمیرسد

شمعِ کہ آسمان و زمین زو ستورند

در روشنی بہ عکسِ جیبت نمیرسد

گفتم کہ کامِ دل بستام ز لعلِ تو

دستم بہ پستہ شکرینت نمیرسد

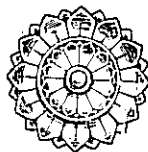
اے درجِ لعلِ دوست سگر خاتمِ جمی

زینسان کہ دستِ کس بہ نگینت نمیرسد

ہرگز ترا چنانکہ توئی کس نشانِ نداد

پایِ گمان بہ حدِ یقینت نمیرسد

مفتی، سپوی بر در زندان که امر و نهمی
 بر عاشقان بے دل و دینت نمیرسد
 با خار ساز، خسرو، اگر گل به دست نیست
 کز گشت زبانه جز اینت نمیرسد

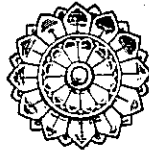


۸۷۸

یارے کس از کرشمه و خوبی نشان بود
 از وے وفا مجوی که ناسهربان بود

زانجا که هست خنده گل بلبل خراب
 بر حق بود که عاشق روی چنان بود *
 اے آفتاب ، بارِ دگر چون توانت دید
 جائے کہ سایہ تو برین دل گران بود
 نزدیکِ دل بوند بتان ، وان کہ همچو تست
 نزدیکِ دل سگوی کہ نزدیکِ جان بود
 گر روی تاقی سخنے گوی در چمن
 گل را دهند قیمت و بو رایگان بود
 خاموشیِ حکایتِ حال است گوش دار
 عاشق کہ در حضورِ رخت بے زبان بود
 گفتی کہ ناله‌هایِ فلان گوشِ سن برد
 آخر چنین چرا همه شب در فغان بود ؟

آنرا کہ میخلی همه شب در میانِ دل
 گر تا به روز ناله کند، جای آن بود
 عمداً جدا مباش که در جانِ خسروی
 گر خود هزار ساله ره اندر میان بود



۸۷۹

ترکه و خوبروے ، کسے کاینچنین بود
 نبود عجب اگر دل او آهنین بود

مایم و خوابهای پریشان تمام شب
خوش وقت آنکه با چو توئے همشین بود

تیغم نه بر فقا ، به گلو زن که گاه مرگ
رویم به سوی تو ، نه به روی زمین بود

پیرایه گلو بود از دست دوست تیغ
وان خون کزو چکد علم آستین بود

گر بنده کشتنیست مشو رویش ، اے رقیب
چون خواب صبح در سر آن نازنین بود *

اے سست ناز ، جرعه خود را به روی خاک
مفکن که پای لغز بزرگان دین بود

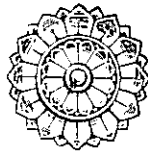
ساقی ، مریخ از من و رسوائیم ، از آنک
دیوانه را شراب دهی هم چنین بود

زَنّارم ، اے رفیق ، خود این دم گسسته گیر
گر بت همین بت است ، نہایت همین بود *

فریادِ عاشقانِ همه شب گردِ کویِ تو
چون بانگِ مؤذنان کہ بہ پاسِ پسین بود

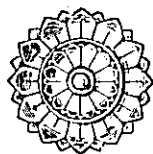
شد جانِ صد ہزار چو من در سرِ لب
آرے ، بلایِ مور و مگس انگبین بود

یارب ، چگونه خواب کند آنکہ ، خسروا
ہر شب ہزار یارباش اندر کمین بود



مشتاق چون نظاره آن سیمبر کند
 طاقت نهد به گوشه و آنگه نظر کند
 صورتگریِ نقشِ خود از جان کند سخن
 چون روی او بدید سخن مختصر کند
 او پرده برگرفت ، بگوئید باد را
 تا خان و سان گل همه زیر و زیر کند
 کنعان خراب گشت ز اخوانِ روزگار
 باشد کسی که یوسف ما را خبر کند
 گویند دوستانِ دگر کف به جای او
 من سیکم ، گر این دل بدخو بدر کند
 دی پاره کرد سینه مجروح من سرش
 در آدسی مگو که به دیوار اثر کند

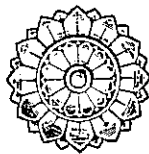
اندیشهٔ سن از دلِ خود کامِ خسرو است
صعب آتش بود که سر از خاک در کند



۸۸۱

چشم که قصدِ جانِ سنِ ناتوان کند
گویم سکن به قصدِ دلِ سن ، همان کند
مرغِ دل آشیانه به زلفِ تو میکند
چون طوطی که سیل به هندوستان کند

آنکس که مانده بستۀ سودایِ زلفِ تو
 سودش همین بود که دلے را زیان کند
 از نردبانِ زلفِ تو هر دم به آفتاب
 آسان رسد ، ولیک شیے در میان کند
 شمعے که پیشِ رویِ چو ماهِ تو بر کنند
 از تیغِ گردنش بزم ، گر زیان کند
 از دستِ دیر آمدن و زود رفتنت
 روزے هزار بار دلِ من فغان کند
 خسرو چو در تو می نرسد ، بارے ار به لب
 دل را بر آبِ دیده نشانده ، روان کند



شوخی نگر که آن بت عیار میکند
دل را به بند زلف گرفتار میکند

هردم به شیوه ز کسے می برد دلے
در حلقه های زلف نگوئسار میکند

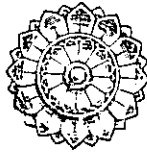
دشمن دروغ بود که ره یافت پیش دوست
حیف است گل که همدسی خار میکند

انکار عشقبازی ما میکنند
ما خاک آن کسیم که این کار میکند

تا دید شیخ رونق بازار عاشقان
هر باسداد خرقه به بازار میکند

جز عقل عاقلان نکند صید چشم تو
دست است و قصد مردم هشیار میکند

در خوردِ دوست نیست نثارِ سر و ترا
خسرو سرے کہ دارد ایثار میکند



۸۸۳

تا چینِ زلف بر رخِ دلدار نشکند
بازارِ حسن و رولقِ تاتار نشکند
گر یار بشکند دلِ ما را هزار بار
دامِ بدین قدر کہ دلِ یار نشکند

مارا سباد توبه ز سستی و عاشقی
تا جامِ عشق و کوزه خمار نشکنند

زاهد ، چرا سلامتِ مستان کُنی ، بگو
تا عهد و توبه مردمِ هشیار نشکنند

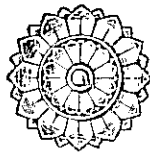
در عاشقی درست نباشد کسی که او
ناسوسِ خویش بر سرِ بازار نشکنند

با زلفِ تست عهدِ دلِ ما و زینهار
در گوشِ او بگوی که زینهار نشکنند

در پای بوسِ یار ز غوغایِ عاشقان
سرها رود که گوشهٔ دستار نشکنند

گر آبِ خضر خواند لب را خرد ، چه شد ؟
نرخِ گهر به طعنِ خریدار نشکنند

خسرو ز زلفِ یارِ خلاصی طمع سدا
تا این دلِ شکسته به یکبار نشکند



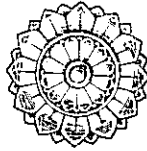
۸۸۴

چون طره تو ساسله بر یاسمین نهاد
خورشید پیش روی تو سر بر زمین نهاد
هر بوی خوش که باد ز زلفت برد به باغ
اندر قبای غنچه تنگ آستین نهاد

دیوانهٔ لطافتِ اندامِ تست آب
 مانا که باد سلسله بر آب ازین نهد
 در خویشتن زمین ز گرانی فرو شود
 جائے که قامت به نشستن سرین نهد
 چشم اگر بگشت مرا ، گو بگش به ناز
 خلقے چه شد که بار بر آن نازنین نهد
 لشکر کشید عارضت از سبزه بر سمن
 زین پس خراج بر گل و بر یاسمین نهد
 در بوسه لب ترش کنی و جان برد لب
 زان چاشنی به سرکه که در انگبین نهد
 سروت که پایِ ناز بر این دیده می نهد
 خسرو بر آستانِ شهِ راستین نهد

چشمِ فسونگرِ تو کہ دادِ فسون دہد
 دانا زمامِ عقل بہ دستِ جنون دہد
 خونابہ میخورم ز غم و گریہ میکنم
 آری ، شرابِ گوہرِ ہرکس برون دہد
 غم در دل و جگر خورد از وے بدان بود
 ہر کو نہال را بدلِ آبِ خون دہد
 مستِ نشاط و عیش کجا گردد آدمی؟
 دورِ فلک چو بادہ بہ جانش نگون دہد
 گفتی برون مدہ غمِ خود ، چون نہان کنم؟
 چون رنگِ رخ گواہیِ حالِ درون دہد
 اجرایِ جور می کثمت بر خود ، اے عجب
 شیشہ فروش سنگ بہ دیوانہ چون دہد

خسرو ز بهر آنکه خورد سنگ بر دوت
خود را میانِ حلقهٔ طفلانِ زبون دهد



۸۸۶

هرگاه مراغی از سرِ شاخه نوا زند
آید به دل کسی و ره جانِ ما زند
فریاد از آن دلی که به فریاد هر شمی
نالش به درد از آن سرِ زلفِ دوتا زند

زے نغمهٔ طرب کہ بود ارغنونِ مرگ
مرغے کہ در شکنجهٔ داسے نوا زند

اے فاختہ ، ز نالہ زن آتش بہ بوستان
کز گل امید نیست کہ بویِ وفا زند

او در خرام و دیدہ بہ راہش ، چہ کم شود ؟
گر از طفیلِ سنگِ رہت پشتِ پا زند

بے خواست آہے از دلِ سن سیزند ، بترس
کاین تیرِ ناگرفتہ ندانم کجا زند ؟

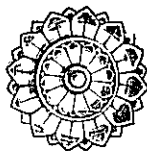
اے پندگوی ، شیفتہ را چون نمائد سنگ
خلقے رہا کنش کہ کلوخِ جفا زند

خسرو ز رشکِ غیر بہ جان سپرد ، بلے
خیزد قیامتے چو گدا بر گدا زند

یک روز یار اگر قدمی سوی من زند
 بخت رسیده خیمه به پهلوئی من زند
 خواهم هزار جان ز خدا تا کنم نثار
 در هر قدم که سرو سمن بوی من زند
 در خورد دوست نیست مگر اشک چشم من
 در پیش مردمان همه در روی من زند
 مردم در انتظار که کے حلقه بر درم
 زلف نگار سلسله گیسوی من زند
 چشمش هزار قلب شکست، از سزه هنوز
 لشکر کشد که بر دل بدخوی من زند
 خسرو، ز باد صبح رخس دم زнім و بس
 لاف محبتش سر هر سوی من زند

آن خون که گاه سستی از آن مست ما چکد
 از زلف فتنه بارد و از جان بلا چکد
 شوید چو رخ به صبح ، کند غرقه خلق را
 هر قطره که از رخ آن آشنا چکد
 اے زاهد ، از دعای بد ایمن بشو که شب
 مستان دعا کنند ، که خون از دعا چکد
 جام لب که محتشان را حلال باد
 زو جرعه چه باشد ، اگر بر گدا چکد
 مردم در این هوس که شبی سر نهم به پاش
 زانگونه کاب چشم منش زیر پا چکد
 خاک درت به چشم من ، از گریه خون خورم
 تا خود جزای چشم من آن توتیا چکد

محکم قبا سبند که داسن بگیردت
خون هزار دل که ز بند قبا چکد
شمشیر آیدار کشیدی بر اهل عشق
دولت بود که ضربه از آن سوی ما چکد
تو سیروی و از پی خونریز خویشتن
خسرو دوان که تاخوی اسپت کجا چکد؟



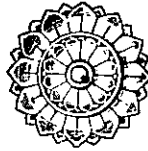
شے کہ دلبرم از بام همچو ماه بر آید
 ز جان سوخته‌ام صد هزار آہ بر آید

بہ منزلی کہ گذشتی ز آب دیدہ‌ام ، اے جان
 هزار لالہ خونین ز خاکِ راہ بر آید

ز پردہ چون بدر آئی برای دیدنِ رویت
 هزار یوسفِ کنعان ز قعرِ چاہ بر آید

چہ عشوہ و چہ کرشمہ ، چہ دلبریست کہ چشمت ؟
 ہمہ بہ مردمِ مسکینِ بیگناہ بر آید

ز حالِ خسروِ مسکینِ نظرِ دریغِ مفرما
 کہ کارِ ما ز تو ، اے جان ، بہ یک نگاہ بر آید



به بامِ خویش چو آن ماهِ کج کلاه بر آید
نغیر و نالهٔ سن بر سپهر و ماه بر آید

نگه تو داریش از سوزِ جانِ خلق ، خدایا
چو او خرامد هر سو ، هزار آه بر آید

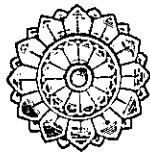
چو چشمِ سرخِ کُم بر رُخش ، ز دیده رود خون
هزار آه که داد از دلِ سیاه بر آید

فتاد در زنجِ او ، دلا ، بمیر که زلفش
نه رشته ایست کز او غرقهٔ ز چاه بر آید

ز رویِ خوب مرادِ تو میدهند ، ولیکن
هزار توبه کجا پیشِ این گناه بر آید ؟

شبی پگاه ترک سر ز خوابِ ناز بر آور
که آفتاب نیارد که صبحگاه بر آید

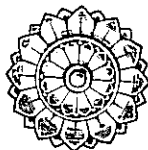
چنین که اختر خسرو به زیر خاک فرو شد
سگر ز دولت شاه جهان پناه بر آید



۸۹۱

چو آن بت از سرِ کوه باهزار ناز بر آید
ز خلق هر طرفه آه جانگداز بر آید
ز تند بادِ جگرها مرا درونه بلرزد
گلے که بر سرِ آن سرو سرفراز بر آید

مرا نهالِ قدش بر جگر نشست بدانسان
 که گر هزار پیش بر کنند، باز بر آید
 به یادِ آن قد و قامت سرشکِ لعلِ دو چشمم
 به هر زمین که بریزد، درختِ ناز بر آید
 چو پشتِ دستِ گزم از فسون و حیرتِ رویش
 فسون و حیرتم از نقشهایِ گاز بر آید
 عجب مدار ز بارانِ عشق و تخمِ محبت
 چو سبزه از گلِ محمود اگر ایاز بر آید
 نماز نیست مرا جز به سوی بت نه هانا
 که کارِ خسروِ گمره از آن نماز بر آید



چو تُرکِ سستِ من آلودهٔ شراب در آید
 ز شورِ او نمکے در دلِ کباب در آید

لبش اگر کشدم در سئوالِ بوسه ، نترسم
 ولیک غمزه سبادا که در عتاب در آید

بیا که زاهدِ خشک از شیتِ سست بیاید
 به جرعه تر کند آن زهد و در شراب در آید

به گردِ دیدهٔ خود خار بستے از مژه کردم
 که نے خیالِ تو بیرون رود نه خواب در آید

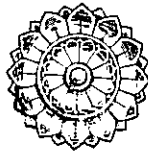
گمھے که روی به دیوارِ بهرِ رازِ تو آرم
 عارتے ست که اندر دلِ خراب در آید

سر از دریچهٔ برون کرده ای ، بسوختم آخر
 رها سکن که در آن روزن آفتاب در آید

کج است تیرِ سژه ، راست سیزنی به دلِ من
که تیرِ کجِ چو به آتش رسد به تاب در آید

ز مهرِ دیدنِ هندوستانِ زلفِ تو هر شب
یا بین که ز سیلابِ چشمِ آب در آید

ز گریه در غمِ رویت به چشمِ خسروِ بیدل
نماند آب اگر ، بوکه خونِ ناب در آید



۸۹۳

دلم ز دست برفته ست و پیش باز نیاید
نوازشی هم از آن یارِ دلنواز نیاید

تمام عرصهٔ عالم سپاهِ فتنه بگیرد
اگر ز عارضِ یارم خطِ جواز نیاید

درید پرده ، فروریخت رازِ دل بر صحرا
ز پردهٔ که چنین شد حجابِ راز نیاید

بتا ، به ناز بگشتی هزار صاحبِ دل را
کسے به پیش تو میرد که گاهِ ناز نیاید

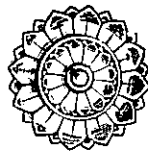
چو خاکِ پایِ تو گشتم بگو که در ته پایت
به خاک روفتن آن گیسویِ دراز نیاید

گرم بگوئی ”بویِ بزن بر آن لبِ شیرین“
مرا ز غایتِ شادی دهن فراز نیاید

اگر به باغِ رسد قامتِ بلندِ تو روزے
عجب بود که اگر سرو در نماز نیاید

دهند پند که باز آ، من آن مجال ندارم
که هر که رفت به کویت به خانه باز نیاید

جهان بسوخت حدیثِ نیازمندیِ خسرو
ختک بود سخنی کز سرِ نیاز نیاید



سهرے گذشت کہ چشمِ خبر ز خواب ندارد
 مرا شیخے ست سیه رو کہ ماہتاب ندارد

بہ جانِ دوست کہ مرده ہزار بار بہ از سن
 کہ بارے از دلِ بندخویِ سن عذاب ندارد

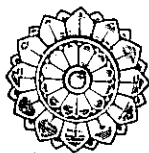
تو اے کہ با مہِ سن خفتہای بہ ناز، شبت خوش
 منم کہ روزِ مرادِ سن آفتاب ندارد

چہ گویمت کہ بخوام بس است دیدنِ رویت
 مخند بیمیدہ بر بیدلے کہ خواب ندارد

نہ عقل مانند و نہ دانش، نہ صبر مانند و نہ طاقت
 کسے چنین دلِ بیچارہ خراب ندارد

بہ کویِ تو ہمہ رویِ زمین بہ گریہ بشستم
 هنوز بر درِ تو رویِ زردم آب ندارد

ز حالِ خسروِ پرسی ، چه پرسیش که ز حیرت
به پیشِ رویِ تو جز خاشی جواب ندارد

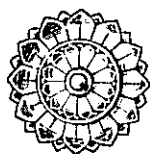


۸۹۵

کمندِ زلفِ تو عشاق را به کویِ تو آرد
ز بهرِ بندِ گشی چشمِ فتنه جویِ تو آرد
هزار کوهِ غم از دل به یک نظر بریاید
هر آن نسیم که بویِ مرا ز کویِ تو آرد

ز باد خسته شوم چون به گردِ رویِ تو گردد
ولے ز لطفِ صبا شاکرم که بویِ تو آرد
کیجا گریزِ کَم از تو هرطرف که گریزم
خیالِ زلفِ توام سوکشان به سویِ تو آرد
شوم به راهِ تو خاک و دراین غم که نباشد
صبا غبارِ غم آلودِ من به کویِ تو آرد
به هر ره که خراسی به یک نظاره رویت
به صد هزار دلِ فارغ آرزویِ تو آرد
مرا کرشمه و نازے که نرگسِ تو نماید
دلیلِ کُشتنِ مردم برایِ خویِ تو آرد
گریستم ز تو خونها بسے و با تو نگفتم
چگونه دوست ازین ساجرا به رویِ تو آرد

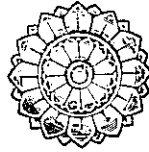
صفت چرا نکند خسرویت که سنگ و زمین را
جال تو بر باید ، به گفتگوی تو آرد



۸۹۶

سینه دل به جهان کاین جهان پیشیز نیرزد
به هیچ چیز سگیرش که هیچ چیز نیرزد
اگرچه عاقل داند بر زمانه بخندد
به خنده لب ایشان به هیچ چیز نیرزد

کلاه مرتبه خویش بین و تنگ مکن دل
 که با قبای تو نه چرخ یک طریز نیرزد
 ز زشت خوئی هم صحبتان دهر حذر کن
 که خوی زشت بدان صحبت عزیز نیرزد
 مبین به باد و بروته که نیست مردسی او را
 به سبلیتی که محاسن کم است نیز نیرزد
 چو حاصل از پی چرخ است هرچه چرخ نگرود
 گر است حاصل قارون به یک پیشیز نیرزد
 عروس دهر کنیزے ست ، خسرو ، ارچه دهندت
 تمام سلک جهان ننگ آن کنیز نیرزد



از آنکس که کشادم به رویت این نظرِ خود
 چه خون که خوردم ازین چشمِ پر در و گهرِ خود
 به باغِ رقم و قوتِ ز بویِ گلِ بگرفتم
 ز بسکه سوختم از تابِ سوزشِ جگرِ خود
 کجاست بیم و بر بامِ تو چگونه بر آیم؟
 هزار وای که مرغان نمیدهند برِ خود
 سرم که بر درت افتاد تا که پات نرنجد
 به پشتِ پا چو کاوخیش دور کن ز درِ خود
 چو بنده روی ببیند، بر آن شود که بگردد
 هزار بار به گردِ سرِ دو چشمِ ترِ خود
 دلم که صدق ندارد به کارِ عشق، چه بودی
 وه این لگینِ دروغی جدا کن از کمرِ خود

ز عشق آنکه رسیده سپر ندیده خاندگت
بر آنست دیده خسرو که بفرگند سپر خود



۸۹۸

ز حد گذشت غم ما و آن نگار نپرسد
بگو که با که توان گفت غم که یار نپرسد
دلم ازوست فگار و سباد هیچ گزندش
اگرچه هیچگه او زین دل فگار نپرسد

بگو که دیدنِ من هرچه طالع آمده آخر
به مردنِ آنکه رود طالع و شمار نپرسد *

به دردِ عشقِ بمیرم ، دوائِ خویش نپرسم
که عاشقِ من و عاشقِ صلاحِ کار نپرسد

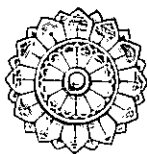
در آشنائیِ دریایِ عشقِ راست کسے دان
که تن به غرق دهد وز لب و کنار نپرسد

به هر جفا که کنی راضیم ، که گشتم اسیرت
شتر سهار به بینی قیاسِ یار نپرسد

توئی به گشتنِ ما خوش ، ز حالِ مات چه پرسش
کسے که تیر زند زحمتِ شکار نپرسد

گرم تو خاک دهی ، این ز کویِ کیست ، نگویم
گدا چو زر دهیش ، قیمت و عیار نپرسد

دلش که سوخته شد ، خسرو از تو پیش کسے را
سیخن ز حسن جوانان گگذار نپرسد



۸۹۹

گمان سبر که مرا هیچ کس به جای تو باشد
قسم به جان و سر من که خاک پای تو باشد
اگر به تربتم آئی هزار سال پس از من
شگفته بر سر خاکم گل وفای تو باشد

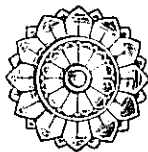
غمِ تو خاکِ وجودم به باد داد و نخواهم
غبارِ خاطرِ گرده که در هوای تو باشد

غریب نیست که بیگانه گردد از همه عالم
هر آن غریب که در شهر آشنای تو باشد

زهی جاعتِ کوتاه نظر که سروِ سیمی را
گمان برند که چون قدِ دلربای تو باشد

چگونه بر تو نترسم که هر طرف که در آئی
هزار دیده خونریز در قفای تو باشد

بشوی دست ز خسرو ، اگر نه پیش تو آید
که هر قدم که زند دوست خونبهای تو باشد



ز گشت سست رسید و به هوش خویش نبود
 دلم ز صبر بسے لاف زد ، ولیش نبود

زدند راه دلم آهوان بے انصاف
 که از هزار خدنگش یکے به کیش نبود

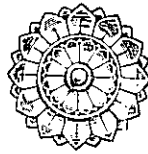
به صد هزار دلش عاشقان خریدارند
 بهای یوسف اگر هفده قلب بیش نبود

دل اوفکنند مرا در چه زخمدانش
 وگر نه چشم من خون گرفته بیش نبود

نبود اشب سوزنده مرا جز تب
 دل ارچه بود ، ولیکن به دست خویش نبود *

نمک به ریش من ، اے پارسا ، سزای از پند
 به شکر آنکه دلت هیچگاه ریش نبود

خوش است عشق به گفتن ، ولے چه دانی درد
 ترا کہ بود لبے و نمک به ریش نبود
 چو وصل سی طلبی خسرو ، از بلا سگریز
 کہ در جهان عسلے بے گزند نیش نبود

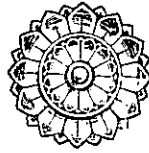


۹۰۱

صرا به صبح ازل جز رخت دلیل نبود
 به گاہ آمدنم جز به تو سبیل نبود

چنان به روزِ وداعش ز دیده سیل آمد
که همراهِ مرا همره رحیل نبود
گان مبر که شود گل به سعی کس آتش
که از جلیل بدان لطف، از خلیل نبود
به قتل گاه شهیدانِ عشق بگذشتم
یکے به غمزه ترکان چو من قتیل نبود
بسے به مژده وصل تو دیده سیم فشاند
ولیک روزِ وصالش به جز قلیل نبود
مگر ز شرم لب لعل یار شد بے آب
وگر نه مردم چشم چنبن بخیل نبود
به تشنگان صداعِ خار بر گوئید
که دوش بادۀ ما کم ز سلسبیل نبود

حدیثِ لذتِ خرما ز ما سپرس کہ ہیچ
 بغیرِ خار نصیب از آن نخیل نبود
 سدام خسرو از آن جامِ سے نہد در پیش
 کہ ہیچ آینه جز جامِ سے صقیل نبود

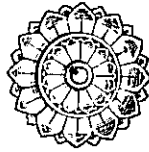


۹۰۲

نمازِ شام کہ آن مه مرا جال نمود
 ز نقشِ ابرو دیوانہ را هلال نمود

ز بسکه روز و شب در خیالِ اینم کشت
 که شب گذشت به پیش و مرا خیال نمود
 ندانمش ز کجا پرسشِ دلم میکرد
 دوید گریهٔ خونین ز چشم و حال نمود
 دلم ببرد ، گرفتم که دزدِ دل بنما
 به ناز خندهٔ دزدیده کرد و حال نمود*
 ز حالِ گم‌شدگانِ درش خبر جستم
 به خاکِ ره خس و خاشاکِ پایمال نمود
 رقیب گفت که یادِ تو میکند گه گاه
 مرا ز بختِ بدِ خویشتن بحال نمود
 ترا به خوابِ تنعم چه آگهی زان شب ؟
 که در فراقِ تو خاطر هزار سال نمود

نویدِ تیغِ سیاست ز چوَن تو سلطانِ
سعادتست که درویش را جلال نمود
نظاره تو زد آتش به جانِ خسرو ، از آنک
ز دور تشنه تفتیده را زلال نمود



۹۰۳

گل و شگوفه همه هست و یار نیست ، چه سود؟
بتِ شکرلبِ سن در کنار نیست ، چه سود؟

بہار آمد و ہر گل کہ باید آن ہمہ ہست
گلے کہ سی طلحہ در بہار نیست ، چہ سود ؟

بہ انتظار تو آن رویِ دوستان دیدن
دو دیدہ را چو سرِ انتظار نیست ، چہ سود ؟

ز فرق تا بہ قدم زر شدم ز گوئہ زرد
ولے ز سنگ شکیم عیار نیست ، چہ سود ؟

ز بہر خوردنِ دل گر ہزار غم دارم
چو بختِ خویشتم استوار نیست ، چہ سود ؟

ز دوست سزدهٔ مقصود بپرسد ، لیکن
از آن ہزار یکے برقرار نیست ، چہ سود ؟

اگرچہ بادۂ آسید بیگشہ ، خسرو
ز دورِ چرخ سرش بے خار نیست ، چہ سود ؟

سهری برآمد و از ماهِ من خبر نرسید
نسیمی از سرِ آن زلفِ تازه تر نرسید

کدام دیده خونبار شد عنانگیرش؟
که دورمانده من هیچ از آن سفر نرسید

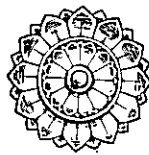
زبان ز پرسشِ آیندگانم آبله شد
کز آن مسافرِ ره دورِ من خبر نرسید

بسوختم به شبِ هجر و کنجِ تنهایی
که کسی ز حالِ من مستمند بر نرسید

کیجا به صحبتِ یارم به عیش بنشستم؟
که هجر تیغِ کشیده دو اسپه در نرسید

ز خونِ دیده نوشتم هزار نامه درد
هنوز قصهٔ اندوهِ من به سر نرسید

گذشت بر دلم اندوه صد هزار قیاس
 هنوز این شبِ هجرِ مرا سحر نرسید
 به صد دعا نظری خواست در رخس، خسرو
 در انتظار ببرد و بدان نظر نرسید

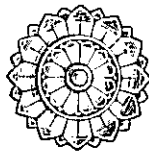


۹۰۵

چمن ز سبزه خطی بر رخِ جمیل کشید
 به باغ سروِ روان قامتِ طویل کشید

به رنگ و بوی بیاراست گستان خود را
 به گوشه‌های گستان بنفشه نیل کشید
 بتان آزی از بتکده برون جستند
 چو لاله زار به دشت آتش خلیل کشید
 چهار در ره آیندگان باغ نگر
 که فرش دیده نرگس به چند سیل کشید
 سرودگویان بابل به جام لاله شتافت
 گهر خفیف گرفت و گهر ثقیل کشید
 بهشت شد چمن و خوش کس که باخوبان
 در آن بهشت شراب چو سلسبیل کشید
 به می سبیل گم خون خود که خوبان را
 به سوی خویش توأم بدین سبیل کشید

نہاد نرگسِ بیمار چون بہ بالینِ سر
 حجاب از آبِ روانِ شیشہٴ دلیل کشید *
 دوید خوی ز بناگوشِ پیلِ مستِ سحاب
 شب از ہلالِ کژک بر سرایِ پیل کشید *
 دوال داد سئے کز رکابِ اہلِ کرم
 دوال بستند و در گردنِ بخیل کشید
 برون خرام کنون ، خسروا ، اگر خواہی
 قلع بہ رویِ خود و صورتِ جمیل کشید

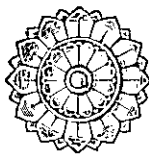


سپهران کہ سراجِ جهان شناخته اند
 دو روزہ برگِ اقامت در آن ساخته اند
 خراب گردد این باغ و بر پرند ہمہ
 نوا زنان کہ درو عندلیب و فاختمہ اند
 عجب ز سویہ گرے، تیز پر کشد آواز
 بہ خانہ کہ سرودِ طرب نواخته اند
 زمین ز سیم و ز آہن تن تو کآہن و سیم
 بہ بوتہ گل ازینسان بسے گداخته اند
 سرے کہ زیر زمین شد نہفتہ شاہان را
 ہمان سرے ست کہ بر آسمان فراختمہ اند
 تہمتنان کہ بہ یک تیر چرخ می شکندند
 ز بہر چیست کہ شمشیر و خنجر آختمہ اند؟

نگاهبانیِ جوهر چو نیست در حدِ کس
چه سود از آنکه همه دزد را شناخته اند

کسانکه شاهدِ دنیا نمودشان زیبا
به خواب گوئی با دیو عشق بافته اند *

عنانِ نفسِ مده ، خسروا ، به طینتِ خویش
که عاقلانِ فرس اندر وحل نتاخته اند



به دیده و دل من دوست خانه می طلبد
چرا در آتش و آب آشیانه می طلبد؟

زبان بسوخت ز آه و ز بهر شرح فراق
لم ز جان پر آتش زبانه می طلبد

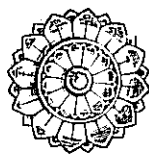
دلیم به سوی بتان میل میکنند وانگاه
سزاج عاقبتیم در زمانه می طلبد

تم که غرقه به خون شد ز آشنائی چشم
فتاده در دل دریا کرانه می طلبد

خیال دوست درین خانه پا بر آتش سوخت
کنون که ز آب دو چشم ترانه می طلبد *

سواد دیده سپر ساختم که غمزه او
ز بهر تیر بلا را نشانه می طلبد

میانتِ نازکِ او را ببر بگیرم تنگ
که از برای گسستن بهانه می طلبد
شده ست خسرو بے خویش در میانش گم
تنے چو سوی کہ سوی دوشانه می طلبد

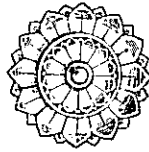


۹۰۸

اگر ز حالِ سن آن شوخ را خبر باشد
بسوزد از دلش از سنگ سخت تر باشد

حکایتِ سن و او عشق نیست میدانم
 که عشق دیگر و دیوانگی دگر باشد
 رو ، اے نسیم صبا و از آن دو چشم سیاه
 اگر نه کشتیم ، سمرل یک نظر باشد
 ولی تو سنگدلی ، کے دلم نگه داری ؟
 نه هر که سنگتراش است شیشه گر باشد
 اگر نمک چکد از چشمهای سن زان شب
 که دیده را ز خیال لبث اثر باشد
 ز گریه موی بر اندام سن همی خیزد
 گیا به خاستن آید ، زمین چو تر باشد
 نمک چگونه نسائی به چشم سن که مرا
 به نوک هر سژه پرکاله جگر باشد

بسوختی دلِ خسرو سگر نیمیدانی
که آه سوختهٔ عشق را اثر باشد



۹۰۹

در آن هجوم که یارِ تو پادشا باشد
غم گدا که بود ، زیرِ پا کرا باشد ؟
نم به سوز و گدازش به یادِ سیم برت
چو فلسفه که هوسناکِ کیمیا باشد

یگانه با تو چنانم که در جدائیِ تو
چو یک تم که ازو نیمهٔ جدا باشد

تو پادشاهِ بتانی و خاطرَم اینست
که شغلِ روسیهی بر درت مرا باشد

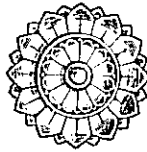
شوم فدایِ جالم که گر هزاران سال
کَم نظاره ، هنوز آرزو به جا باشد

بلا و فتنه از آن نخل باد ، یارب ، دور
که برگ و فتنهٔ او سیوهٔ بلا باشد

ندام این دلِ آواره را که فتوی داد
که بت پرستی در عاشقی روا باشد

فغان ز باد که بوی تو بهر گشتنِ خلق
همی برد که چو من بیدلم کجا باشد؟

مخواه عاقبت ، اے پند گوی ، خسرو را
چو عاشق است ، رہا کن کہ مبتلا باشد



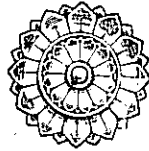
۹۱۰

کسے کہ عشق نوزد سیاه دل باشد
چو سر ز خاک لحد بر زند ، خجیل باشد
کسے کہ سر ننهد در رهش ، چه سر دارد ؟
دلے کہ جان ندهد در غمش ، چه دل باشد ؟

هوایِ دوست ز سر کے برون کند عاشق
ہزار سال اگر زیرِ خشت و گل باشد

ز ہجر سلسلہ شوق منقطع نشود
مرا کہ رشتہ جان با تو متصل باشد

اگر بہ تیغِ جدائی مرا نخواهد کُشت
بہل کہ تا بکشد کو ز من بجل باشد



چه شد که یار بر آهنگِ کینِ برون آمد؟
 به خونِ کیست که آن نازلینِ برون آمد؟

خدای شهرِ مسلمانیش کند روزی
 که باز کافرِ سن از کمینِ برون آمد

چه آفت است که باز آن سوار پیدا کرد؟
 کدام سرو ز بالایِ زینِ برون آمد؟

صدایِ لعلِ سمندهش به خاکیان برسد
 نفیرِ گمشدگان از زمینِ برون آمد

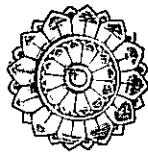
به شهرِ دی که در آمد برایِ دیدهٔ بد
 هزار دستِ دعا ز آستینِ برون آمد

کیسبایِ مغامِ نشانِ دهید کجاست؟
 که باز این دلِ کافر ز دینِ برون آمد

دکانِ نازِ دوسه روز، جانِ سن، برچین
که جانِ حسنِ فروشان چنین برون آمد *

دلہ ز پرده برون اوفتاد از پی چشم
چنان دلے چه کنم، چون چنین برون آمد

هزار دردِ کهن تازه کرد بر عاشق
ز بس که نالہ خسرو حزین برون آمد



ز خانه دوش که آن غمزه زن برون آمد
هزار جانِ گرامی ز تن برون آمد

نبرد کس دلِ آواره باز هرسوئ
که بهر دیدنِ او مرد و زن برون آمد

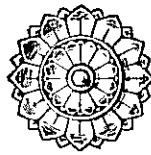
به زلف شانه همی کرد دی که چندین دل
شکسته بسته ز هر یک شکست برون آمد

عجب بود که اگر سن زیم در این نوروز
که سبزه تر او از سمن برون آمد

شب بگفت که چون نه بسوزمت ز نگاه
کجا وه از لبش این یک سخن برون آمد

دسے ز خانه برون آ که بینمت ناگاه
که بهر دیدنِ من جانِ من برون آمد

به عشق میرد خسرو ، چه طرفه فاله بود ؟
ز غیب کاین سخن از هر دهن برون آمد

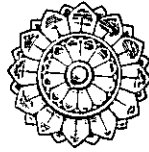


۹۱۳

فغان که جان من از عاشقی به جان آمد
ز دست چشم و دل خویش در فغان آمد
به راه دیدم و گفتم رود به خانه ، نرفت
بسویم آمد و اندر میان جان آمد

ندیده بودم و دعویِ صبر میکردم
دلّم نماز در آندم که ناگهان آمد
تو دیر زی که مرا جانِ من بگشت امروز
نظاره تو که چون عمرِ جاودان آمد
به گردنِ دگران آمدم شب از کویت
به پایِ خویش ز کویِ تو چون توان آمد
غمِ تو دوش همی برد جان ، به دل شد صلح
دلِ کسان که خیالِ تو در میان آمد
گران نیامده کوهِ غمِ تو بر دلِ من
دمه ز وصل زدم ، بر دلت گران آمد
ز ابرویت که به کشتیِ سرنگون ماند
امید غرق شد و عمر بر کران آمد

نمانده بود ز خسرو اثر که دی ناگاه
تو رخ نمودی و بیچاره زان جهان آمد



۹۱۴

گل رسید و هر کسے سوی گستان سیرود
در چمنها هر طرف سروے خراسان سیرود
شد جهان زنده به بوی گل ، ولے سن چون زیم
کز گلم بوی کسے سی آید و جان سیرود

عاشقانِ گریان و مستِ ما کہ نوشِ بادِ مے
مے بہ کفِ سویِ چمنِ در عینِ بارانِ میروند *

کوریِ آن دیدہٴ محروم ، باز آن نازنین
بر بساطِ نرگسِ تر مست و غلتانِ میروند

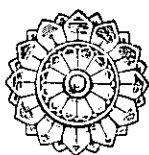
گر چمنِ خواہی و فردوس ، اینک اینک کویِ دوست
خلقِ آوارہ کجا در باغ و بستانِ میروند ؟

وقتِ او خوشِ کشِ گلِ وصلے شگفت از رویِ دوست
سویِ ما بارےٴ ہمیشہ بادِ ہجرانِ میروند

اے کہ سامانِ جوئی از سن ، کے بود ثابت قدم ؟
مستِ بیچارہ کہ پایِ او پریشانِ میروند

آنکہ در پایش نژد خارے ، کجا داند کہ چیست ؟
دردِ او کشِ در تہِ ہر سویِ بیکانِ میروند

خسروا ، بر خاکِ آسانی تپیدن دور نیست
هست دشوار آنکه او از دل نه آسان بیرون



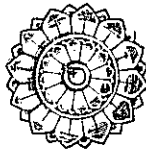
۹۱۵

دلِ مرا چو ز رویِ تو یاد می آید
هزار شادی در دل زیاد می آید
تو پایِ خویش فراموش کرده ای از حسن
کجاست از من سرگشته یاد می آید

غمِ تو در دلم آتش نهاد و از لعلت
صد آتشِ دگر اندر نهاد بی آید

سوادِ چیت شده زلفیبتِ تو که هر سحرم
نسیمِ مشکِ فشان زان سواد بی آید

مرادِ سینۀ خسرو توئی و رویِ ترا
هر آن صفت که کم بر مراد بی آید



بیا نظارہ کن ، اے دل کہ یار سی آید
 ز بہر بردنِ جانِ فگار سی آید

فرازِ مرکبِ ناز و سوار در عقبش
 ہزار شیفتہ بقرار سی آید

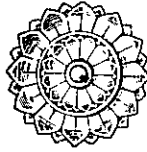
رسید نازکِ سن ، اے نظارگی ، زنبار
 ببند دیدہ ، گرت دل بہ کار سی آید

ز مستی ارچہ بہ ہر سوی سی فتد ، لیکن
 ز بہر بردنِ دل ہوشیار سی آید *

چہ گردہا کہ بر آورده باشد از دلہا
 کہ فرق تا بہ قدم پر غبار سی آید

دو دیدہ کاش مرا خاکِ آن زمین بودے
 کہ نعلِ تو سنِ آن شہسوار سی آید

مرا کہ یاد کند، گر ز کویِ او بروم
 یکے اگر برود، صد ہزار سی آید
 مکن بہ سروِ سمی نسبتِ درختِ قدش
 ز سرو کے گل و غنچہ بہار سی آید *
 کنون بتال بہ زاری چو بلبان، خسرو
 کہ بہرِ نالہٗ بلبل بہار سی آید



بہار بے رخِ گلرنگِ تو ، چہ کار آید ؟
 مرا یک آمدنت بہ کہ دہ بہار آید

اگر دو اسپہ دواند بہ گردِ تو نرسد
 گلِ پیادہ کہ او بر صبا سوار آید

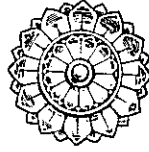
خیالِ رویِ تو از دیدہ میروید بیرون
 اگر نہ از سزہ پایش بہ نوکِ خار آید

مرا چو سویِ سرت ساخت چشمِ جادویت
 کہ سویِ سر ز پیِ جادوئی بہ کار آید

ہزار کُشتہ بہ فتراکِ گیسو آویزان
 ہمی رود چو سوارے کہ از شکار آید

غمِ تو بارِ گران است، لیک چون از تست
 دلم گران نشود ، گر ہزار بار آید

توئی مرادِ دل و کے بود ز آمدنت
مرادِ خسروِ بیچارہ در کنار آید؟

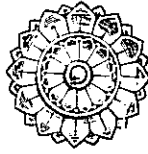


۹۱۸

لبالب آر قلع کنز گلو فرود آید
مگر کہ از دلم این آرزو فرود آید
سگوی توبہ کہ آید فرود سے ز سرم
سباد کنز سرِ من این سبو فرود آید

ز سے چه توبه که گر ذوق آن کند معلوم
 فرشته چون سگس آنجا به بو فرود آید
 به بندِ مردم امروز ، ساقیا ، بگذار
 که باده از سرِ آن ماهرو فرود آید
 به زهد تختهٔ ورد و دعایِ سن باشد
 سفالِ خم که خطِ سے برو فرود آید *
 ز بهرِ بردنِ دلہایِ خلق سیلِ بلاست
 هر آن عرق که ز رویِ نکو فرود آید
 بدین صفت که همی خونِ خوریم بر درِ تو
 ترا چگونه سے اندر گلو فرود آید؟
 خوش آن زمان که به یادِ تو هر شیم تا روز
 ز دیدہ خونِ جگر سو به سو فرود آید *

نقاب واگن و لبهای عاشقان در بند
دیگر که خسرو ازین گهنگو فرود آید



۹۱۹

کسے کہ شمعِ جالِ تو در نظر دارد
ز آتشِ دلِ پروانه کے خبر دارد
ز مرہمش نشود سود دردہندے را
کہ زخمِ کاری تیغِ تو بر جگر دارد

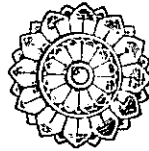
ز بقراریِ زلفتِ قرار یافت دلم
به زیرِ سایهٔ او زان سبب مقرر دارد

فضیلتی که جلالِ تراست بر خورشید
فضیلتی ست که خورشید بر قمر دارد

چه طوطی است خطِ سبزهٔ اے پریمهره؟
که تکیه بر گل و منقار بر شکر دارد

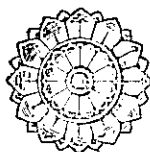
ز سوزِ عشقِ توام آتشی ست در سینه
که اشکِ دیدهٔ چون ناردان شرر دارد

ز آتشِ دلِ آشفتهگان حذر میکن
که دودِ خاطرِ خسرو بسے اثر دارد



کسے کہ بہر تو جان باختن ہوس دارد
 چہ غم ز شحہ و اندیشہ از عسس دارد
 سرشک من ہمہ سیاب شد ، نمی دامن
 کہ کیمیایِ صبوری کدام کس دارد ؟ *
 من غریب بہ راہ امید خاک شدم
 خوش آن کسے کہ بر آن پای دسترس دارد
 مرا پسین نفس زیستن ہوس ، وان دست
 بہ خوابِ ناز کجا پاس این نفس دارد ؟
 ہلاکِ خویش ہمی گویم ، ارچہ میدانم
 کہ انگین چہ غم از مردنِ سگس دارد ؟
 تو خفتہ میگذر ، اے ساهرویِ سہدانشین
 کہ بار بر شتر است و نغان جرس دارد

برفت جان ز تنِ من در آن جهان و هنوز
ز مهر دیدنِ تو روی باز پس دارد
تو خود به بوسه دهی جان ، ولی نیارد گفت
که باز مرده تو زندگی هوس دارد
بلاست سبیلِ تو در روزگار خسرو ، از آنک
چه دوستیست که آتش به سویِ خس دارد ؟



کسے کہ یارِ وفادار و سہربان دارد
سعادتِ ابد و عمرِ جاودان دارد

مگر کہ گردِ لبِ لعلِ آن صنم گشته ست
کہ بادِ صبحم امروز بویِ جان دارد

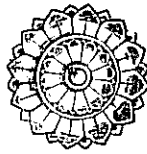
حدیثِ او همه روز و ہلاکِ او همه شب
کسے بود کہ مرا دست بر دہان دارد

گل از جوانی مشغولِ حسن و خندہ زنان
چہ آگہست کہ بلبیل چرا فغان دارد؟

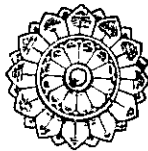
مگر کہ جان بتوان بردن ، اے مسلمانان
کسے ز بے غمی اندر جہان نشان دارد *

بترس از آہِ سن ، اے چشمِ یار و بر شکن
کہ ناتوانی ، این گرمیت زیان دارد

تبارک الله چندین دلی که سوی تو رفت
یکه چه گوئی از آن جمله خان و بان دارد
روا مدار که مردار جان دهم پیمشت
که چشم بست تو هم تیر و هم کمان دارد *
زبان نماند ، ز ناست هنوز سیری نیست
دریغ خسرو مسکین که یک زبان دارد



بتم چو روی سویِ خانهٔ کتاب آرد
 ز خلق اگر نکند رخ نهان، که تاب آرد؟
 رخس جریدهٔ حسن است، الدرین معنی
 لبش به وجهِ حسنِ خطِ مشکِ ناب آرد
 مگر ز عارضِ او می بردِ جالت آب
 که قطره‌هایِ عرق بر رخ از حباب آرد
 اگر به مجلسِ ما چنگ سر فرو نارد
 بگو به مطربِ عشاق تا رباب آرد
 اگر تو گوش کنی درِ نظمِ خسرو را
 به تحفه هر نفسست گوهرِ خوشاب آرد



صبا نسیمے از آن آشنا نمی آرد
شدم خراب و ندانم ، چرا نمی آرد؟

خوش است باد ولیکن چه سود ، چون خبری
از آن مسافرِ ره دورِ ما نمی آرد

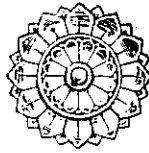
بگشت ، کندنِ جانم ز هجر و مردنِ نیست
اجل ، چگونه کنم جان ، خدا نمی آرد

کرشمه چند کئی بر سن ، آخر این جانیست
نمیدمد ز زین و صبا نمی آرد

نمی برد به فلک زاریم هزار دعا
چه فایده چو جوابِ دعا نمی آرد

ز گشتِ کویِ تو از بس که بنده رفت از جا
چنان شده است که خود را بجا نمی آرد

هزار خوشدلی آرد فاک همی ، خسرو
ولے چه چاره که بهر گدا نمی آرد



۹۲۲

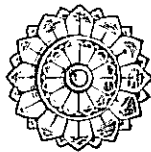
نظر ز روی تو خورشید بر نمی گیرد
فلک به پیش تو نامِ قمر نمی گیرد
به زیر پات چو گل میکنند درم ریزی
بنفشه می چند و سرو بر نمی گیرد

کسے کہ بر لبِ تو خالِ تو می نہد انگشت
کدام نکته کہ او بر شکر نمی گیرد؟

چنین کہ از لبِ تو میچکد شکر، عجب است
کہ آن دو لعلِ تو بر یکدگر نمی گیرد

صدف چو غرہ بدین شد کہ سن دہانِ توام
چرا دہانِ قدرے تنگ تر نمی گیرد

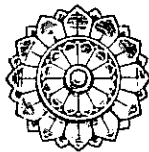
بہ آہِ خسروِ بیدلِ حوالہ باید کرد
بہ عالمِ آتشِ عشقِ تو در نمی گیرد



سپیده دم که جهانے ز خواب بر خیزد
 نقاب شب ز رخ آفتاب بر خیزد
 ز باد صبح که بر اوج آسمان گذرد
 ز روی شاهد شرق نقاب بر خیزد
 رود به راه وهاوی رباب مطرب صبح
 حریف خفته ز بانگ رباب بر خیزد
 خوش آن کسے که نشیند به باده وقت سحر
 نماز خفتن مست و خراب بر خیزد
 به روی دریا گنبد کُنان رود چو سحاب
 کسے که از سر مے چون حباب بر خیزد
 کجاست ساقی بیدار بخت و خواب آلود؟
 که بهر دادن جام شراب بر خیزد

غمم بکُشیت به کارِ جهان که پردازد
 دلم اسیر شد و نیز جان که پردازد
 سن و زیادتِ حاجات و کنجِ ویرانه
 درین بلا به غمِ خان و مان که پردازد
 هزار شمعِ جبال آیدم به پیشِ نظر
 دلم به سوختنِ خود بدان که پردازد
 بدین صفت که تو مشغولِ حسنِ خویشتی
 به چارهٔ دلِ بیچارگان که پردازد
 بر آستانِ تو میرم که زیرِ دیوارت
 چو جانِ دهم به سنِ ناتوان که پردازد *
 به هم‌رهی تو رفتنِ به باغِ بیموده‌ست
 که پیشِ تو به گل و ارغوان که پردازد

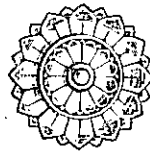
روا مدار به دوری هلاک خسرو ، از آنک
به جز وصال تو با عاشقان که پردازد



۹۲۷

جهان چه بینم ، چون دیدنی نمی ارزد
خوش است دهر به پرسیدنی نمی ارزد
از آنست خواب اجل چشم بند جمله جهان
که نقشهای جهان دیدنی نمی ارزد

مکت ز چرخِ مدور گه ، چو میدان
 که جورِ جام به جوریدنی نمی ارزد
 مرو به درگه خالقِ جهان که در دنیا
 همه متاع به کوییدنی نمی ارزد
 خند شاه به زرهای زعفرانی رنگ
 به جانِ تو که به خندیدنی نمی ارزد
 هزار گونه گل است اندرین چمن ، لیکن
 چو بیوفاست ، همه چیدنی نمی ارزد
 بخور به رفیقِ غم یارِ بے خرد ، خسرو
 که پشتِ گاو به خاریدنی نمی ارزد



به راهِ عشقِ سلامت چگونه در گنجد؟
 زهمه محال که در شوقِ خواب و خور گنجد

چو تیرِ غمزه کشاید رفیقِ تیر انداز
 نه دوستی بود ار در میانِ سر گنجد

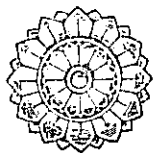
چو ما در آرزوی آستانش خاک شویم
 غبار کیست که در زلفِ آن پسر گنجد؟

سخن همان قدرے گو که سن توام زیست
 نمک همان قدرے زلف که در جگر گنجد

به دیده تو که با خویش کرده بدخوی
 نه مردمی بود ار مردمِ دگر گنجد

همان بضاعتِ عشقت بیار و بر دل نه
 که درد و غم به دلِ تنگ بیشتر گنجد

به چشمِ تنگِ تو چندینِ که نازِ رعنائیست
 چه خوش بود که اگر شرمِ اینقدر گنجد
 سپوش روی ز خسرو که تا ذخیره حشر
 رخت بیمم چندانکه در نظر گنجد



۹۲۹

خطی که بر سمن آن گلزار بنویسد
 بتفشه نسخه آن بر بهار بنویسد

تسیم بادِ صبا شرح آن خطِ ریحان
به شک بر ورق لاله زار بنویسد

بسا رساله که در آب چشم ما دریا
به دیده بر گهر آبدار بنویسد

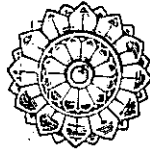
به روزگار تواند اسیر درد و فراق
که شمه ز غم روزگار بنویسد

به یاد لعل تو هر لحظه چشم من فصلی
بدین دو لعل جواهر نگار بنویسد

سوادِ خطِ تو یاقوت اگر دهد دستش
بر آفتاب به خطِ غبار بنویسد

حدیثِ خونِ دلم این خلیفه چشم
ازان به گرد لب جویدار بنویسد

فلک چو قصه منصور بشنود ، خسرو
به خون سوخته بر پای دار بنویسد

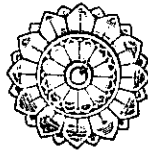


۹۳۰

سرم فدات چو تیغ تو گردِ سر گردد
دلَم نماند که تیرِ ترا سپر گردد
بزن تو تیر که سن آن سپر نمی خواهم
که دیده را ز رخت مانع نظر گردد *

چو بر زسین گذری هیچ جانور نرید
 ولی به زیر زسین مرده جانور گردد
 بخور فریب جوانی به حسن ده روزه
 که آفتاب چو بر اوج رفت در گردد
 تو بر نگشتی ، جانا که بخت پاسبم داد
 سباد هیچ کسے را که بخت بر گردد
 خیال تست شب و روز چشم سن ، شک نیست
 که گل فروش به گرد گلاب گر گردد *
 دلم به روی تو مستسقی است بر لب آب
 که هرچه بیش خورد آب ، تشنه تر گردد
 چه تاب جرعه دودی کشان عشق آرد
 تنک دلے که هم از بوی بیخبر گردد

ز دل چگونه فراوش گردد آنکه دمی
هزار بار به جانِ خراب در گردد
نه آرزوست که خسرو به درد گیرد ، نیک
چو دل بسوزد ناچار دیده تر گردد

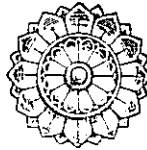


۹۳۱

چو نقشِ چشمِ توام در دلِ حزینِ گردد
مرا نفسِ به دلِ خسته تیغِ کینِ گردد

ترا به دیده کشم ، لیک غیرتم بکشد
که با تو مردسک دیده همنشین گردد
شده ست خاک به کویت هزار عاشق بیش
بدین هوس که ته پای بر زمین گردد
کجا سلامت دلها به کوی تو جائے
هزار بار بلا گردِ عقل و دین گردد
چه پرسم غم شبها که چون رود تا روز
تمام شب بدنش چون تو نازنین گردد
قبول تو نشود قطره های خون از چشم
اگرچه حقه سن لعلِ راستین گردد
خیال بوسه همی گردهم به سینه ، ولی
کجاست بخت که اندر دلت همین گردد

شیء که خواهم دل را سبک کنم با خویش
 غم آیدم به دل و کوه آهنین گردد
 در اهل شهوت، خسرو، بجوی عشق که عقل
 چو هست ذوق مگس گردد انگبین گردد

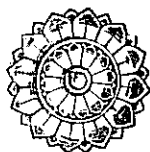


۹۳۲

دلے کہ نرگس سستش به ناز بستاند
 کراشت زهره کز آن حیلہ ساز بستاند

زہ نوالہ شیرین دھانِ آنکس را
 کہ چاشنی خود ازان لب بہ گاز بستاند
 برد جامِ وائے کاشکے کہ ندمد باز
 نداد بوسہ و یارب کہ باز بستاند
 خوشا جوانی و مستی سنِ دران ساعت
 کہ سن پیالہ دہم ، او بہ ناز بستاند
 خیال برد صلاحِ مرا کہ روزے او
 مرا ز خویشتن اندر نماز بستاند
 بر آستانش برم آب دیدہ را بہ نیاز
 مگر کہ تحفۂ اہلِ نیاز بستاند
 کسے کہ دل ز خمِ زلفِ او برون آرد
 کہوترے ست کہ از چنگ باز بستاند

دلم فروشد صد جان که تارِ مویش را
 ز بهر مایهٔ عمرِ دراز بستاند *
 قوی دلے که به معشوقِ او سپر سازد
 نکو دلے که ز محمود ایاز بستاند
 بسوخت خسرو و در آتشِ غمت بگداخت
 مراد از تو به سوز و گداز بستاند *



۹۳۳

اگر نسیم صبا زلفِ او بر افشاند
هزار جانِ مقید ز بند برهاند

منش بیم و از دور رخِ نهم بر خاک
مرا ببیند و از دور رخ بگرداند

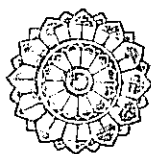
قدِ خمیده خود را همی گنم سجده
ازان جهت که به ابروی دوست می ماند

اگر مرادِ تو جان است، کارِ جان سهل است
چه حاجت است که چشمت به زور بستاند؟

بساز چاره بیچارگانِ خود امروز
که کارِ وعده فردا کسے نمیداند

ز روی دوست صبوری نمی توانم کرد
چرا که تشنه صبوری ز آب نتواند

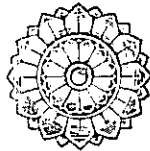
کنون که کار من خسته از دوا بگذشت
بگو طیب مرا تا قدم نرنجاند



۹۳۲

نسیم زلف تو دل را درون بچنباند
بلاست چشم تو چون تیغ خون بچنباند
چو باد بر سر زلفت رود ز هر جانب
بسا که سلسله‌های جنون بچنباند

بیکے نمیزند و دلِ ہمی ببرد چشمت
 چو جادوئے کہ لب اندر فسون بچنباند
 بسوخت جام و روزے دلش نشد کہ به درد
 سرے به سوز سن بے سکون بچنباند
 بخت بخت و فلک هم نه مهربان که گهم
 ز خواب پہلوی بخت نگون بچنباند
 میان خلق مگریم که ناله دارم
 که دردهای کهن از درون بچنباند
 تو پا به هوش نه ، اے مستِ ناز پرورده
 که عرش را دم خسرو ستون بچنباند



اگر ز پیش برانی مرا که بر خواند
وگر مراد نبخشی که از تو بستاند؟

به دست تست دلم حال او تو میدانی
که حال آتش سوزنده شمع میداند

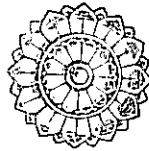
برفت آنکه بلای دل است و آفت جان
مگر خدای تعالی بلا بگرداند

چه افتاد که آن سرو راستین برخاست؟
خبر برید به دهقان که سرو بنشاند

چراغ مجلس روحانیان فرو میرد
گر او به جلوه شیخ آستین بر افشاند

تجیبی که فرستاده شد بدان حضرت
گر این مقوله بخواند ، درو فروماند

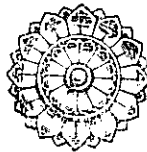
سرشک دیده خسرو چنین که سی نیم
اگر به کوه رسد ، کوه را بغلتاند



۹۳۶

کس که بوی تو باش در دماغ می افتد
ز زنده گانی خویشش فراغ می افتد
شدم ز زلف تو دیوانه ، آه مسکینه
که این خیال کجش در دماغ می افتد

به قطره سوزِ دلِ من همی کشد زین چشم
 چو شعله شعله گلے کز چراغ می افتد
 نمیزید که دل سوخته ست خوردنِ او
 بگوی اگرچه که بر کشته داغ می افتد
 خبر ز داغِ دلم بیدهد به بویِ جگر
 ز خونِ دیده که بر جامه داغ می افتد
 ز بهر سوزشِ مرغان به باغِ من چه روم؟
 که ناله میکنم آتش به باغ می افتد
 من اوفتاده به پایان ، نهفته پیشِ درش
 لبش به خنده که خسرو به لاغ می افتد



وفا ز یارِ جفاکار چون نمی آید

جفا ز یارِ وفادار هم نمی شاید

جفا چه باشد و نامِ وفا که باز برد ؟

به حضرتی که دو عالم به هیچ بر ناید

مرا ز جمله جهان صحبتِ تو می باید

ترا ز خدمتِ من ذره نمی باید

به رغمِ خاطرِ من قولِ دشمنان کردی

چه طلعه ست مرا آه ، تا چه پیش آید ؟

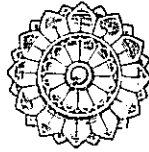
سنوش می به حریفانِ سفله طبعِ خسیس

که تا به وقتِ خمارت صداع نغزاید

به آبرویِ محبتِ که بی غرض بشنو

که از مصاحبِ ناجنس هیچ نکشاید

بترس از آہِ دلِ من کہ مبتلایِ توام
 بہ سالہا دگرت کے چو من بہ دست آید
 بہ روزِ وصلِ تو دارد خبر ، دلِ شادے
 مرا دو دیدہ شبِ ہجر خون بہالاید
 اگرچہ خلوتِ خسرو ، منور است ، ولے
 بہ جز حضورِ تو اش ہیچ در نمی باید



کدام شب که ترا در کنار خواهم کرد؟
بنای خانهٔ عمر استوار خواهم کرد

کدام روز من ببقرارِ سامان
به زیر پای تو آخر قرار خواهم کرد

به آب دیده ، نگارا ، کفت نخواهم شست
به خون دل کفِ پایت نگار خواهم کرد

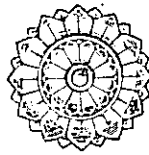
کنون نماند سرِ انتظار و سترسم
که دیده در سرِ این انتظار خواهم کرد

دلَم که تخته شد از دستِ غم چو آئینه
نگاه دار که ناگه فگار خواهم کرد

مرا دو دیده یکم شد سیانِ خون ، تا که
دو چشم با چو تو شوخم چهار خواهم کرد

ما مگوی که در کارِ عشق کُن جان را
اگر من این نُکنم، خود چه کار خواهم کرد؟

حدیثِ عشقِ تو بسیار داشتم پنهان
ز حد گذشت، کنون آشکار خواهم کرد

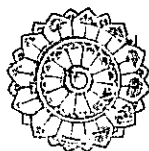


۹۳۹

نه بخت آنکه به سوی تو راه خواهم کرد
ز خواب یا به خیالت نگاه خواهم کرد

چنین کہ جان بہ لب آمد مرا ز دردِ فراق
 شکیب سهل بود ، چندگاہ خواہم کرد
 چو هیچ قصۂ شبہایِ سات باور نیست
 کنون ستارہ و سہ را گواہ خواہم کرد
 تیرود ز سن آن آفتِ نظر ترسم
 کہ عمر در سرِ این یک نگاہ خواہم کرد
 بیوش چشمِ سن و آبِ دیدگان امروز
 کہ من نظارۂ آن کج کلاہ خواہم کرد
 گذر چہ نیکنی آخر بہ سویم ، اے ساقی
 سگت کہ توبہٴ عمرم تباہ خواہم کرد
 ز ہر آنکہ نبینم برابرت سایہ
 ز دودِ سینہ جہانے سیاہ خواہم کرد

چرا مقابلِ رویِ تو میشود آخر؟
سین در آینه، جانا، که آینه خواهم کرد
جفا که می‌رود اشب ز هجر بر خسرو
حکایت از بزغ، صبحگاه خواهم کرد



۹۲۰

اگرچه با تو حدیثِ جفا بخوام کرد
ولیک، تا بتو ، وفا بخوام کرد

من این بلا همه از دیده دیده ام او را
بنا نمودنِ رویت سزا بخوام کرد *

به راه وصل به یک بوسه جان بخوام یافت
ولیک وقتِ شمردن ادا بخوام کرد

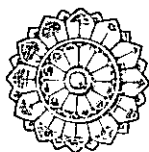
خطاست بوسه زدن بر لب و دهانِ تو، لیک
تو خواه تیغ بزنی ، من خطا بخوام کرد

کشتم به کویِ تو ناگه رقیبِ کافرکیش
من این غذا ز برایِ خدا بخوام کرد *

چو دین به کارِ بتان رفت پیشِ بت ، پس ازین
نماز اگرچه نباشد روا ، بخوام کرد

هر آن نماز که ناکرده ماند پیشِ بتان
اگر خدای بخواند ، قضا بخوام کرد

وَأَنْفِ يَكَادُ به رویِ نكو بخواهم خوالد
 له بهرِ دیدهٔ بد هم دعا بخواهم کرد
 چو دل برفت ز خسرو، چه سود بتدد صبر؟
 چو دل بیامد، وقفِ شما بخواهم کرد



۹۲۱

مرا غمِ ست که پیدا نمی توانم کرد
 حکایتِ دلِ شیدا نمی توانم کرد

تو حالِ من خود ازین رویِ زرد بیرون بر
که من به رویِ تو پیدا نمی توانم کرد

درونه خونِ شاه و سیخیِ جانِ من بنگر
که دل هنوز شکیبایا نمی توانم کرد

بدین خوشم که تو بارے درونِ جانِ منی
من ار به خاطرِ تو جا نمی توانم کرد

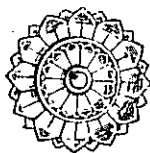
ازان گمے که تماشایِ رویِ تو کردم
به هیچ باغ تماشا نمی توانم کرد *

مگر تو خود به کرم باز بخشی این دلِ ریش
که من ز شرم تقاضا نمی توانم کرد

گذاشتم دلِ خسرو به زلفِ تو ، چه کنم ؟
ز دزد خواهشِ کالا نمی توانم کرد

شب اوفتاد و غم باز کار خواهد کرد
 دو چشم نیره ستاره شمار خواهد کرد
 به کینه ، اے بتِ ناسمہربان ، چنین خوغم
 مخور کہ این سیت آخر خار خواهد کرد *
 چو یار دید کہ قصدِ رقیب دارم ، گفت
 گدا نگر کہ بہ سگ کار زار خواهد کرد *
 خیالِ یار گذر کرد این طرف ، اے صبر
 بیا کہ باز مرا بیقرار خواهد کرد
 مرا ز تنگیِ خاطرِ هوایِ این خانہ
 چنین کہ می نگرم ، سایہ وار خواهد کرد
 دلم بہ صحبتِ زندانِ همی کشد دایم
 دعایِ پیرِ خرابات کار خواهد کرد

گزیر نیست از تو، هر جفا که هست ، بکن
 که بنده هر چه بود ، اختیار خواهد کرد
 سگو حکایت او ، اے رقیبِ بد ، چندین
 که در دلم همه شب خار خار خواهد کرد
 مشو و زال زده ، اے اجل ، تو در حق من
 که آنچه سلامت تست یار خواهد کرد
 به عشقِ مرد شود گشته ، وین هنر ، خسرو
 ناگر حیات بود مردوار خواهد کرد



منم که تا زیم از عشق مست خواهم بود
 به راه خوبان چون خاک پست خواهم بود

چو عقل از سر تقوی ز دست رفت ، کنون
 شراب در سر و ساغر به دست خواهم بود

کلید باده در انداخته به پرده دل
 خدای تا در توبه نیست خواهم بود

بپرد حسن بتان دینم ، ای مسلمانان
 چو هندوان پس از این بت پرست خواهم بود

از اشتیاق تو در ریج ، نیست خواهم شد
 در آرزوی تو تا عمر هست ، خواهم بود

به سینه زن نه به دیده خدنگ غمزه ، از آنک
 ز دیده من به تماشای شست خواهم بود

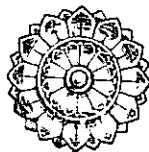
خطِ تو گفت در آغاز خاستن ، کاینک
بم که فتنه اهلِ نشست خواهم بود

دل از خطِ تو مرا گفت ، رو به گلشن و باغ
که من به سایه آن خاک پست خواهم بود

صلاحِ کاهشِ جان است ، عشق خواهم باخت
فسادِ لذتِ عیش است ، مست خواهم بود

نگارِ من عملِ زلفِ خود مرا فرمای
اگرچه روز و شب اندر شکست خواهم بود

چو خورد هم به ازل جامِ عاشقی ، خسرو
همیشه مستِ شرابِ الست خواهم بود



نه پیش از این مژه زینگونه خولشام بود
نظاره تو بلا شد که آن زمانم بود

به جان تو که فرو ناسدی شیء از دل
دس چه باشد، اگر از تو دل گرانم بود *

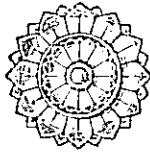
زبان حدیث تو میگفت دوش و دل میسوخت
رسید کار به جان و سخن هامم بود

خیال وے رسم بسته در گلو میگشت
هنوز دل به سوی زلف تو کشامم بود

بکش مرا و ز سر زنده گن به خویش آخر
به جان کالبدی چند زنده دامنم بود

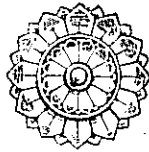
در آن جهان من و عشقت گذاشم به دوت
تن خراب که همراه این جهانم بود

جدا شدی . ز فراقِ تو بند بندم ، لیک
 ز جرعه‌هایِ تو پیوندِ استخوانم بود
 به بندگیِ غمت جان فروختم خرید
 که داغهایِ کهن گردِ گردِ جانم بود *
 به نازِ گوئی ، خسرو صبور باش به عشق
 چرا نباشم ، جانا ، اگر توانم بود



صبا ز زلفِ تو بوئے به عاشقان آورد
 نسیمِ آن به تنِ رفته باز جان آورد
 هزار جان سزد از سؤده ، گر به باد دهند
 کہ نزد دلشدگان بوی دلستان آورد
 خبر ز چیتِ سرِ زلفِ مشکبوی تو داد
 صبا چو از دلِ گم گشته ام نشان آورد
 اگر نہ جانِ عزیزی ، چرا دے بے تو؟
 بہ کامِ دل نفسے بر نمی توان آورد
 دلم ز لطفِ تو رمزے بہ گوشِ تو میگفت
 ز شوقِ مردمِ چشمِ آب در دهان آورد
 هزار بوسہ لبِ زد ز شوق بر دهنم
 از آنکہ نامِ دهانِ تو بر دهان آورد

به شستِ هجرِ تو بر جانِ بقرارم زد
هر آن خدنگ که ایام در کان آورد
کسی به قربتِ تو دست یافت چون خسرو
که رو سوی تو ولی پشت بر جهان آورد

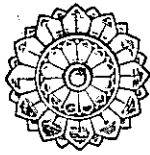


۹۲۶

خطابِ طاعتِ تو . نامهٔ زمین کردند
فرشتگان همه بر رویت آفرین کردند

به زیرِ هر خیمِ موئے برایِ کشتنِ خاق
هزار فتنه چو دزدانِ شب کمین کردند
ازانگهی که برآمد خطِ تو گردِ عذار
بسا کسان که چو خطِ خانه کاغذین کردند
به ناتوانیِ چشمِ تو خواست قربانی
خوشم که طره و زلفت مرا گزین کردند
بتان که دست نمودند خاق را در خون
به عهدِ تو همه دست اندر آستین کردند
ز خاک مهرگیا رست ، خود کجا به درت ؟
کسان ز دانه دل تخم در زمین کردند
اگر فرشته شود بسته چون سگس نه عجب
ازان لبی که چو جلاب انگبین کردند

از من سوال کنی، گرچه هست و نه مددگوشی
 و چشمهات که تاراج عقل و دین کردند
 زنند طعنه که رسوا چرا شدی، خسرو؟
 مرا قضا و قدر، چون کم، چنین کردند



۹۲۷

چو خط سبز تو بر آفتاب بنویسند
 به دود دل سبق مشکتاب بنویسند

حدیث لعلِ روانِ پرورِ تو مے خواران
به دیده بر لبِ جامِ شرابِ بنویسند

بسیا که باده پرستانِ چشمِ ما مردم
براتِ مے به عقیقِ مذاپِ بنویسند

معین است که طوفانِ دگرِ پدید آید
چو نامِ دیدهٔ ما بر سحابِ بنویسند

سیاهی از نبود ، مردمانِ دریائی
حدیثِ موجِ سرشکم به آبِ بنویسند

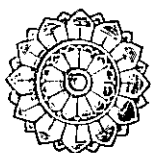
سوادِ شعرِ من و آیدیده وصفِ نجوم
شبانِ تیره به مشک و گلابِ بنویسند

محررانِ فلک شرحِ آهِ دلسوزم
به یک رساله که بر هفت بابِ بنویسند

خطی که مردم چشم سواد کرد جواب
مگر به خون دل آن را جواب بنویسد

برات سن چه بود ، گر بر آن لب شیرین
به مشک سوده ز بهر ثواب بنویسند

سزد که بر رخ خسرو قلم زنان سرشک
دعای خسرو عالیجناب بنویسند



جامعے کہ ز ہم صحبتان جدا باشند
چگونه با خرد و صبر آشنا باشند

ہلاکتِ ست بیچارہ از کسانے پرس
کہ چندگہ ز عزیزانِ خود جدا باشند

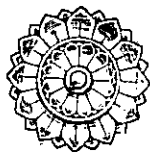
ز بندہ پرسی کاخر کجا ہی باشی؟
ز خان و مان بدر افتادگان کجا باشند؟

بہ شہر چون تو حریفے بلایِ توبۂ خالق
عجب ز زاهد و صوفی کہ پارسا باشند

شرابِ صاف و سلامت ز بہرِ بیخبرے ست
ولیک باخبران تشنہ بلا باشند

دلا ، ز کردہ خود سوختی ، نمی گفتم
کہ خوہرویان البتہ بیوقا باشند

بلاي عشق يكش، خسروا، چو آن مرغان
که بند چنگل شاهين پادشا باشند



۹۲۹

نه با تو نسبت سرو چمن شود پیوند
نه شاخ سبزه به شاخ سمن شود پیوند
خوش است دولت آنم که جان به جان پیوست
کجاست بخت که تن هم به تن شود پیوند!

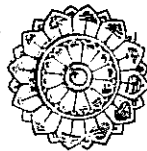
بسے تمناں کدے از رشتہ درازِ فراق
لباسِ عمرِ مرا با کفنِ شود پیوند

نکشت بندہ ، ولے زخمِ غمّوہ خوردم
شکافِ تیغِ کجا از سخنِ شود پیوند؟

بسوزِ دلِ دادے بر زبان ، کہ رخنہ دل
بہ خونِ گرم نہ زابِ دهن شود پیوند

بہ ہجر شد ہمہ عمرم گمہیتِ خواہم یافت
کہ عمرِ دیگرے با عمرِ سن شود پیوند *

رسیدہ شد سہ سن ، خسروا ، نپندارم
کہ بیشِ خاکِ دلِ مرد و زن شود پیوند



جوان و پیر که در بندِ سال و فرزندند
نه عاقلند که طفلانِ ناخردمندند

جماعتی که بگریند بهرِ عیش و سنال
یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندند

خوش آن کسان که برفتند پاک چون خورشید
که سایهٔ به سرِ این جهان نیفکنند

به خانهٔ که ره جان نمی توان بستن
چه ابله‌ند کسانی که دل همی بندند

به سبزه زارِ فلک طرفه باغبانانند
که هر نهال که شاندند باز بر کنندند

جمالِ طلعتِ هم صحبتانِ غنیمت دان
که بیرونند نه زانسانکه که باز پیوندند

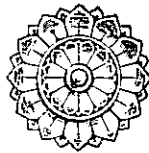
بقا که نیست ، درو حاصله همه هیچ است
جو بنگری همه مردم به هیچ خرسندند *

بساز توشه ز بهر مسافران وجود
که میمیان عزیزند و روزگے چندند

اگر تو آدمیی ، در کسان به طنز مبین
که بهتر از من و تو بنده خداوندند

ترا به از عمل خیر نیست فرزندی
که دشمنند ترا زادگان نه فرزندان

مجوی دنیا ، اگر اهل همتی ، خسرو
که از های به مردار میل نیستندید



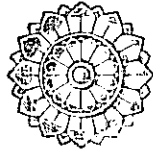
فسرده را سخن از عاشقی نباید راند
 که گردِ عاقبت از آستینِ جان نَفشاند

به سوزِ عشقِ دلم پیش ازین هوس برده
 کنون که شعله بر آمد نمیتوانش نشاند

بیار، ساقی، جام و بساز، مطرب، چنگ
 که در سن آنکه نشانی صلاح بود نماند

ز گریه می نتوانم نوشت نامه به دوست
 وگر جواب رسد نیز می نیارم خواند

شبی که دست در آغوش کرد خسرو را
 چرا به گردن او تیغ آبدار بماند



چو کارهایِ جهان است جمله بے بنیاد
حکیم در وے ننهاده کارها بنیاد

مشو مقیم در آبادیِ خرابِ جهان
چو کس مقیم نمآند دراین خراب آباد

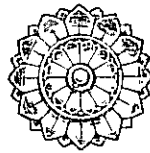
سین که ملک فروبست شمع دولت را
بسے چراغِ سلیمان که گشته گشت ز باد

سپر ز بادِ غرور ار بلندیئے داری
که خس بلند شد از باد، لیک باز افتاد

چو هست بندهٔ خلق آدمی ز بهر طمع
خوشا کسے که ازین بندگی بود آزاد

چنان بزی که نمیری، اگر توانی زیست
چو هر که هست به عالم برایِ مردن زاد

از آنِ خویش بدان ، خسرو ، که عاریت است
ستاعِ عمر که دادند ، باز خواهی داد



۹۵۳

دل	ز تو	بے غم	نتوانیم کرد
دردِ ترا	کم		نتوانیم کرد
جرعهٔ	از جامِ جفا		میگشیم
رطلِ	دسامد		نتوانیم کرد

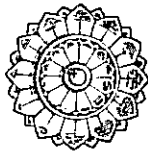
کرد غمت بر دلِ مسکینِ ما
آنچه که بر غم نتوانیم کرد

پیش تو خواهیم که آه کنیم
آه که آن هم نتوانیم کرد

از خنکی‌های دمِ سردِ خویش
دست فراهم نتوانیم کرد

با دلِ ریش از تو بهر غصه
قصه مرهم نتوانیم کرد

خسروا ، زان خیر نیایم برگ
حله آدم نتوانیم کرد



تا رخِ تو زلفِ ترا پیش کرد
 زلفِ تو مه را به پسِ خویش کرد
 چشمِ تو دی سلکِ جهان میگرفت
 سست شد آن غمزه و فرویش کرد
 دوش دهانت نمکِ می فشاند
 قطره چکید و جگرم ریش کرد
 کرد دلم پاره و دانی که کرد
 تیرِ تو ، اے کافرِ بدکیش ، کرد
 چشمِ تو در خواب شد او را بگوی
 در نتوان بر سگِ خود پیش کرد
 خامهٔ خسرو نتواند نوشت
 آنچه غمت بر سنِ درویش کرد

در تو کسانی که نظر میکنند
هستی خود زیر و زبر میکنند

صندل دردِ سرِ عشق است ، آنک
خاکِ درت تکیهٔ سر میکنند

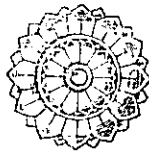
از پی بوی تو نفَسهایِ من
خاصیتِ بادِ سحر میکنند

خنده که بر من دو لب میزنند
نرخ گل و شکلِ گهر میکنند

تو لبِ خود شوی و بده ، کین بس است
خلق که حلوا ز شکر میکنند *

توشه جگر پخته‌ام از بهرِ آنک
جان و دلم هر دو سفر میکنند

عقلِ مرا کار فزایانِ عشق
 کمینه درختیست که بر میکنند
 پند که گویند به دلسوزیم
 سوخته را سوخته تر میکنند
 خسرو ، اگر سیر ز جان نیستند
 خلق در آن رو چه نظر میکنند؟



مگر فتنه عشق بیدار شد
 که خلوت نشین سوی خمار شد

بگوئید با پیر دیر مغان
 که دین کفر و تسبیح زنار شد

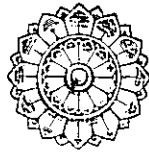
عجب نیست سر اناالحق ازان
 که مانند منصور بر دار شد

ایا دوستان ، موسم یاری است
 که کارم بدینگونه دشوار شد

ایا عاشقان ، موسم زاری است
 که احوال یاران چنین زار شد

مگر پخت سودای زلفش دلم
 که در چنگ محنت گرفتار شد

به عیاری آسوخت خسرو، کنون
که جوپای آن شوخ عیار شد

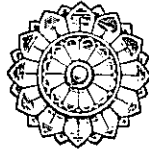


۹۵۷

سبزه‌ها نو دبید و یار نیامد
تازه شد باغ و آن نگار نیامد
نوبهار آمد و حریفِ شرابم
به تماشای نوبهار نیامد

چشمِ من جویبار گشت ز گریه
 سروِ من سویِ جویبار نیامد
 آمد آن گل که باز رفت ز بستان
 وه که آن آشنایِ یار نیامد
 عمر بگذشت و زان مسافرِ بدخو
 یک سلاخی به یادگار نیامد
 خوبرویان بسے بدیدم ، لیک
 دلِ گم‌گشته برقرار نیامد
 با چنین آه و اشک ، چو باران
 شاخِ امیدِ من به بار نیامد
 آن صبوری که تکیه داشت بر او دل
 در چنین وقت هیچ کار نیامد

خونِ دل خوردم و بسوختم ، آرے
 بر کس آن بادہ خوشگوار نیامد
 آنچه از غم گذشت بر دل خسرو
 ہر کرا گفتم استوار نیامد *



۹۵۸

نافہ چین ز خاکِ کویِ تو زاد
 لالہ تر ز باغِ رویِ تو زاد

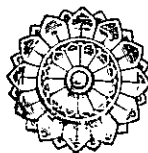
غنچه کز بوی گشت آبستن
عاقبت چون بزاد بوی تو زاد

گرچه از سوی کوه کم زاید
کوه غم در دلم ز سوی تو زاد

هم به طفلی همه جهان بگرفت
غم دل کاندر آرزوی تو زاد

سوی ما جز وفا نمیزاید
هر جفا که زاد سوی تو زاد

بنده خسرو به ناخوشی خو کرد
به جز از تو سگو ز خوی تو زاد



دادِ سن آن بتِ طرازِ نداد
پاسخِ نیز دلتوازِ نداد

خوابِ مارا بیست و باز نکرد
دلِ مارا ببرد و باز نداد

به کرشمه ندید سویِ کسے
که به یک غمزه دادِ نازِ نداد

کرد راجع براتِ بوسه لبش
عارضش چون خطِ جوازِ نداد

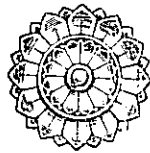
پسرا ، سرو چون تو نتوان گفت
که کسے دل بدانِ درازِ نداد

بر منتِ دل نسوخت ، گرچه مرا
عشق جز سوزِ جانگدازِ نداد

لذتِ عیش و کار سازیِ بخت
از که جویم ، چو کارسازِ نداد ؟ *

تو چه دانی نیازمندی چیست ؟
چون خدایت به کس نیاز نداد

داد خسرو به عشق جان و هنوز
دادِ مردانِ پاکبازِ نداد



داد خواهم ، اگر بخواهی داد

خواهم از آه صبحگاهی داد

جور کم کن ، چو آرزوی ترا

بر دل من خدای شاهی داد

خط تو از برای گشتن من

فتوی خون بیگناهی داد

غم دل می نهفتم ، آب دو چشم

در حق من به خون گواهی داد

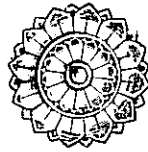
ای پسر ، دیده سفید مرا

خال مشکین تو سیاهی داد

سخن تست سلک مروارید

کابری نیشان ز مه به ماهی داد

بوسه خواه بر سن از لبِ خویش
وانگه از خاصِ خویش خواهی داد



۹۶۱

زلفِ یارِ مرا به باد دهید
بادِ عنبرفشان زیاد دهید
جادوان کز خطش سبق گیرند
شحنه هم از آن سواد دهید

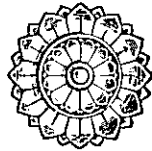
اے کسانیکہ نزدِ یارِ سنید
از منش زود زود یاد دھید

سویِ او رفتہ اید ، سی ترسم
کہ شا نیز دل بہ باد دھید

از لبِ من بہ پایِ او گہ گہ
بوسہ بدھید و پرِ مراد دھید

خردِ سالے ہمی کند بیداد
اے بزرگانِ شہر ، داد دھید

اشکِ خسرو ہمی رود ز فراق
گر توانیدش ایستاد دھید



عاشقان را جو نامہ باز کُنید
نامِ سن بر سرش طراز کُنید

زہد رفتہ ست ، اے مسلمانان
بادہ نوشید و چنگ ساز کُنید

گر شاہ دینِ عاشقان دارید
بعد از این پیشِ بت نماز کُنید

گاہِ مردن شنیدم از محمود
گفت ، ”رویم سوی ایاز کُنید“

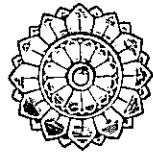
سن غلامِ شاہیم ، اے خوبان
بکشم ، گر ہزار ناز کُنید

چندہ باشید بستِ حسن ، آخر
چشمہا را ز خواب باز کُنید

دیده باشید آن جوانِ مرا
صفتش پیشِ بنده باز کنید

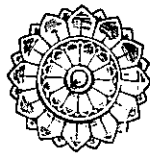
با چنان قامت ، اے صنوبر و سرو
شرم ناید کہ پا دراز کنید

بشنوید این حکایتِ خسرو
پیشِ آن سروِ سرفراز کنید *



جان سر انگشتِ آن نگارین دید
 عقل انگشتِ خویشتن بگزید
 باد بویش به بوستان آورد
 غنچه بر خویش پیرهن بدوید
 هر شبی در هوای لعل لبش
 ما و چشم سرشک و مروارید
 عاشقان جان نثار او کردند
 زلفِ هندوش یک به یک بر چید
 عالمی در غم لبش بودند
 هیچکس طعم آن شکر نجشید
 هرکس از وے حکایتی گفتند
 کس به کنه کمال او نرسید

هر دلی از گنبدِ عشق بیست
 باز زلفش به دامِ عشق کشید
 هر که در قیدِ عشق شد مجنون
 تا قیامت ز بندِ او نرهد
 همچو خسرو بسوخت از رخِ او
 هر که آن شیوه و شایل دید



تا ترا جسم و جان شکار بود
 هر که را دل بود ، فگار بود

کشت خال لب توام ، آرے
 سگس شهید زهردار بود

هر کسے کز لب تو مے نوشد
 تا زید ہم در آن خار بود

آن زمانے کہ سوی تست دو چشم
 این دوا کاشکے دوچار بود

هر که در کوی شاهدان مے خورد
 پیش ما مسجدش چه کار بود ؟

پارسائے کہ چون جوانانست
 در نمازش کجا قرار بود ؟

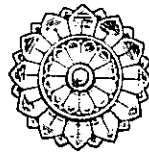
سست اگر دوزخیت ، گو میباش
عاشقان را ز توبہ عار بود

غم مرا سوخت ، ورچہ شرح دہم
بے غم را کے استوار بود ؟

گریہ ام خوش نیایدت ، آرے
شربتِ درد خوشگوار بود

در دلم با چنبن روا رو غم
خرمی را چگونہ بار بود *

پای تو زین پس و سر خسرو
عمر باید کہ پایدار بود



پیش روی تو یاسمین که بود؟

پیش لعل تو انگبین که بود؟

هر کجا نام طره تو برند

نافه خام پوستین که بود

گل که بو می برد ز باد صبا

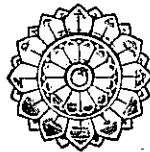
باچنان روی نازنین که بود

چون ببینم که پا نهی به زمین

سر نهم من به هر زمین که بود

خسروت شد غلام و بنده ، ولیک

به جز از بند اینچنین که بود



دل کہ نز عشق پارہ پارہ بود
دل نگوم کہ سنگ خارہ بود

پیر مردے کہ از جفای جوان
خونِ نخوردهست شیرخوارہ بود

اے کہ سہ با کمالِ خوبیِ خویش
پیش رویِ تو پیشکارہ بود

ہر کہ یکبار دید رویِ ترا
تا زید در غم دوبارہ بود

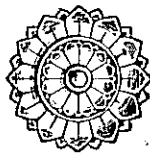
گر ز کافر بود ہزار سوار
چشمِ تو میرِ آن ہزارہ بود

چون لبِ را بہ گز پارہ کنم
لب نباشد نبات پارہ بود

نیست یک چاره وصل را ، وانگه
میزیم سن هزار چاره بود

خاک پای تو میگشتم در چشم
مگر این اشک را کناره بود

هر شبی خسرو است و بیداری
مونسش گر بود ، ستاره بود



عشقِ تو هرگز ز سر نرود

وز دل این آرزو بدر نرود

گر بر آید ز دوریت صد سال

هم خیالِ تو از نظر نرود

کمترک خفت و خیز ، تا خورشید

پیشِ بالایِ بام بر نرود

صبرِ من رفت ، تا عدم برسد

گر بیائی تو بیشتر نرود *

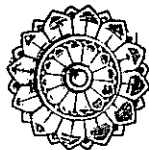
بوسه ده که تشنگیِ شراب

هرگز از شربتِ دگر نرود

آنکه او را لبِ تو بدخو کرد

آرزویِ وے از شکر نرود

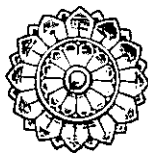
چه کنم در دلت نمی گنجم؟
زانکه دز سنگ سوی در نرود
گر سر از عشق می‌رود ، گو زو
لیک باید که درد سر نرود
خسروا ، جان به شوق بخش که مرد
الدین راه پر خطر نرود



دل ز نادیدنت به جان نشود
 اگرم هوش بیش از آن نشود
 مخرام اینچنین به ناز که تا
 خلق را جان و دل زیان نشود
 دیده را خاک پات روشن شد
 نور بر دیده‌ها گران نشود
 تو چسان می ربائیم ، بارے
 تنِ مرده به حیلہ جان نشود
 مرغکت ، بیند ار به باغ روی
 پیش هرگز به آشیان نشود*
 عشق پشتم شکست و کیش گر اینست
 تیر خسرو چرا کمان نشود؟

یارِ ما را از آنِ خویش نشد
 بهرِ بیدادِ او به کیش نشد
 دوشِ در پاشِ دیده میسودم
 پاشِ آزد و دیده ریش نشد
 میدهم جانِ به عشق و میدانم
 که کسی را از آنِ خویش نشد
 از تو محروم میروم ، چه کم ؟
 عمرِ روزی و عهدِ بیش نشد
 صنایع ، غمزه تو قصایست
 که بشیابِ ز خونِ بیش نشد
 تا به رویِ تو چشمِ کردم باز
 هم به رویت که بیش پیش نشد

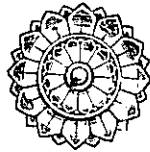
دلِ خسرو که از قرار برفت
برقرارِ نَحسْت بيش نشد



۹۷۰

هر که بر گفته تو گوش نهاد
زاتش دل به سینه جوش نهاد
رویت از زلفِ عبیرین مه را
حلقهٔ بندگی به گوش نهاد

سرو ثابت قدم به پیشِ قدمت
 نتواند که پا به هوش نهد
 خاق را لعنت از شکر بکشد
 خونبها بر شکر فروش نهد
 نیش زنبورِ غمزه تو خورد
 از لبِت هر که دل به نوش نهد
 شد خیالِ تو راست با خسرو
 روزے ار کج نهد ، به دوش نهد



لاله پیشِ رخت کله بنمهد
مشکِ تر زان خطِ سیه بنمهد

غنچه سر نبیند ، اگر کله بنمهد
در نوبتِ جوانی تو

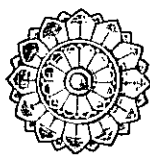
چشمِ نرگس که خویشتن بین است
دیده پیشت به خاکِ ره بنمهد

جزیهٔ رویِ چون گات هر سال
بوستان بر بهارگه بنمهد

شب که آبستن است از خورشید
پیشِ صبحِ رخِ تو زه بنمهد

تو مرا کشتی و به گردنِ او
خونِ من کو ترا گنه بنمهد

بوسه‌ها دزدد از لب‌ت خسرو
وز برایِ رکابِ شه بنمهد

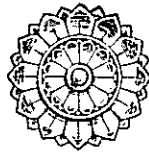


۹۷۲

عاشقی مرد را سزای دهد
اشک را سویِ دوست رأی دهد
محنتِ عالم آزمایش را
بر دلِ محنتِ آزمای دهد

سوختم از غم و چنین باشد
هر که دل را به دلربای دهد
روح بر من درین سرای گذشت
دادم ایزد در آن سرای دهد
کیست کو را ز من خبر گوید؟
شاه را قصه گدای دهد
حال من ، گر دمی چنین باشد
دل به تو شوخ دلربای دهد
گفته عقل را به خود بگمار
عقل دیوانه را خدای دهد
سخن جای میکند در سنگ
گویم ، ار در دل تو جای دهد

میبهان شو شیے کہ تا خسرو
با تو شرح نفیر و نای دهد



۹۷۳

هر که دل با غم تو یار کند
تیغ را بر سر اختیار کند
هر کسے را محل کجا که قدم
در ره عشق استوار کند

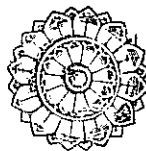
چون تو برقع بر افگنی ، ایام
صحن آفاق پر نگار کند

ور به جولان در آری اشهبِ حسن
چشم خورشید پر غبار کند

کز وصال تو تا به صد فرسنگ
غم ز نزدیک من فرار کند

بس ز لعل تو بوسه‌ها دزدد
بر رکاب تو تا نثار کند

الدران آرزوست خسرو نیز
که شمع بر درت قرار کند



صبح پیشِ رخِ تو دم نزند

سرو پیشِ قدت قدم نزند

نقشِ شیرینت بیند ار شاپور

گرچه تیغش زنی قلم نزند

خضر پیشِ لبِت به آبِ حیات

لب چه باشد که دست هم نزند

نرگست چون سپاهِ غمزه کشد

عقل جز خیمه در عدم نزند

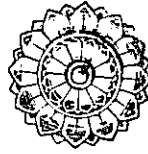
سرم و آستانِ تو ، هر چند

که مسلمان درِ صنم نزند

تم از بارِ عشقِ تو خم شد

کیست کز بارِ عشق خم نزند

صبر کم میزند قدم زین سوی
 اینچنین کو که پای کم نزند
 چشم میزن ز دیده بر خسرو
 که به شب پلک خود بهم نزند



۹۷۵

از دهانت سخن به کام رسد
 از لبان تو می به جام رسد

از پی بستن لب ، از زلفت
هر شیء صد هزار دام رسد

زلفت ار چاشتگه بیبایم
تا به پایان نمازِ شام رسد

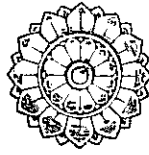
به سلامیت جان به باد دهم
آن زمان کز توام سلام رسد

تو گئی جور و تیرِ نالهٔ من
هم بدین جانِ ناتمام رسد

خام کاری مکن سباد امروز
کآتشِ سن به چون تو خام رسد

وصل و هجرت به کنه کارِ منند
تا ازین هر دوام کدام رسد

وصل اگر دست داد، ہم در نیے
 ہجر ناکہ بہ انتقام رسد
 کشد از ہجر و غصہ، گر روزے
 بندہ خسرو بدان غلام رسد



۹۷۶

وقت آن شد کہ گل شگفتہ شود
 چشم نرگس ز سے غنودہ بود

خواهد آید ابر دونه را گیرد
سرو از بسکه در هوا بندود

معتدل شد هوا چنانکه ز چرخ
بر چمن باد گرم هم نرود

آتش لاله را همی بیند
زاغ چون هندوان نمی گرود

سیرند مرغ نغمه که چنان
هر زمانه ز دست سی بشود

باد گوش بشفشه می پیچد
که ز بلبل سخن نمی شنود

ساقیا ، گر ترا چنین وقتی
گذرے بر سن اوفتد ، چه شود

لبِ لعلِ تو جز به جان نبرد
 آشکارا برد ، نهان نبرد

جان بدینسان که می برد لبِ تو
 هیچ کس از لبِ تو جان نبرد

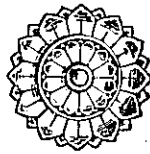
نرود مه بر اوج در شبِ تار
 تا ز زلفِ تو نردبان نبرد

پیش ازین بر خودم یقین بود
 که دلم هیچ دلستان نبرد

تو بردی همه یقینِ دلم
 بر طریقه که کس گمان نبرد

چشمِ پر خون کشم به پیشِ تو ، لبیک
 کس جگر پیشِ سیمهان نبرد

بر دو چشم روان بود کشتی
 کایف همه عمر بر کران نبرد
 برد از ضعف هر طرف بادم
 هرگزم بر تو ناگهان نبرد
 خسرو افتاد بر در تو چو خاک
 باد را گو کز آستان نبرد



از نکو بد نکو نمی آید
تو نکوئی ، نکو نمی آید

با سن از بد کنی ، نکو کن ، از آنک
بد جز از تو نکو نمی آید

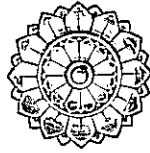
سیروی سویِ باغ با آن لطف
آب در هیچ جو نمی آید

آنکه خورشید می‌کند بر چرخ
تو کنی به ، کز او نمی آید

عقلِ سن با تو رفت ، وین طرفه
که تو سی آئی ، او نمی آید

تابِ سنگینِ دلت ندارم سن
کارِ سنگ از سبو نمی آید

دلِ اَخسرو که در هوایِ تو ماند
جایِ دیگر فرو نمی آید

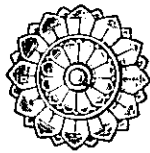


۹۷۹

مَدَنی شد که یار می ناید
وان بتِ گلزار می ناید
جانِ خود را شکارِ او کردم
رغبتش بر شکار می ناید

می شہارند بسکہ یارانش
 بندہ خود در شہار می ناید
 تا بر آورد گرد از دلہا
 زو دلے بے غبار می ناید
 روزگارے کہ پیشم آمد ازو
 پیش او روزگار می ناید
 آرزویم کنار او چہ شود؟
 کارزو در کنار می ناید
 دل من کز قرارِ خویش برفت
 دیر شب بر قرار می ناید
 مکن ، اے دوست ، ذکرِ صبر بہ عشق
 کہ مرا استوار می ناید

خسروا ، گردِ عشق میگردی
مگرت جان به کار سی ناید



۹۸۰

شب که بادم ز سوی یار آمد
سست گشتم که بوی یار آمد
بوکه بر جان زند ره از بادم
بوکه با باد روی یار آمد *

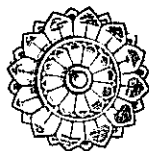
آبِ چشمم دويد از سرِ جان
پای کوبان به سویِ یار آمد

گریهٔ خویش ، گریهٔ دگر است
کابِ رفته به جویِ یار آمد

میکنم یاد و میخورم حسرت
هرچه خوردم ز جویِ یار آمد

نیک نبود که بد کنم دل ، اگر
بد ز رویِ نکویِ یار آمد؟

خویش را نیز کرد گم خسرو
جستند دل که سویِ یار آمد



هر کرا خالِ عنبرین باشد
گر کند ناز ، نازنین باشد

غمزه ات چون کمین کند بر خلق
تُرکِ جانباز در کمین باشد

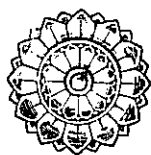
رویِ تو خرسنِ گلے ست ، از آنک
خرسنِ ماه خوشه چیت باشد

تا ترا نیز قصدِ جان و دل است
کارِ ما نودِ عقل و دین باشد

در ساعے که عشق‌بازان را
بزم پر آه آتشین باشد

(ق)
آستین بر فشان که بهر نثار
همه را جان در آستین باشد

پیش	رخساره	ستور	تو
روی	خورشید	بر زمین	باشد
آفرین	بر جبال	که	بر او
زافرینده		آفرین	باشد



۹۸۲

هرکرا	یار	یار	سی	افتد
مقبل	و	بختیار	سی	افتد

اے بسا در کہ در محیطِ سرشک
ہردسم در کنار سی افتد

عقربِ او جو حلقہ میگردد
تاب در جانبِ مار سی افتد

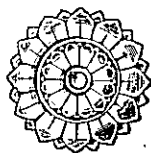
شامِ زلفش جو میروید در چین
شور در زنگبار سی افتد

گر نہ مست است جادویش ، ز چہ روی
بر یمین و یسار سی افتد

گلِ صد برگ را دگر در دام
همچو بلبل ہزار سی افتد

چون ز حالش ہی کُکم تقریر
بر رویِ کار سی افتد بخیه

دلم	از	شوقِ چشمِ سرسستش
دببدم		در کنار سی افتد
رحم	بر آن پیاده	کو هر دم
در	کمندِ سوار	سی افتد
هر که	او	خوار سی فتد ، خسرو
همچو	با	باده خوار سی افتد



دیده با تو جو هم نظر گردد
 ناوکِ فتنه را سپر گردد

هر که از دردِ عشق بے خبر است
 چون ترا دید باخبر گردد

زلف روزے کہ بر رخت گذرد
 سایه از چاشت بیشتر گردد

تا خیالت درونِ خانه بود
 صبر میگن ، برونِ در گردد

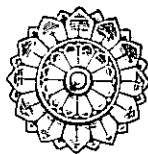
کیمیائے ست آتشِ عشقت
 کہ از آن روی بنده زر گردد

قصهٔ سن دراز شد ز غمت
 ور بگویم ، دراز تر گردد

میخورم غم به یادت ، اما زهر
کے به یادِ شکر شکر گردد

سن ز برگشتنِ تو می میرم
زان نمیرم که عمر بر گردد

خسرو از کاهشِ تو شد نیِ خشک
بوسهٔ ده که نیشکر گردد



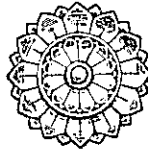
عاشق از سینه جان برون گیرد
تا غمت را به جان درون گیرد

روی او گر شود گرفته بین
گر نبینی که ماه چون گیرد

دیگران از پری فسون گیرند
از دو چشمت پری فسون گیرد

محنت و غم حریف و سونس وے
چون تواند که دل سکون گیرد

بے تو این چشم خون گرفته بسے
آخر این آب چند خون گیرد



با تو در سینه جان نمی گنجد
تو درونی ازان نمی گنجد

ناتوانم ز عشق و هیچ علاج
در دلِ ناتوان نمی گنجد *

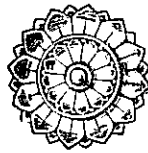
تنگ دارد دلِ مرا که در او
جز تو کس ، اے جوان ، نمی گنجد

آنچنانی نشسته اندر دل
که نفس هم در آن نمی گنجد

می نگنجی تو در میانِ جان
لیک جان در میانِ نمی گنجد

غمِ تو آشکار خواهم کرد
چه کنم ، در نهان نمی گنجد

عشق در سرفِتاد و عقل برفت
 کاین دو در یک مکان نمی گنجد
 تا که خسرو زبان کشاد از تو
 سخنش در جهان نمی گنجد



۹۸۶

شیموه کان ترکِ ماهرو داند
 قتلِ یارانِ سهرجو داند

گر دلم خون کُند ، وگر سوزد
سن کیم ، زانِ اوست ، او داند

گل چه داند که دردِ بلبل چیست ؟
او همین کارِ رنگ و بو داند

شاهدِ مست گاهِ سنگ انداز
سرِ درویش را سبو داند

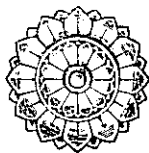
هر که در عشق دیده را تر کرد
آبِ رویِ خود آبِ جو داند

چند گوئی دلت که دزدیده‌ست ؟
بنده چشمِ ترا نکو داند

بے زبان شد ز دیدنت خسرو
کاو همه کارِ گفتگو داند

دیده در خون سزای می بیند
 کان خطِ مشکمای می بیند
 میروند مست و می بمیرد خالق
 کان رخِ جانفزای می بیند
 پای بر دیده می نهد و ز شرم
 دیده بر پشتِ پای می بیند
 گرچه فریاد میکنند ، سلطان
 کے به سوی گدای می بیند
 کور بادا رقیب کت هرروز
 درسیانِ سرای می بیند
 میکنند بر دلم کرشمه بسے
 ناز را نیز جای می بیند

جورِ رویت به هر که سیگویم
روی آن دلربای سی بیند
دل که نشنید بند و عاشق شد
اینک اینک سزای سی بیند
دیده من چه است ، اینکه دلم
از چو تو خودنمای سی بیند
از جفا سوی من نمی بینی
مکن آخر خدای سی بیند



شحنهٔ غم دو اسپه می آید

صبر نزدیک من نمی پاید

روزگارم به خشم می نارد

واساتم به سرمه می ساید

رفت روزی که باتو خوش بودیم

هرگز آن روزِ رفته باز آید؟

لب چه خائی برای گشتن من؟

خود فلک پشت دست میخاید

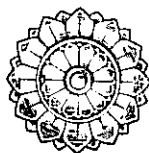
زان لب آسایشی بده دل را

زالکه از گریه می نیاساید

بعد ازینم به بند زلف سبند

کز چنبن بسته هیچ نکشاید

خسروت چون به عشق شد بنده
خوالیش گر غلام خود ، شاید



۹۸۹

دهنت را نفس نمی بیند
مگرت هست و کس نمی بیند
یک نفس نیست کز دهان تو ، دل
تنگت در نفس نمی بیند

بلبلے چون سن از گلت محروم
شکرت جز سگس نمی بیند

برگِ کاهے شدم ز غم ، چه کنم ؟
چشمِ تو سویِ خس نمی بیند

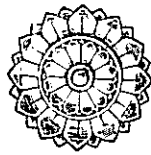
یک شبے خیز و سیمپانِ سن آی
فتنه خفته ، عسس نمی بیند

باتو گویم که از غمِ تو چه است
کاین دلِ بوالهوس نمی بیند

میرسد ، گر دلم کدہ فریاد
لیک فریادرس نمی بیند

آبِ چشم که از سرم بگذشت
میرود ، هیچکس نمی بیند

نشود صبر ، ناله خسرو
کاروان در جرس نمی بیند



۹۹۰

اگر آن ماه سهربان گردد
غم دل غمگسار جان گردد
آنکه چون نامش آورم به زبان
همه اجزای من زبان گردد

و ر کُنم یادِ ناوکِ چشمش
 سو بر اعضایِ من سنانِ گردد
 چون کُنم نقشِ ابرویش بر دل
 قدِ چون تیرِ من کمانِ گردد
 مه ز شرمِ جلالِ تو هر ماه
 در حجابِ عدم نهانِ گردد
 یارب ، این آسیایِ دولابی
 چند بر خونِ عاشقانِ گردد
 چون دلمِ باغمِ تو گوید راز
 در میانِ خانه ترجانِ گردد
 چون ز لعنتِ سخنِ کندِ خسرو
 شکر از منطقتش روانِ گردد

خمرِ زلفتِ که مشکِ چیتِ آمد
 یا گل و لاله همشین آمد

لبِ لعلِ تو کانتِ پُر از گهر است
 خاتمِ حسن را نگین آمد

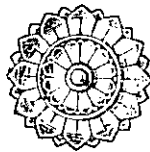
کوه را سایه‌دار نتوان کرد
 جز دو زلفت که بر سرین آمد

گرچه گل ناز میکند بر شاخ
 نه چو روی تو نازنین آمد

اے که پیکانِ تیرِ غمزہ تو
 تشنهٔ خونِ حورِ عین آمد

صورتِ این گن که چیتِ ابرویت
 صورتِ حسن را چو چیت آمد

بگریدم لبّت که خون آید
خون برون نامد ، انگبین آمد
از شبِ زلفِ تو برست دلم
گشت روشن که خسرو این آمد

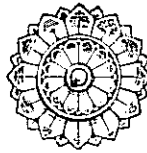


۹۹۲

دل ز رویِ تو دور نتوان کرد
با رخت یادِ حور نتوان کرد

جورِ تو در رخِ تو نتوان گفت
 گاہ اندر حضور نتوان کرد
 چشمِ بد دور از چنان روئے
 کہ از او چشم دور نتوان کرد
 همچنان سادہ خوشتر است لب
 کانِ شکر را بہ زور نتوان کرد
 بہ زبانے کہ یام از چو توئے
 خویش را در غرور نتوان کرد *
 گہ بگریم ، گمے غزل خوانم
 دل بہ دینما صبور نتوان کرد
 بخت باید نہ زیر کے کہ بجہد
 ماتمِ خویش سور نتوان کرد

سوخت چون شمع جام و زین شمع
کار خسرو به نور نتوان کرد



۹۹۳

دلبرم بیوفاست ، چتوان کرد
سپیل او با جفاست ، چتوان کرد
چون دل پادشاه کشور حسن
فارغ از هر گداست ، چتوان کرد

ماجرایها میانِ حسن و وفاست
حسن دور از وفاست ، چتوان کرد؟

دلبر بیوفایِ عهدشکن
چون نه بر عهدِ ماست ، چتوان کرد؟

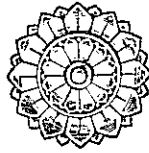
از غمت جان به لب رسید مرا
چون ترا این رضاست ، چتوان کرد؟

آن بتِ سستِ عهد ، سخت کمان
ظلم پیشش رواست ، چتوان کرد؟

چون هنوز آن نگارِ شهر آشوب
بر سرِ ماجراست ، چتوان کرد؟

دل به شوخی ربود از دستم
دلبر باست ، چتوان کرد؟

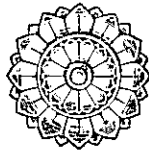
کلی اختیار تو خسرو
چون به دست قضاست ، چتوان کرد ؟



۹۹۲

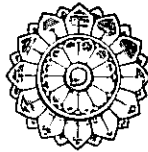
با رخت شب چراغ نتوان کرد
بے رخت سینہ داغ نتوان کرد
پیش تو آفتاب نتوان جست
روز روشن چراغ نتوان کرد

از دو زلفت کمان شده است تم
 خود کمان از دو زاغ نتوان کرد
 باز گن لب که از چنان تنگی
 میل سوی فراغ نتوان کرد
 گر ز باغ رخت برے بخورم
 نظره هم به باغ نتوان کرد
 خشم در سر کنی به هر سیخنی
 با تو زین بیش لاغ نتوان کرد
 بوی ، خسرو ، همی کشی به دماغ
 بیش از این هم دماغ نتوان کرد



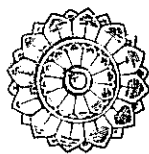
آنچه یکچند آبِ حیوانِ کرد
 لبِ لعنتِ هزار چندانِ کرد
 چون بدید آفتابِ رنگِ لب
 لعل را زیرِ سنگِ پنهانِ کرد
 ابر از رشکِ درِ دندان
 گوهرِ خویش را پریشانِ کرد
 تو بتِ آزی و نقشِ رخت
 آنشِ سینه را گلستانِ کرد
 تا نروید گمّه چو تو در باغ
 از دمِ سردِ سن زستانِ کرد
 چشمِ بد دور از چنانِ روئے
 که از او چشمِ دور نتوانِ کرد

عاشقان را نهاد چشم تو بند
 وانگه اندر چه زخندان کرد
 دل در آویخت جعد تو به رسن
 وانگه از غمزه تیرباران کرد
 هیچ روزی نگشت سایه که غم
 نه سرم را چو سایه گردان کرد
 گشت ویران ز گریه خانه چشم
 غم چنین چند خانه ویران کرد
 دید خسرو خطت چو بالب گفت
 که خضر سیل آب حیوان کرد *



دل بدین و بدو نخواهم داد
 جز به یارِ نکو نخواهم داد
 بے تو ، اے آرزویِ سینہٴ سن
 سینہ را آرزو نخواهم داد
 سہرِ تو بر کسے نخواهم بست
 آبِ حیوان بہ جو نخواهم داد
 گر بہ بستانِ شگوفہ خواهم شد
 بیوفائی چو تو نخواهم داد
 بوسہٴ گفتمہ ای ، توقف چیست ؟
 یا بدہ یا بگو ، ”خواہم“ داد
 با رخت سوی گل نظر نکم
 دل بہ رنگ و بہ بو نخواهم داد

سگِ کوبیت گزید خسرو را
بعد ازین هم از او نخواهم داد



۹۹۷

دلِ با درد را کجا یابند؟
گونهٔ زرد را کجا یابند؟
بارِ اندوهِ بیدلان ، چه خوش است؟
نفسِ سرد را کجا یابند؟

خوبرویِ سن از بتان فرد است

اینچنین فرد را کجا یابند؟

چون سنے کو کہ حالِ سن پرسد

یارِ ہمدرد را کجا یابند؟

صبرم از دستِ غم گریخت ، کنون

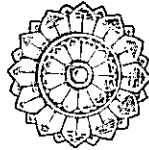
آن جہانگرد را کجا یابند؟

ہرکہ در عشق جان دہد مرد است

این چنین مرد را کجا یابند؟

سگِ کوئے ست خسرو اندر عشق

شیرِ ناورد را کجا یابند؟



شکن زلف باز خواهی کرد

بر سه از شب طراز خواهی کرد

روزه داریم ، رخ بپوش ، ارنه

روز بر ما دراز خواهی کرد

راست کردی ز ابروان محراب

میناید ، نماز خواهی کرد

به گدائی به کویت آیم ، لیک

در به رویم فراز خواهی کرد

کشمهت جور و گویمت که مکن

گرچه صدبار باز خواهی کرد

کار خسرو ز دست شد ، وقت است

گر ز ظلم احتراز خواهی کرد

مناز، اے بتِ چین، کہ چیت ہم نمائد
 قرارِ جہان اینچنین ہم نمائد

بہ بحرِ غم از عاشقان کُشته گردند
 شکر خندہ نازنین ہم نمائد

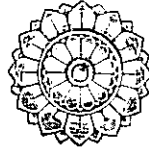
نہ جم ماند اینجا، نہ نقشِ نگینش
 چه نقشِ نگین، بل نگین ہم نمائد

نمائد بہ چین ہیچ بتخانہ، آوخ
 چه بتخانہٗ چین کہ چین ہم نمائد

بہ چرخِ برین سیکنی تکیہ دایم
 بر آنی کہ چرخِ برین ہم نمائد

چه سونس همی گیری از هر قرینے؟
 کہ سونس نپاید، قرین ہم نمائد

سخنگوی گرچند سحر آفرین است
سر انجام سحر آفرین ہم نمائد
چو خسرو بہ جز نالش غم نمائدهست
ہز آن ترسم آندم کہ این ہم نمائد



۱۰۰۰

اگر دلبرے چون تو جائے بر آید
بہ ہرجا کہ شیند بلائے بر آید

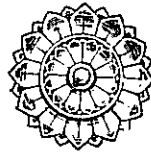
قدِ نست چوں در گستان در آئی
اگر سروے اندر قبائے بر آید

بر آید به ہرجا گل ، اما چو رویت
به نزدیکِ ما دور جائے بر آید

به کوی تو هر سال از خونِ خلقے
ز هر سبزه مردم گیائے بر آید

رسد نالہ من ز پیمت به جائے
کہ از هفت گنبد صدائے بر آید

عنایت کن اندر حقِ بندہ خسرو
مگر از تو کارِ گدائے بر آید



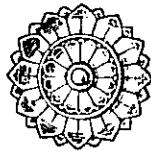
۱۰۰۱

چو آن شوخ شب در دل زار گردد
 مرا خواب در دیده دشوار گردد
 دلم گرد آن زلف گردد همه شب
 چو دزدے که اندر شب تار گردد
 شب و روز گردد در آن کوی جانم
 چو بادے که بر بام و دیوار گردد
 بلائے جز این نیست بر جان مسکین
 که آن شوخ در سینه بسیار گردد
 مرا گشت و بیداری بخت ما را
 هوس هم نیاید که بیدار گردد
 طبیب هان به که سویم نیاید
 که ترسم ز درد من افکار گردد *

چو بیزار شد یار، جان کیست، بارے
رها کن که او نیز بیزار گردد

گرفتار از طعنِ بدگوی، یارب
بروزِ بدست گرفتار گردد

چگونه کند وصفِ آن روی خسرو
که در دیدنش عقل بیکار گردد



۱۰۰۲

بدان دلفریبی که گیتی نماید
خردمند را دل نهادن نشاید

چه بندی دل اندر خیالاتِ عالم؟
که آئینه رو عاریت می نماید

گره‌های غمزه بسین سخت و محکم
که چرخش ندید آن، مگر سی کشاید

چه بیموده گوئی که پاینده ماخ
تو مانی، اگر زندگانی نپاید؟

کسے زنده ماند به معنی و صورت
که از راه صورت به معنی گراید

دلِ خلق سنگین و دل در خرابی
ازان سنگها این عارت نشاید

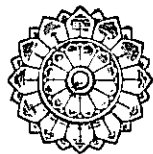
خس است آدمی ، چون گرفتارِ زر شد
چو آن کاه کش کهربا می رباید

ز اصحابِ ناجنس زاده نیابی
که استر شود جفت و کره نزاید

چو تو تلخ گوئی ، همان است پاسخ
عدو گاه دشنام شکر نخاید

بدان مانند از خام جستن بصیرت
که بر خشتِ خام ابله می سر نساید

حدیثِ جهان گر ز من راست پرسی
”دروغی ست آسان که خسرو سراپد“



بر آن است جانم که ناگه بر آید
 چو از بهر یک دیدنت می نپاید

مزن غمزه، چون سن ز هجران بمردم
 که کس تیغ بر کشتگان نازداید

از آن دیده بر خاک پای تو سایم
 که زنگار اشکم ز راهت زداید

دلت در قبا راست کاری نداند
 چو کج باشد آئینه، رو کج نماید

اگر در وفاهای وعده بخیلی
 جوانمردی عشق چندین نشاید

مگو، خسروا، "ترک دلبنده خود گیر،"
 دلم با دگر کس کجا میکشاید؟

ز من بشنو، اے دل کہ خوبان چہ چیزند؟
 عزیزانِ قوسند و قوسے عزیزند

بہ لعلِ چو آتشِ جہانے بسوزند
 بہ تیغِ سڑہ خلق را خون بریزند

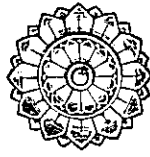
کہان ابروانند با تیرِ غمزہ
 بہ خونِ ریختنِ همچو شمشیرِ تیزند

بجز دورِ چشمانش خود کس ندیدہ ست
 کہ سستان بہ ہشیارِ مردم ستیزند

بہ چشمِ آہوانند و مردم بہ صورت
 از آن همچو آہو ز مردم گریزند

نشستنِ بدیشان کجا میتوانند؟
 کسانِ کز سرِ دین و دنیا نخیزند

نیابند یک ذره بے سہرِ ایشان
اگر خاکِ خسرو پس از مرگ ییزند



۱۰۰۵

خوش آن شب کہ چشم بر آن نای بود
سزہ هر زمان اشک پالای بود
یا ، اے جہان ، برسِ من بگرد
کہ این سر شیہ زیر آن پای بود

تم بر درِ دوست پامال گشت
چه تدبیر چون خاکِ آن جای بود؟

شبِ دوشِ هم بد نبود از خیال
اگر چه دراز و غم افزای بود

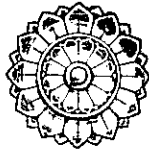
ز بے هایِ دوشینه ستم هموز
شے کز دو چشمِ جگر زای بود

بگویم چه خوش داشت وقتِ مرا
سرودے کہ از ناله و وای بود

بکش زارم ، اے عشق ، کان دل نمائند
کہ صبرِ مرا کارفرمای بود

بیفتاد چندین دلِ خلقِ دی
کہ شانہ ترا گیسو افزای بود

یکم کار زان لب درینغم مدار
که تا بود خسرو شکرخای بود



۱۰۰۶

تو گر خویشتن را بخواهی نمود
کسے سرو و گل را نخواهد ستود
خطت کز لبانت برآورد سر
بر آورد از جان عشاق دود

۱۰۰۳

به خونِ کسانِ آستین بر زدی
ندامم کرا دست خواهی نمود

به بازی سزن غمزه بر جانِ سن
که کس تیغ بر دوستان ناز بود

ز هجرم چه پرسی که یارب سباد
ز صبرم چه گویم که هرگز نبود

وزین آشنائیم دستے مگیر
که سیلابِ چشمم ز جا در ربود

ز غم ناتوانم ، شفائے ببخش
ازان پس که سن مرده باشم ، چه سود؟

تو با آنکه گفتِ کسی نشنوی
ولے گفتِ خسرو بیايد شنود

۱۰۰۵

دو چشمت که تیرِ بلا میزند
چنان تیرِ بهرِ چرا میزند؟

کمانِ جانبِ دیگرے میکشد
ولے تیرِ بر جانِ ما میزند

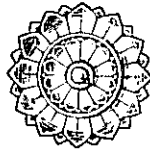
زہِ دیدہ کز شوخی و چابکی
کجا میباید ، کجا میزند؟

دو زلفِ تو از پشتیِ رویِ او
شبِ تیره را در قفا میزند

به هنگامِ رفتارِ بالایِ تو
تنگِ کبک را زاغ پا میزند

چو بویِ ترا در چمنِ سی بُرد
نسیمِ بهار از صبا میزند *

لوا میزند ببلبل از راه عشق
ولے راه ایف بیتوا میزند
مریز آب خسرو همین غم بس است
کہ آتش درین مبتلا میزند



۱۰۰۸

لبش در شکرخنده جان می برد
شکیب از سن ناتوان می برد

۱۰۰۷

پیاله به کف چون روان میشود
دلِ عاشقان را روان سی برد

گم‌ریسته در دل درون می‌رود
پس آنگاه جان از میان سی برد

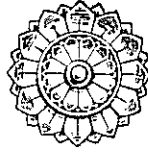
چه شکل است این وه، که پیشِ حریف
همی بگذرد، دست و جان سی برد

گرم پرسد از بردنِ دل کسے
اشارت کنم کانت جوان سی برد

سرِ زلف کاید همی بر لبش
نمک سوی هندوستان سی برد

نگارا، جگر پخته کردم که چشم
خیالِ ترا سیمهان سی برد

شیخ میہان شو ، بین کارزوت
صبوری ز خسرو چسان می برد



۱۰۰۹

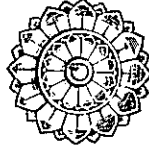
دل از بندِ زلفت رہا کے شود ؟
دلت با دلم آشنا کے شود
نگوئی کہ از لعلِ سیرابِ تو
مرادِ دلِ ما روا کے شود ؟

۱۰۰۹

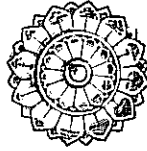
ولے مرہم لعلِ خود کامِ تو
بہ کامِ دلِ ریشِ ما کے شود؟

نمی شد دل از بندِ زلفش رہا
کنون دل نہادیم تا کے شود؟

کجا ہمدم و یارِ خسرو شوی!
کہ شہ ہمنشینِ گدا کے شود؟



شیخے آن پسر دلِ من ستد ، اگر این طرف گذرے کند
 چو نگہ کند غم و دردِ من ، بہ دل آخرش اثرے کند
 دل و جان فدایِ نگاہِ او ، چو برایِ کشتنِ چون منے
 نگرد بہ سویِ من و سخن بہ کرشمہ با دگرے کند
 سخنِ وے است و سرشکِ من ، چو کفِ نظارہ بہ رویِ او
 کہ بہ کامِ او شکرے نہد ، بہ دہانِ من جگرے کند
 ز سہمِ سمندِ تو خاکِ رہ کہ ز دردِ دل ببرا فکتم
 بہ از آن مفرح و آن دوا کہ دوا نہ دردِ سرے کند
 نگہے بہ خسروِ خستہ دل ، سخنے کند کہ رسم بہ تو
 مشنو ، دلا ، تو حدیثِ او کہ بہانہ با دگرے کند



* ۱۰۱۱

تو رفته ای وز تو نامه به من نرسد
چگونه قصه دردم به مرد و زن نرسد؟

دلَم که می پرد اندر هوائے تو مرغی ست
که از وطن برود، باز در وطن نرسد

مرا کُشی و نپوشی به عیبِ من دامن
شمهید را چه تفاوت، اگر کفن نرسد

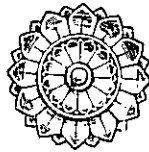
گرفت گریهٔ من دامنِ تو، سکین چشم
اگر ز یوسفِ ما بوی پیرهن نرسد

چنان همی رود اشکم که گر کشائی تیر
به چشمِ من رسد، اما به اشکِ من نرسد

بماند در شکنِ گیسوی تو دل، هشدار
که آتشِ دلِ خسرو بدان شکن نرسد

* ۱۰۱۲

از اشکِ من به کویت جز سرخ گل نروید
زان گل که بویت آید ، سیرد کسے که بوید
جائے که از لبِ تو بارانِ بوسه بارد
دل غنچه غنچه خیزد ، جان خوشه خوشه روید
چشم که خوردِ خوغم ، از بس که خون گرفتش
خود ریخت خونِ خود را بے آنکه کس نجوید
جامِ فداش ، چون او خود را به خشم سازد
با جمله در حکایت با من سخن نگوید
زین غم که از جدائی خسرو به سینه دارد
شاید که بر تنِ او هر سوی او بموید



* ۱۰۱۳

زلفت ، صنبا ، نافته چندین چه نشیند ؟

وان چشم تو با ابروی پرچین چه نشیند ؟

پروین چو به رخسار تو هر صبح بخندد

تا بر دل خورشید ز پروین چه نشیند ؟

گر نیشکر از دست تو بر خاک نشسته ست

این دیده بر آن قاست شیرین چه نشیند ؟

ور تیره نخواهد دل سن حالت خود را

با گیسوی مشکین تو چندین چه نشیند ؟

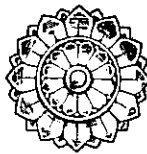
ور شورت ریختن خون کس نیست

خط تو به آن طره مشکین چه نشیند ؟

چون وصل تو مارا ندهد دست به بالین

چندین غم تو بر سر بالین چه نشیند ؟

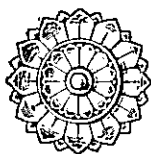
تو شاد بزی ، گر برِ خسرو نشست
از همچو توئے بر من سسکین چه نشیند ؟



۱۰۱۴

اگر سرو من در چمن جا بگیرد
عجب باشد ، از سرو بالا بگیرد
چو شانه کند زلفِ عنبرفشان را
جهانے بویِ عنبرین را بگیرد

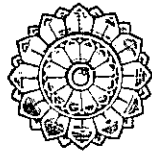
به زلفش مدام از پیِ خونِ دلها
 همه سوی او یک دگر را بگیرد
 کسے کو گرفتارِ آن رو شد ، او را
 دل از جمله روهای زیبا بگیرد
 اگر بخت یاری دهد ، آید آن مه
 شبے با من و جام و صہبا بگیرد
 چنان مالم این چشم بر فرقِ پایش
 کہ این دیدہ رنگِ کفِ پا بگیرد
 بہ دنبالِ آن سرو ہر روز خسرو
 چو بادِ صبا راہِ صحرا بگیرد



* ۱۰۱۵

به هر جنبش که در زلفت ز بادِ صبح گاه افتد
بسا دلمهایِ سسکینان کزان زلفِ دوتاه افتد
گل اندر خوابگاهِ نرگس افتد گر وزد بویت
ولیکن عشقِ بازان را خشک در خوابگاه افتد
توسی رو سست و غلتان ، گو هزاران توبه باطل شو
چه غم دارد ازان شاهد که زاهد در گناه افتد ؟
ز چشمت کاروانِ صبرِ ست تاراجِ کافر شد
مسلمانان ، کسے دیده ست کاندز شهر راه افتد ؟
تو جولان سی زنی و طالبان چون گرد دنبالت
میادا کاف عنان در دستِ ستِ او میخواه افتد
سرم خاکِ ره سروے که چون بینند بالایش
کلاه افتد ز سر بر خاک و سر پیشِ کلاه افتد

هوس دارد کہ در ہایت سر اندازی کند خسرو
ولیکن کے گدا را راہ پیشِ پادشاہ افتد؟



*۱۰۱۶

بیا ساقی و مے در دہ کہ گل در بوستان آمد
ز جامِ لالہ بلبل مست گشت و در فغان آمد
شرابے خورد غنچہ از ہوائِ ابر در پردہ
صبا ناگہ لبش بوسید و بویش در دہان آمد

میانِ غنچه و گل از پی زر بود اشکالے
 کشاد آن عقده مشکل، صبا چون در میان آمد
 نفیرِ بلبلان نگذاشت خوردن چشمِ نرگس را
 شبی گر خواب اندر دیده آن ناتوان آمد
 اگرچه سرو را بادے ست در سر هم به پیش گل
 قیاسے می کند کزادگی را این نشان آمد
 اگرچه بوستان بر رو زمانے خوب شد از گل
 به روی خوش به روی خویش آخر چون توان آمد
 الا، اے ماهِ خرگهی که ماندی در پس پرده
 بیرون آی و تماشا کن که گل در بوستان آمد
 گلستانے ست خاکِ آستانت از رخِ خوبان
 که مرغِ آن گلستان خسرو سحرالبیان آمد

۱۰۱۷

هوائے خرم است و هر طرف باران همی بارد
نگویم قطره کز بالا گل و ریحان همی بارد

نگون سر شاخهای سبزه گوئی در همی جنبد
ز بس کابر در افشان لولوی غلتان همی بارد

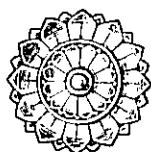
چکان قطره ز سرهای انار تازه پنداری
که هر دانه که بوده است اندرون پنهان همی بارد

خوش آن وقتی که مطرب در سماع و نیکوان سرخوش
خراسان درسیان سبزه و باران همی بارد

ز بهر پای خوبان را بساط سبزه می شوید
هر آے کز هوا بر سبزه بستان همی بارد

ولے هر قطره بر جان آب داده هست چون پیکان
جدا افتاده را کز سزه طوفان همی بارد

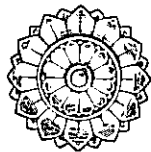
هوایِ ابر با هم صحبتان ، خسرو ، غنیمت دان
که عیش و خوش دلی از صحبتِ ایشان همی بارد



*۱۰۱۸

هوایِ خرم است و ابرِ لولویار می بارد
زالایِ زندگی بر شاخِ خضر آثار می بارد
به رویِ سبزه‌هایِ تر که قطره می چکد ، گویی
که بر سطحِ زمرد دانه‌هایِ نار می بارد

گلِ سرخِ انار از شاخِ سبزش چون چکاند خون
 تو پنداری که طوطی گوهر از ستار می بارد
 خرامان سروِ من مست و لطافت می چکد از وے
 چه ناز است و کرشمه وه کز آن رفتار می بارد
 هوایِ ابر عاشق را غم آرد ، آن همه قطره
 ز بهرِ جانِ عاشقِ خنجرِ خونخوار می بارد
 اگر غرقِ عرقِ رخساره خوبان ندیده‌ستی
 نگه کن قطره‌هایِ خوش که بر گلزار می بارد
 فرشته چون بگس پا بسته می گردد به شیرینی
 چو در وصفِ تو خسرو شکر از گفتار می بارد



* ۱۰۱۹

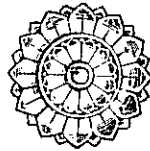
چو صبح از رویِ نورانی نقابِ تار بکشاید
نسیم از هر طرف صد نافه تاتار بکشاید

نباشد حاجتِ مطرب حریفانِ صبحی را
چو مرغِ صبح گاهی ناله‌های زار بکشاید

خوش آن عاشق که خوابش برده باشد در پسِ عمری
چو خیزد ناگهان ، دیده به رویِ یار بکشاید

غلامِ خوابِ آن شوخم کز آوازِ خوشِ ساقی
به صد ناز و کرشمه نرگسِ بیار بکشاید

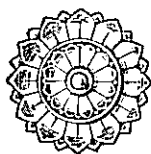
دلت نکشاید ، الا بالب و رویِ بتان ، خسرو
دلِ هر کس ، ولی از سبزه گلزار بکشاید



۱۰۲۰

سقیدهدم چو در از ابر در افشان بچکد
به کام لاله و سوسن زلال جان بچکد
روان کن آن می چون آفتاب گرما گرم
چنان که خوی ز بناگوش دوستان بچکد
شراب آب حیات است و جان ما سرور
که مرده زنده کند چون به خاکدان بچکد
خوشا کشیدن می بر بساط سبزه چو ابر
کشیده باشد و باران یگان یگان بچکد
چنان بر آب خود آید چمن ز ابر بهار
که هر زمان تری از شاخ ارغوان بچکد
به روی نازک گل نیز مگر، ای نرگس
که خون ز رویش ترسم که ناگهان بچکد

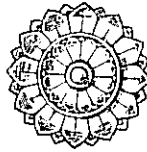
ز شاخِ سبزه چنان آب می چکد ز تری
که درزِ خانه خسرو به هر زمان بچکد



*۱۰۲۱

هوای بوستان خوش گشت و باده لطفِ جان دارد
کنون هرکس که جان دارد ، هوای بوستان دارد
سحرگه بکرِ غنچه باده‌ها خورده ست در پرده
همه سرخیِ رو بدهد گواهی ، گر نهان دارد

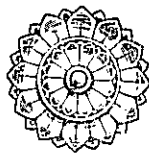
کنون دل بستگیِ غنچه با گل ، کے نہان ماآند ؟
 کہ ہرچ اندر دلِ غنچه ست سوسن بر زبان دارد
 از ان ہر لحظہ بینی تازہ تر داغِ دلِ لالہ
 کہ بابل روز تا شب نالہ هایِ عاشقان دارد
 رہا کن تا ترا بیم ، گرم جان می رود ، گو رو
 کہ مشغولِ جہالت کے سرِ تشویشِ جان دارد ؟
 زمانِ مستی ست ، اکنون توبہ از توبہ بکن خسرو
 بہ کار امروز ساقی و میِ چون ارغوان دارد



* ۱۰۲۲

دل از رخ تو به گمهای تازه رو نرود
که آرزوی عزیزان به رنگ و بو نرود
کسی که یاد لب هر دمش گلوگیر است
نه بی که چشمه حیوانش در گلو نرود
خطی کشیده به افسون به گرد روی تو حسن
که هردلی که درو شد به هیچ سو نرود
به زیر پای توام آرزوست خاک شدن
اگرچه خاک شوم ، نیزم آرزو نرود
لطفتم نه چنین دارد آب دیده سن
وگر نه سرو سن اندر کنار جو نرود
ز سینه جان به همه حال چون بخواهد رفت
دریغ باشد ، اگر زیر پای او نرود

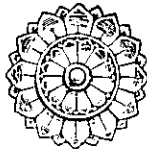
ازان پری نپرم جان ، خسروا ، ز لب
دعای دولت شاه فرشته خو نرود



* ۱۰۲۳ *

رسید موسم عید و صلائی بے در داد
پیاله بر کف خوبان ماه پیکر داد
منه که ساقی رعنا ز خون مستان خورد
چه خوابها که بدان غمزههای کافر داد

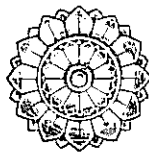
مگر بر آبِ خود آیم ز خشکیِ روزہ
 دو سه پیالہ بیاید مرا سراسر داد
 بسانِ نیمہٴ بیضہ ز جامِ نقرہ تمام
 کہ نقلِ مجلسِ مستانِ بط و کبوتر داد
 خضر^۴ بریخت بہ ساغر ز مے کہ آبِ حیات
 پس آن گمے بہ کفِ ثانیِ سکندر داد
 بر آستانش ، خسرو ، نثار ، موسمِ عید
 بہ وزنِ شعرِ ہمہ بر کشیدہ گوهر داد



* ۱۰۴۲

آنی که از کرشمه و نازت سرشته اند
نقشه چو تو ز کلکِ قضا کم نوشته اند
جان سوده اند ریخته در چشمهٔ حیات
تا زان خمیرمایهٔ لعنت سرشته اند
عناب‌های تر که ازان سی چکد نبات
پیش لبِ تو خشک و ترش‌رو چو کشته اند
گر پرتوی ز روی تو بر صالحان فتد
در حال سایه‌گیر بسان فرشته اند
عشاق را بجز جگر خسته بر نداد
زان دانه‌های دل که به کوی تو کشته اند
از بهر کام دل چه تم بر در تو، چون
در بود چرخ تار مرادے نرشته اند

خسرو ازان به چاه زخندان تو فتاد
کش پیش دیده پرده تقدیر هشته الد



۱۰۲۵

به کویِ عاشقی از عافیت نشان ندهند
هر آن کسے که بدو این دهند، آن ندهند
چو عشق جان بردت، شکر گوی، کاین دولت
عطیه ایست که کس را به رایگان ندهند

گرانِ رکابیِ دل برد جمله تو ستم
خوش آن کسان که دلِ خویش را عنان ندهند *

ز دست می نتوان داد خو برویان را
اگرچه دادِ دلِ یارِ مهربان ندهند

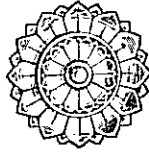
گرت بنی و شرابے ست وقت را خوش دان
که در جهان به کسی عمرِ جاودان ندهند

بگفتمش که بکش تا بیم و برهم
جواب داد که راحت به عاشقان ندهند

چو یار نیست به تسکینِ خلق نتوان زیست
که دوستان اگر دم دل دهند، جان ندهند

چو جان دهم به غمش، در رهش گنیدم خاک
حقیقت است که جایم بر آستان ندهند

زھے حالاتِ تیغ از کفِ نکو رویان
اگر بہ دستِ رقیبانِ بد گمان ندهند
چو دل حریفِ تو شد زینہار، اے ساقی
تنکِ شرابِ مرا ساغرِ گران ندهند
بہ جورِ ترکِ جوانانِ طریقِ خسرو نیست
ہمین بود کہ ز خونِ ریزشِ امان ندهند



*۱۰۲۶

باز ابر آمد و بر سبزه در افشانی کرد
برگ گل را صدف لولوی عانی کرد

قدح لاله چو از باد صبا گردان گشت
مست شد ببلبل و آهنگ غزلیخوانی کرد

شاهد باغ ز یک ریختن باران
گوشها را همه پر لولوی ربانی کرد

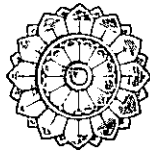
مرغ در پرده عشاق سرودے می گفت
چاک زد پیرهن خود گل و بارانی کرد

اے صبا، دی کہ فلانی بہ چمن سے می خورد
هیچ یاد من گم گشته زندانی کرد؟

آخرین شریتم آن بود کہ او خنده زنان
بر لب آب نشست و شکر افشانی کرد

حقِ چشمِ منِ سسکینست ، خدایا ، بپسند
پایش آن گشت که بر نرگسِ بستانی کرد
همه عمرت نکم ، اے گلِ بدعهد ، بجل
یار هر خناده که بر رویِ تو پنهانی کرد
غصه‌ام خیزد ، کای دل ، سخنِ صبر کئی
وہ چرا گوئی از آن چیز کہ نتوانی کرد ؟
آخر ، اے گریه ، همی جانِ مرا خواهی سوخت
هیچ اندر دلِ او کارِ نمی دانی کرد
کس بران رویِ نمی یارد گفتن ، جانا
زلفِ گردِ آر کہ بسیار پریشانی کرد
عشق در سینه درون آمد و خالی فرسود
صبرِ سسکین نتوانست گران جانی کرد

شاه جلال‌الدین فیروز شاه آن کو در ملک
تا ابد خواهد شاهی و جهانبانی کرد
هیچ دشوارتی در نوبت او نیست ، از آنک
فتنه بر بستر خواب آمد و آسانی کرد
تو پری روی و دیوانه مکن خسرو را
عهد شاه را چو فلک عهد سلیمانی کرد



*۱۰۲۷

حدِ حسنت گر اهلِ دل بدانند
دو عالم در ته پایت فشانند

مسیح^۴ و خضر^۴ را آن روی بنمای
بکش ، جانا ، مرا ، گر زنده مانند

سپین کائینه لافد از ضمیرت
که سی گوید دروغی راست مانند

لبت را جان توان خواندن ، ولیکن
نمی دادم که آن خط را چه خوانند ؟

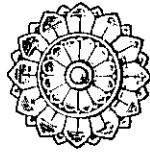
سرخ ، اے پاکداست ، عاشقانت
اگر بر چشم تر داست فشانند

نخواهم زیست زخمِ عشق کاربست
رقیبان را بگو تیغم نرانند

سکن بر ما نصیحت ضایع ، اے دوست
کہ سستان لذتِ تقویٰ بداند

بگوش ، اے صبا ، گہ گہ پس از ما
کہ اہلِ خاکِ خدمت سی رسانند

نہ جائے کز گلِ رویت چکد خون
دو چشمِ خسرو آنجا خون چکانند



* ۱۰۲۸

خوش آن شمع که سرم زیر پای یار بماند
دو دیده در ره آن سرو گنجدار بماند

شرابها که کشیدم به روی ساقی خویش
به رفت از سر و درد سر و خمار بماند

چراش سیر ندیدم که زود گشتم بست
ما درون دل این داغ یادگار بماند

گر آب خضر خورم درد سر دهد که مرا
به کام لذت مهتاب خوش گوار بماند

گذشت آن شب و آن عیش و آن نشاط ، ولیک
به یادگار درین سینه فگار بماند

چگونه بر کم آخر که خاک بر سر سن
سرمی که در ره جولان آن سوار بماند

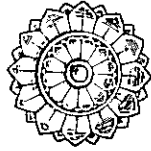
به یادِ پاتِ یکے بوسه یادگار دهم
که جانِ همی رود و دست و پا ز کار بماند

حدیثِ اهلِ نصیحت ننگِ جدم در دل
که در درونه سخن‌های آن نگار بماند

کنون چنان که همی بایدت بکش ، اے دوست
که عقل و صبرِ مرا دستِ اختیار بماند

مرا ز بختِ دله بود پیش ازین نالان
برفت آن دل و این ناله‌های زار بماند

غمم بکشت به زاری و هم خوشم ، بارے
که این فسانهٔ خسرو به گوشِ یار بماند



* ۱۰۲۹

دل شد ز دست و بر مژه از خون نشان بماند
جان رفت و یارِ گم شده بر جای جان بماند

از ناخن ار چه سینه کنم ، که برون شود ؟
خارے که در درونۀ جانم نهان بماند

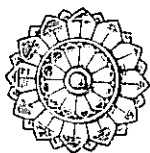
دنبالِ یار رفت روان کرد آب چشم
آن رفته باز ناسد و اشکم روان بماند

مرهم نکرد ریش مرا پندِ دوستان
واندر دلم جراحتِ گفتارِ شان بماند

اے دیدہ ، ماجرایِ دلِ خون شده کنون
با دوستان بگوی که مارا زبان بماند

یک چند هر چه هست بود بستِ بے پرست
دستِ صلاح در ته رطلِ گران بماند

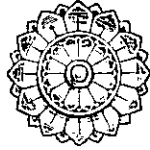
گفتم کَنَم به توبه سبک دستتے ، ولے
 عمرے گذشت و این دلِ من هم چنان بماند
 ما را وداع کرد دل و عقل هر چه بود
 الا سرِ نیاز بر آن آستان بماند
 می خواست دوشِ عذرِ جفاهایِ او خیال
 صد تیرِ آهِ نیم کش اندر کمان بماند
 خسرو ز آهِ گرم بر آتش نهاد نعل
 بر هر زمین که از سمِ اسپش نشان بماند



* ۱۰۳۰

عشاقِ دلِ غمزده را شاد نخواهند
خوبانِ تنِ ویران شده آباد نخواهند
آنانکه به سرِ رشته زلفی برسیدند
گردنِ ز چنان سلسله آزاد نخواهند
قومی که حقِ صحبتِ محبوب شناسند
در جور بمیرند و ز کس داد نخواهند
گویند "چرا سویِ گل و سُل نگرانی؟"
این بے غمی است از سنِ ناشاد نخواهند
در دامِ تو مُردیم و به رویِ تو نگفتم
کازادیِ کنجشک ز صیّاد نخواهند
از باد همین بویِ تو آید که برد جان
آن گل که چو رویت بود از باد نخواهند

خسرو ، ز دلِ خویشِ مجو حرفِ سلامت
کاین قصه شیرینست ز فرهاد نخواهند



* ۱۰۳۱ *

عشاق هر شب از تو به خواب خفته اند
چون شمع صبح مرده و بے تاب خفته اند
خفتند هر کسے ز پی خواب دیدنت
بیداری کسان که پی خواب خفته اند *

آخر نصیحتی بکن آن هر دو چشم را
 بستند در سیانه محراب خفته اند

صدم خون بکرده اند رقیبان کافرت
 آگه نیند زآه جگرتاب خفته اند *

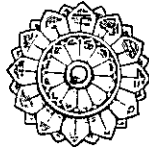
می ده به خاک جرعه ایشان که نزد تو
 بر دست کرده جام سی ناب خفته اند *

از ما چه آگهیست کسان را که تا به روز
 بی التفات در شب سہتاب خفته اند

یک شب برون خرام ، نظر کن به کوی خویش
 تا چند خون گرفته به هر باب خفته اند

در آرزوی خارہ رخسارہ تو اند
 شاهنشہان کہ بر سر سنجاب خفته اند

خسرو ، ز خفتگانِ درشِ خاستنِ مجوی
کایشانِ ز زخمِ ناوکِ پرتابِ خفته اند *

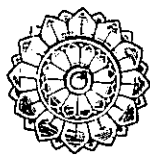


* ۱۰۳۲

غارِ عشقتِ رسید ، رختِ دل از ما ببرد
فتنه به کینِ سر کشید ، شهنه به خونِ پے فشرد
شد ز خیالتِ خرابِ سینہ ما ، چون گنیم ؟
موکبِ سلطانِ بزرگ ، کلبہ درویش خرد *

جان که به دنبالِ تست ، چند عنانش کشم
چون ز پیت رفتنیست هم به تو باید سپرد
عشق اگر ذره ایست سهل نباید گرفت
آتش اگر شعله ایست ، خرد نباید شمرد
عشق که مردان کشد سقله نجوید حریف
تیغ که سرها برد سوی نداند سترد
شوق که باقی بود ، یار چه خوب و چه زشت ؟
دوست جو ساقی بود ، باده چه صاف و چه درد ؟
هستی ما زان تست ترکِ دلِ گیر ، از آنک
نزدِ مقامِ خطاست قلب زدن گاهِ برد
در هوسِ مردم ، لیک ته پای او
گر نکشد او ز ننگ ، ما بتوانیم مرد

خسرو، اگر عاشقی، سر به میان آر، از آنک
هر که بدین راه رفت، سر به سلامت نبرد



* ۱۰۳۳ *

گرچه خوبان ز سه فزون باشند
پیش آن ساه من زبون باشند
مردمانی که روی او دیدند
تا بباشند سرنگون باشند

گفتہش ”بندہ ایم“، گفت ”خמוש ،
تو چہ دانی کہ بندہ چون باشند؟“

یار مہمانِ تست ، اے دیدہ
مردمان را بگو برون باشند

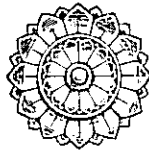
اے دلِ خونِ گرفتہ ، عشقِ مبارز
کہ بتانِ تشنگانِ خون باشند

عافیت را بہ خواب سی جویند
دردندان کہ بے سکون باشند

عقلِ دردِ سراسر است ، زینِ معنی
عارفانِ عاشقِ جنون باشند

تو برونِ رو ز سینہ ام ، کلمے جان
یارِ یاران ز درِ درون باشند

عشق بازی ز خسرو آموزند
لیلی و مجنون ار کنون باشند



* ۱۰۳۲ *

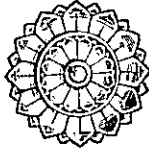
یاران که بوده اند ندانم کجا شدند؟
یارب، چه روز بود که از ما جدا شدند؟

گر نوبهار آید و برسد ز دوستان
گو، اے صبا، که آن همه گُلها گیا شدند

اے گل ، جو آمدی ز زمین گو چگونه اند ؟
 آن رویِ ها کہ در تہِ گردِ فنا شدند
 آن سروران کہ تاجِ سرِ خلقِ بودہ اند
 اکنون نظارہ کن کہ ہمہ خاکِ پا شدند
 دنیاست خونبہایِ بسے خلق ، وین زمان
 بسیار کس کہ بر سرِ این خونبہا شدند *
 خورشیدِ بودہ اند کہ رفتند زیرِ خاک
 آن ذرہا کہ چون ہمہ اندر ہوا شدند
 آنہا کہ سیمیایِ جہانِ شان فریب داد
 بگذاشتند کنج و پیِ کیمیا شدند *
 بازیچہ ایست طفلِ فریبِ این ستاعِ دہر
 بے عقلِ مردمان کہ بدین مبتلا شدند

کس را چہ شد کہ نقدِ مرادے نمی رسد
ماناکہ خازنانِ فلک بینوا شدند *

خسرو، گریز کن کہ وفا نیست در جہان
زاہلِ جہان کہ همچو جہان بے وفا شدند



*۱۰۳۵

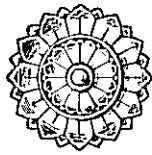
آن سستِ نازِ جانِ جہانِ کہ می رود
وان گل بہ دستِ سروِ روانِ کہ می رود

بَنگر که با دلے کہ کشالش همی برد
تا بهر خاطرِ نگرانِ کہ سی رود
زین سوی سَنگرید کہ کُشته از آنِ کیست؟
زان سو نگه کُنید کہ جانِ کہ سی رود
جانا ، دلم سبین کہ چو چاؤش در فغانست
این بین کہ در رکاب و عنانِ کہ سی رود
دی جان همی سپردم و او بود بر سرم
امروز یادِ تاجِ سرانِ کہ سی رود
از خواب جسته‌ای کہ مرا بوسه زد کسے
بارے نه جائز است گانِ کہ سی رود
دور از دهانِ سن لبِ تست آنک شکر است
بَنگر کہ این شکر به دهانِ کہ سی رود *

گفتی که بنده شو، بکنم سن هزار شکر
دائم که این سخن به زبانِ که سی رود *

گفتی که سن جفا نکند ، گر نمی گئی
هر روز پیشِ شاهِ فغانِ که سی رود

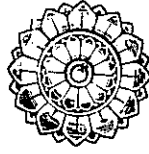
خسرو که سی کشد ز تو دامن ، به حیرتم
کز بهر زیستن به امانِ که سی رود



* ۱۰۳۶ *

اے اہلِ دل نُخست ز جانِ ترکِ جانِ کنید
والگہ نظارہ در رخِ آن دلستانِ کنید
سویشِ ہمی کنید بہ بازیِ نظر ، خطاست
مانا بران شوند کہ بازی بہ جانِ کنید
از سرسہ روسیہ چہ شوید ، اے دو چشمِ سن
از خاکِ پاشِ دامنِ ہمتِ گرانِ کنید
یارانِ کشید بر سرِ سنِ خنجرِ ستم
وز بہرِ گشتِ شہرِ سرم بر سنانِ کنید
در سنِ زبیدِ آتش و خاکسترِ مرا
بر سیلِ چشمِ خویش بہ سویش روانِ کنید
سن ارچہ خاکِ بوسِ درش می گمِ ہوس
اے خَلق ، خاکِ خواریم اندرِ دہانِ کنید

تا کشتیِ مرادِ من اندر عدم شود
بر وے ز پردهٔ دلِ من بادبانِ کنید
خسرو ز دردِ دل چو حبش شد برایِ دوست
پیشانیِش به داغِ غلامی نشانِ کنید



*۱۰۳۷

بیار بادهٔ روشن که صبحِ روی نمود
که در چنین نفسے بے شراب نتوان بود

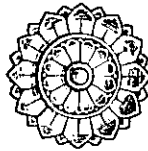
شراب در دلم و توبه هم ، کجاست قلع ؟
 که دل بشویم از آن توبه شراب آلود
 گرفت شعله شوقم به زیرِ دجله سے
 که دل تمام بسوزد ، گرش نریزی زود
 کجا زیم سن مسکین که جانست وام نگار
 فراق تندتر از وام دارِ ناخشنود *
 علاجِ خویش مکن ضایع ، اے طیب ، اینجا
 که بر جراحتِ عاشق ، دوا ندارد سود
 به بند باز نیایم که زورِ پنجه عشق
 عنانِ صبر و سلامت ز دستِ سن بر بود
 گانِ سبر که یکے چون فراقِ دوست بود
 اگر هزار جفا آید از سپهرِ کبود

دریغ باشد بر ناکسے چو سن عشقت
کہ بر صلایۂ زرین درمنہ نتوان سود *

لقای یار کہ تسکینِ دوزخِ دلِ ماست
حدیثِ باغِ خلیل^۳ است و آتشِ نمرود *

ز طیبِ عشقِ سن، اے کت حسدِ همی آید
بیا کہ بینی خاکستر آنکہ دیدی عود *

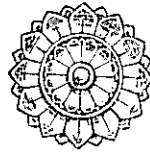
ازانہ سیاه شود هر نمازِ شامِ جہان
کز آتشِ دلِ خسرو رود بہ گردونِ دود



* ۱۰۳۸

پایِ نازِ ارچہ گمے جانبِ ما نگذار
ہم توانِ زیستن ، ار جای بہ جا نگذار
این کہ ہر بار گذارد قدم و زار کشد
ہم بہ یکبار ہمان تیغ چرا نگذار ؟
ہیچ رنجیش سباد ، ارچہ درین بیماری
ہیچ روزے قدمے جانبِ ما نگذار
خود برد اشک بہ کو دردِ دلِ ماش ، از آنک
آنچہ اندر دلِ ما ہست صبا نگذار
دی بہ دشنامے ذکر م بہ زبانش سیرفت
شکرِ این لطف رہی جز بہ دعا نگذار *
جان ترا سجدہ کنند ، اے بتِ کافر دل و بس
ہر نمازے کہ دگر ہست روا نگذار *

طاقِ ابرویِ بلندِ تو قویِ محرابِ ست
 کہ درو چشمِ تو جز خوابِ قضا نگذارد
 غمزہ را گوی، گرت گشتنِ جمعِ هوس است
 کہ کسی بہتر ازو حقِ بلا نگذارد
 سبقِ بیداد کہ پیشِ تو گرفتہست فلک
 بر رخِ خسرو یک حرفِ خطا نگذارد *



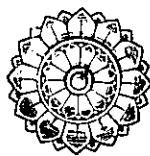
* ۱۰۳۹

تنها غمِ خود گفتن با یار چه خوب آید؟
از گاز بر آن لبها آزار چه خوب آید؟
جانان چو دهد فرمان در کشتنِ سشتاقان
پیشِ نظرش رفتن بر دار چه خوب آید؟
می سوزم و می گردم گردِ سرِ شمعِ خود
رقاصیِ پروانه بر نار ، چه خوب آید؟
هم بارِ جفا بُردم ، هم جامِ وفا خوردم
این کار که سن کردم ، از یار چه خوب آید؟
آن روز که جانِ بدم در حسرتِ پابوسش
بر خاکِ سن آن بت را رفتار چه خوب آید؟
روزی که پس از عمری شب روز کند با سن
شب تا به سحر پیشش گفتار چه خوب آید؟

سن خود بکشم خود را از دستِ غمش ، لیکن
یارب که هم از دستش این کار چه خوب آید؟

چون پیشِ بتان زاهد تسبیح‌گسل گردد
از رشتهٔ تسبیحش زَنار چه خوب آید؟

چون دوست کند بر جانِ دعویِ خداوندی
در بندگی از خسرو اقرار چه خوب آید؟



۱۰۲۰

جهان به خواب و شبِ چشم من نیاساید
چو دل به جای نباشد ، چگونه خواب آید؟

غلامِ نرگسِ نامهربانِ یارِ خودم
که کشته بید و بخشایشه نفرماید

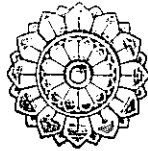
چو مایه هست زکاتے بده گدایان را
که مال و حسن و جوانی به کس نمی پاید

کسے که در دلِ شبِ خوابِ بے غمی کرده دست
بر آبِ دیدہ بیچارگان بخشاید

هلاکِ من اگر از دستِ اوست ، اے زاهد
نو جمع باش که عمر از دعا نیفزاید

چه کم شود ز نو، اے بے وفایِ سنگین دل
به یک نظاره که درمانده بیاساید

دلم شامدِ ساقی و روی در محراب
بیار مے کہ ز تزویر هیچ نکشاید
ز سن پیرس، دلا، گر تو توبہ می شکنی
کہ سست و عاشق و دیوانہ را ہمیت شاید
به زندگی نرسد چون به سعادت خسرو
بکش، مگر کہ به خون دستِ تو بیالاید

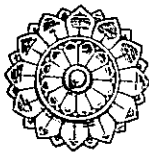


۱۰۴۱

تُرکے کہ جُست و جویِ دلِ سن جز او نبود
او را دلے نبود کہ در جُست و جو نبود
دامن کشید از سنِ خایِ بسانِ گل
گوئی کش از بہارِ وفا هیچ بو نبود *

شمشیرِ سہر زد بہ سنِ بے دل و برید
شمشیرِ نیک بود ، بریدن نکو نبود
بفریفت مرا مرا بہ سخنِ هایِ دلفریب
ورنہ دلِ مرا سرِ ہر گفت و گو نبود
در حیرتم کہ یارب ، از او بود این کرم
یا خود بہ جایِ او دگرے بود ، او نبود
یا او نبود آنک چنانہا ہمی نمود
یا آنک سی نمود چنانہا جز او نبود *

خسرو بساز با شبِ تنهائیِ فراق
گر گویمت که شمع کجا رفت ، کاو نبود



* ۱۰۲۲ *

چو بادِ صبح به آن سروِ خوش خرام شود
سلام گویم و جانِ همره سلام شود
غلامِ اویم و هرکس که بیند آن صورت
ضرورت است که همچو منش غلام شود

عنایتی که رهی نیم کشتِ غمزه تست
به یک اشارتِ ابروی تو تمام شود

جفا کنی تو و من پیشِ خالق شکر کنم
مرا جالِ تو باید که نیک نام شود

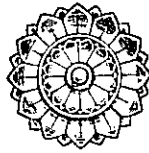
لب و دهان و رخت هر یک بلایِ دل اند
یکه دلم چه کند ، جانبِ کدام شود ؟

به چند سوزِ دل از آه کار پخته کنم
دگر ره از خنکی های بخت خام شود

به فتویِ خطِ او کایتی ست میترسم
که خواب بر همه کس بعد ازین حرام شود *

میانِ غم زدگانم بخوان که پیشِ مالک
فقیر نیز بگنجد که بارِ عام شود

ببرد خواب ز همسایه ناله خسرو
سباد مرغ چمن پای بند دام شود

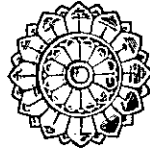


* ۱۰۲۳ *

دلے کاو عاشقِ روئست در گزار نکشاید
گره کاندلِ دلِ یارے ست از اغیار نکشاند
رو، اے باد و تماشا دیگران را بر به سوی گل
کہ مارا غنچه پر خون است، در گزار نکشاید

چه طالع دارم این کز آسمان یک کاروانِ غم
که آید بر زمین، جز بر دلِ من بار نکشاید
مرا درکارِ خود کند است دندان، زان ترش ابرو
بدین دندان که من دارم گره از کار نکشاید
اسیرِ کفرِ گیسویِ صنم چون برهنم باید
که گر رگهای او بگسلد گره زنار نکشاید
زند بسیار لافِ زهد و تقویِ پارسا، لیکن
هان بهتر که چشمِ خود در آن رخسار نکشاید
به جرمِ عشق اگر کافر گنندم خالق گو، می کن
مرا بارے زبان هرگز به استغفار نکشاید
چه ساعت بود آن کاندازِ رخ او سرخ شد چشمم
که جز خون هر دم زین دیده بیدار نکشاید

دلِ خود با در و دیوارِ خالی سی کُند خسرو
بمیرد گر غمِ خود با در و دیوارِ نَکشاید



* ۱۰۲۲

دلدار مرا بہرہ بجز غمِ نفرستاد
بر دردِ دلِ سوخته مرہمِ نفرستاد
چندین شبِ غمِ رفت کہ سہتابِ جالش
نورے بہ سویِ زاویۂ غمِ نفرستاد

عمرم به سر آورد به امید می وصل
شربت که گه مرگ بود هم نفرستاد

مائم و سر جوش جگر ، جام لبالب
کز بزم وفا رطل دمام نفرستاد

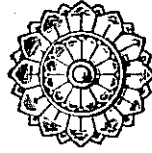
دی نرم ترے گفت سخن ، تیر عتابش
از سینه گذشت ، ارچه که محکم نفرستاد

لعلش که عطا کرد به شاهان در و یاقوت
دریوزہ درویش مسلم نفرستاد

یک خنده نکرد از پی جان داری بیمار
گرینده کسے نیز به ماتم نفرستاد

شادم به جگر سوزی هجرانش که بارے
این سایه ز اقبال خودم کم نفرستاد

بوئے به صبا ده که شده لنگرِ خسرو
تا باد برونش از حدِ عالم نفرستاد



*۱۰۲۵

دست ز کار شد مرا ، دست به یار در نشد
لابه نمودنش بسے ، هیچ به کار در نشد
آه که صبر چون کند این دل بے قرارِ من
کز پی تنگی اندرو صبر و قرار در نشد

دل که به هدیه دادش کاین رخ زرد بنگرد
سکهٔ قلب داشتم زر به عیار در نشد

جان بسپردمش که تا کشتهٔ خود شماردم
گرچه که کشتنِ رهی هم به شمار در نشد *

تا که دهانِ تنگِ تو با نفسِ نسیم زد
در سرِ غنچه بعد از آن بادِ بهار در نشد *

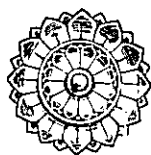
دی به کرشمه می شامی گشت چمنِ بسانِ گل
شوخیِ گل که از حیا باز به خار در نشد

گشت غبارِ خنگِ تو سرمهٔ چشم و هیچ‌گه
سرمه بدان نمط درین دیدهٔ تار در نشد

سن به غبار خواستم در روم و نبینمش
لیک ز بس ضعیفم تن به غبار در نشد

بر دلِ من فرس مران ، زانکه به خاله گدا
شاه اگرچه شد درون ، لیک سوار در نشد *

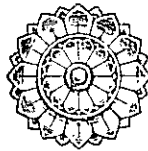
ناله خسرو از غمش رفت به گوش آسمان
هیچ گمهی به گوشت این ناله زار در نشد



* ۱۰۴۶

تو کز سوزم نه‌ای واقف ، دلت بر من نمی سوزد
مرا آنجا که جان سوزد ، ترا دامن نمی سوزد

ز غیرت سوختم، جانا، چو در غیرم زدی آتش
 تو آتش می زنی در غیر و غیر از من نمی سوزد
 رخت کز دانهٔ فلفل نهاده خال بر عارض
 کدامین روز کان یکدانه صد خرمن نمی سوزد
 نسازد دوست جز با دوست تا سوزد دلِ دشمن
 تو چندین دوست می سوزی که کس دشمن نمی سوزد
 سوزن بے گریه، خسرو، دم، اگر از عشق می لافی
 که مردم از چراغِ دیده بے روغن نمی سوزد



* ۱۰۲۷

ز هجر سوخته شد جان من سپند تو باد
دلَم همیشه اسیرِ خمِ کمند تو باد

دریغ باشد جولانِ توست بر خاک
سوادِ دیده بساطِ سمِ سمند تو باد

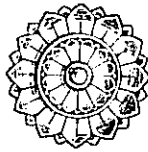
چو هندوان که به سوی درخت سجده برند
نمازِ من به سوی قاست بلند تو باد

جراحتِ تو که بیدرد ذوقِ من بشناخت
دوایِ سینهٔ عشاقِ درد مند تو باد

اگرچه من به رخت همچو چشم بر دوزم
هزار همچو من سوخته سپند تو باد

دلَم که خوانِ خلیش به چشم درناید
طفیلیِ مگسان لبِ چو قند تو باد

که از گهے سخن تلخ عیش خسرو را
گذشته بر لب شیرین نوش خند تو باد

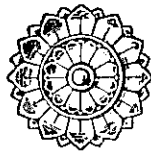


* ۱۱۴۸

صبا چو در سر آن زلف نیم تاب شود
شکیب در دل بیننده تنگ تاب شود
به ترک دین مسلمانیش بیاید گفت
دلے که در شکن زلف نیم تاب شود

سپاه روی شدم زین سفید رخساران
 چو هندوئے که پرستارِ آفتاب شود
 یکم ز پرده برون آی تا به دیدہ سن
 جالِ جمله بهشتی و شانِ عذاب شود
 به هر جفا که کند چشمِ تو رضا دادم
 که از خصوصتِ ترکانِ جهان خراب شود
 به هر زمین که چو آبِ حیات بخراسی
 دهانِ مرده به زیرِ زمین پر آب شود
 به مجلسی که تو حاضر شوی، چه حاجتِ نقل؟
 که هم به دیدنِ تو صد جگر کباب شود
 سؤالِ غم زدگان را ز لب درے بکشای
 که جانِ خسته به دریوزہ جواب شود

نخفت خسرو مسکین درین هوس شبها
که دیده بر کف پایت نهد به خواب شود



* ۱۰۴۹

غم کُشت مرا آن بتِ نوشاد نیامد
کنجشک ببرد از خفه ، صیاد نیامد
عاشق شدم ، این بُد گنه ، وای که هجرش
جان بُرد و ازین یک گنه آزاد نیامد

بر گریهٔ عاشق که زدم خنده ، نبرد
تا پیشِ دو چشمِ سَنِ ناشاد نیامد

چه سود ازین مردنِ بے بهره که شیرین
روزے به سرِ تربتِ فرهاد نیامد

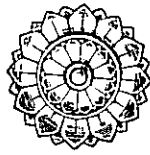
گفتی که شبی زود رسم ، روزِ بدم بین
کان نیز به روزِ دگرت یاد نیامد

با خاک نسازد ، چه کند این تنِ خای
امروز که از جانبِ تو باد نیامد

تاراجِ خیالت شدم و بدرقهٔ صبر
آنجا که مرا دوش ره افتاد نیامد

فریادِ کُنانِ دی به سرِ کویِ تو رقم
جز گریهٔ کسے در پیِ فریاد نیامد

خسرو، به ستم جان ده و الصاف مجو، زانک
در سذهبِ خوبان روشِ داد نیامد



*۱۰۵۱

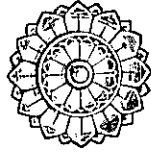
کدام دل که تو غمزه زدی فگار نشد؟
کدام کس که ترا دید و بے قرار نشد؟
حرام باد ز خاکِ تو بر درِ هر چشم
که هیچ بیرهٔ این چشمِ خاکسار نشد

بسوخت نالهٔ من سنگ را ، عجب سنگ است
 دلت که سوخته زین ناله‌های زار نشد
 نظاره میکنم از دور ، میخورم جگرے
 که جز به دامنم این نقل خوشگوار نشد *
 جهان پر از گل و سرو روانم از من دور
 حساب من به جهان گوئیا بهار نشد
 خوشا کدرشدهٔ آن یار ، دوش زاری من
 به دیده بر شکن داد و شرمسار نشد
 متاع وصل نه اندر قیاسِ همت ماست
 که مرغِ سدره غلیواژ را شکار نشد *
 به عشق دوزخی خامسوز شد خسرو
 ازان که سوخت درین کار پخته‌کار نشد

*۱۰۵۱

گل آمد و ز دوست صبا ئے نمی رسد
از باغ وصل سہر گئے نمی رسد
ہنگام برگ ریز حیاتم شد و ہنوز
زان نو بہارِ حسن صبا ئے نمی رسد
ما با سمومِ بادیدہ ہجر ہم خوشیم
گر زان شگوفہ بویِ وفا ئے نمی رسد
سن چون زیم کہ ہیچ شیے نیست کاین طرف
زان غمزہ کاروانِ بلا ئے نمی رسد
سلطان بہ خوابِ ناز چہ آگہ ز خلق ، چون
در گوشِ او فغانِ گدا ئے نمی رسد
در گنجِ غیب نقدِ تمنا بسے ست ، لیک
ما را بہ چرخ دستِ دعا ئے نمی رسد

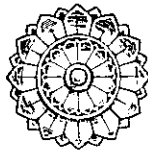
دردِ ترا حیاتِ ابد باد در دلم
کانِ ہم دواست ، گرچہ دوائے نمی رسد
کوشم کہ سرِ تہم بہ درت ، لیک چون کُتم
مردم بہ جہدِ خویش بہ جائے نمی رسد
گر خسروا ، بہ وصلِ سزا نیستی ، مرغ
ہلکِ سران بہ بے سر و پائے نمی رسد



*۱۰۵۲

کسے کہ دیدنِ آن ترکِ بادہ نوش رود
به پای آید و چون بیندش ، به دوش رود
تبارک الله ازان رو کہ بهره خواهد بُرد
چو هم ز دیدنِ او آدمی ز هوش رود
گر آن حریف رود سویِ قبله ، صوفی را
گیمِ زهد به دکانِ بی فروش رود
ز بسکه بیہشتم از وے چو چشم پاک کُتم
به سویِ چشم برم دست و سویِ گوش رود
خراشِ سینہٗ همسایه شد خروشِ دلم
کسے بجا کہ در گوشش این خروش رود
صلایِ عیش همی آیدم ز یاران ، لیک
دلم نماند کہ سویِ نشاط و نوش رود

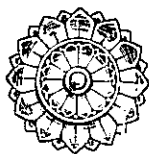
طریقِ سروِ قباپوش دید تا خسرو
دلش نخواست که بر سرو سبزپوش رود



* ۱۰۵۳

کسے کہ دیدنِ آن چشمِ خوانناک رود
عجب بدان کہ به خوابِ خوشش هلاک رود
زمین به یادِ لبت بوسه سی زخم ، لیکن
چگونه آرزوی انگبین به خاک رود

چنین که رویِ تو گبرگِ نازک است ، سباد
 که سویت از دلِ من آهِ سوزناک رود
 به عشقِ دعویِ آتشِ پرستیش نرسد
 برهنه که در آتش چو ترسناک رود
 فرو خورد که برون نهد اهلِ دل آه
 که گر برون فگند ، شعله بر سپاک رود
 فدایِ غمزه زنی باد جان که جانبِ او
 درست آید و دل‌هایِ چاک چاک رود
 گناهِ خسرو ، اگر دوستیست ، غمزه مزن
 که از جهان چو شهیدانِ عشق پاک رود



* ۱۰۵۲

گذشت مجلسِ عیش و خمار می نرود
بماند در دلم ، این یادگار می نرود

شبِ خراب شدم ، نه ز می ، ز ساقیِ خویش
برفت آن شب و از سر خمار می نرود

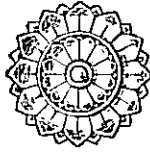
چه وقت بود که آمد که هیچم از خاطر
طریق آمدنِ آن سوار می نرود

چرا مردم در زیر پایِ گلگونش
هنوز از دلم این خار خار می نرود

هائ زمان که برون شد ، رقیب را گفتم
که رفتی دگر است ، آن نگار می نرود

جفایِ ساقیِ ما را خبر که بیرون رفت
که کسی ز مجلسِ ما هوشیار می نرود

چنین بهارے و سن ہم به بویِ او، چه کُتم
 که این هوس ز نسیمِ بهار می نرود
 ز گوشِ خسرو آن زخمِ چنگ و نای برفت
 دلے ز سینه فغانهایِ زار می نرود



*۱۰۵۵

ز سن به خاطرِ آن نازنین که یاد دهد؟
 ز جورِ او به که نالم، مرا که داد دهد؟

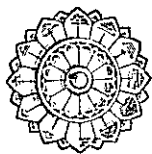
جوان و سست و فراموش‌کار و نادان است
زمان زمان ز من بیدارش که یاد دهد؟

مراد جویم و گوید خدا دهد ، آری
خدا مگر من بیچاره را مراد دهد

دلیم به ششدرِ غم مانده و کعبتینِ دو چشم
سفید گشت که این مهره را کشاد دهد

شکیم کو که سرشکِ سبک‌رکابِ مرا
عنان بگیرد و یک ساعت ایستاد دهد

بدین صفت که دمِ سرد می زند خسرو
عجب نباشد ، اگر خویش را به باد دهد



*۱۰۵۶

هوائے در سرم افتاده ، جانم خاک خواهد شد
جهانے در سرِ آن غمزه بیباک خواهد شد

تو می زن غمزه تا من می خورم خوش خوش به جان پیکان
چه غم دارد ترا ، گر سینهٔ سن چاک خواهد شد

سبب زین سو که جانم از خیالِ سهرهٔ چشمت
چو کنجشکے کزو برخوردہ در تاباک خواهد شد

بسوزم خویش را از جورِ بختِ بد ، ولی ترسم
که آتش سوخته از ننگِ این خاشاک خواهد شد

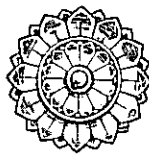
خدایا ، زو نپرسی و مرا سوزی به جایِ او
که کشته عالمے ، زان نرگسِ چالاک خواهد شد

روید ، ای دوستان هر گه که می باید بر آن کویش
که این جان خاکِ این کویست ، اینجا خاک خواهد شد

زہے شادی، گر او آید کہ بیند حالِ سن، لیکن
سن این شادی نمی خواہم کہ او غمناک خواهد شد

خیالِ خطّ تو ہمراہِ سن بس باشد آن وقتے
کہ نامِ سن ز لوحِ زندگی پاک خواهد شد

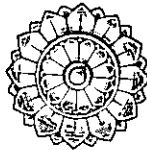
ازان لب تلخ می گوئی، بترس از مردنِ خسرو
کہ ہر زہرے کہ آید از لبش تریاک خواهد شد



* ۱۰۵۷

همیشه از نمکت شور در جگر باشد
خوشم که داغِ تو هر روز تازه تر باشد
شمه‌ی عشق که آلوده شد به خون کفکش
در آفتابِ قیامت هنوز تر باشد
دل از نسیمِ تو صد جا درید و چون ندرد
حجابِ غمچه ز بادے که پرده در باشد
همه شبنم رود از دیده خون و چون نرود
کسی که غمزه خوبانش در جگر باشد
بمیرم و ز تو پرسش طمع ندارم ، از آنک
کجاست بر سرِ بیچارگان گذر باشد
کنم گر از تو فراموش ، خاک بر سرِ سن
به زیرِ خاک که خشمم به زیرِ سر باشد

سیای تنگ ز انبوهی گرفتاران
 کہ بے مگس نبود ہر کجا شکر باشد
 ز تو بہ زہر گیاهِ فراق خورستم
 درختِ وصل ندانیم کش چہ بر باشد؟
 ہمیشہ خسرو بیدار و بختش اندر خواب
 چہ باشد، از شبِ ما را گمہے سحر باشد



* ۱۰۵۸

از خطِ او نسخهٔ سبزه به صحرا بُرد
آبِ ریاحینِ سبزِ هم به تماشا بُرد

بُرد خط و زلفِ او جان و دلِ عاشقان
زانِ رمتی مانده بود ، سبزه به صحرا بُرد

در بنِ خارے بدم جای گرفته چو گل
بادِ هوایش مرا آمد و از جا بُرد

تا تو خرابان چو کبک دی به چمن در شدی
کبک برون شد ز باغ ، جان به تگِ پا بُرد

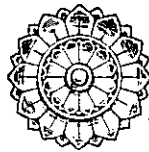
بوالعجبی بین کزو چشم تو با چون سنی
دل به سکونت بداد ، جان به سادارا بُرد

خسرو بے سنگ را بُود سکونے ز عمر
برگِ فراق بتاخت ، جمله به یغما بُرد

* ۱۰۵۹ *

در گریه خونِ عاشقی کو خان و مان را تر نهد
عاشق نخواندش، سگر آنگه که جان را تر نهد
عشقی کز آب و گل بود، سزگان به حیلۀ تر کند
سیلے که از باسے رسد، جز ناودان را تر نهد؟
سزگان و ابرو را نشاند از سستی الدر خونِ سن
چون تُرک را ره دادسے، تیر و کمان را تر نهد
گویند بعد از مُردنم، کان مستِ سن بر خاکِ سن
چندان فشاند جرعه‌ها کین استخوان را تر نهد
سهمانِ سن شو یکدسے تا پیشِ تو پر خونِ دلیم
خونابه‌ها ریزد برون، جان و جمان را تر نهد
هرجا که از تو خوی چکد، سن خشک جانی بر کشم
مفلس که نقسے نیستش، لابد همان را تر نهد

مَشْنُو که خسرو را زبان در ذکرِ جانان خشک شد
کان خشک‌الب جز در سخن گه گه زبان را تر نهد



*۱۰۶۰

ز دُوریِ تو چو خونابهٔ سن افزون شد
مریخ ز اشکِ سن ار آستانت گگون شد
به گُردِ کویِ تو مردم ، نگفتم که سگم
فتاده بود درین کوی ، حالِ او چون شد

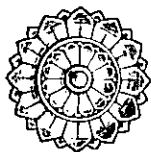
بکش به ناز جهانے که شکل و شوخی تو
نه کم ز فتنه دهر و بلایِ گردون شد

کرشمه چند کنی، یک نظر به گوشه چشم
بدین طرف که جگرهای بیدلان خون شد

به خون دیده نوشتم چو قصه دل خویش
درست نسخه از داستانِ مجنون شد

تو پای پیش نهادی به ره که بخراسی
به پای پس زدن خسته صبر بیرون شد

خیال خنده تست این نه گریه خسرو
که چشمهاش چنین پر ز در مکنون شد



* ۱۰۶۱

شعیه گر آن پسرِ نازنین به ما برسد
بود امید که بر دردِ ما دوا برسد

چه گویمش که بلائِ ست او به نیکوئی
چنان بلایِ دل ، اے کاشکے به ما برسد

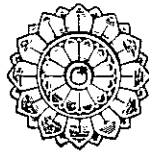
رودِ کرشمه کُنان در ره و هزار چو سن
بمرده باشد هر سو ، به خانه تا برسد

عامه کج نهد و بس که پیچ پیچ کند
به هر دل از خمِ او پیچشے جدا برسد

ز بهر خوبان گویند ”جانِ خود بفروش“
هزار بار فروشم ، اگر بها برسد

بیار زلفِ دلاویز تا به سینه خیم
دلِ ز جای برفته مگر به جا برسد

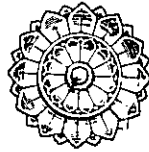
جفایِ بر شکنیمهایِ تو مرا بشکست
روا مدار که بر خسرو آن جفا برسد



* ۱۰۶۲ *

گر حسنِ تو آفاق پر آوازه ندارد
سرهایِ سران بر درِ دروازه ندارد
بے منتِ پیرایه چنانی تو به خوبی
کت هیچ غمِ غالیه و غازه ندارد

بر بادِ هوا شد ورقِ صبرِ سن ، آری
 دل دفترِ کهنه ست که شیرازه ندارد
 از آهِ جگرتاب سیه روی بمانم
 گر گریهٔ سن روی مرا تازه ندارد
 گفتمی که چگونه ست غم در حقِ خسرو
 جانا ، چه توان گفت که اندازه ندارد



* ۱۰۶۳ *

چون کشادی دهانِ شکرخند
تنگِ شکر شود کشاده ز بند

در بیندی دو لب، دو عمر دهی
که دو جان سی کنی بهم پیوند

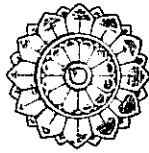
سوزم از دیدنِ لبست بنشست
کز نظر سی کشم حلاوتِ قند

چشمِ قصابِ تو کشد هر روز
در دکانِ بلا جوانِ چند

چشمِ بددور در پذیر از سن
که مرا سوزی از طقیلِ سپند

پا مکش از سوسن و بگذار
سایه زیر پایِ سرو بلند

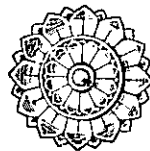
با غمت خسرو آنچنان خو کرد
که به شادی نمی شود خورسند



* ۱۰۶۲ *

به ره جولان که دی سلطانِ سب زد
سنان در سینهٔ ویرانِ سب زد
خوشم کالدر پیش میرقم ، اسپش
لکد بر جانِ بے سامانِ سب زد

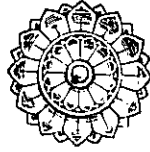
نکر دم ایستاده ، گریه ، هر چند
 دويد و دست در دامن من زد
 چه گريه است اين که دل رست و جگر نيز
 به هر خاکه که اين باران من زد
 چراغ وصل من نفروخت ، هر چند
 که عشق آتش به خان و سان من زد
 دلم ويران شد و دزد خيالش
 دريت ويرانه راه جان من زد
 غلام اوست خسرو ، گر کشد زار
 نبايد طعنه بر سلطان من زد



* ۱۰۶۵

حدیثِ حسنِ تو زین پس کفایتی برسد
که فتنه ز تو در هر ولایتی برسد
شود به فتوی خطِ تو خونِ حسنِ صباح
اگر به روی تو بر گل روایتی برسد
دلت بگفت کسی از ستم نیاید باز
مگر ز غیب مرا او را هدایتی برسد
ز بیم با تو حدیثی نمی توانم گفت
که از سن و تو به هر کس حکایتی برسد
اگر مرا نرسد با تو رازِ خود گفتن
ترا ، اگر کنی ، اے جان ، عنایتی برسد
ز آه سن به جهان صبح رسته خیزد
بود که شامِ غمت را نهایتی برسد

چو غنچه پای به دامنِ صبح کش ، خسرو
ز دوست بو کہ نسیم عنایتے برسد



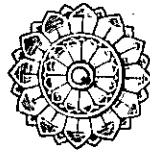
* ۱۰۶۶ *

اگر از خطت سبزه صحرا بگیرد
سرش سبز بادا ، بگو تا بگیرد
نہانی مریز ، اے پسر ، خونِ عاشق
کہ روزے ترا آشکارا بگیرد

لبش خورد خونم ، گرش سن بگیرم
همان هردو لب یکدگر را بگیرد

دو زلفت دو عقد است رأس و ذنب را
که خورشید را بے محابا بگیرد

وزان عقد خورشید یابد رھائی
دگر خدمتِ شاهِ والا بگیرد



* ۱۰۶۷ *

مهرے کہ بُود با سنت ، آن گوئیا نبود
آن پرسشِ زمان بہ زمان گوئیا نبود

نام کہ برده ای و نشام کہ داده ای
زان روزگار نام و نشان گوئیا نبود

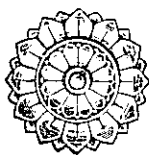
در گشنے کہ با گل و مل بوده ایم خوش
آمد خزان و بوئے ازان گوئیا نبود

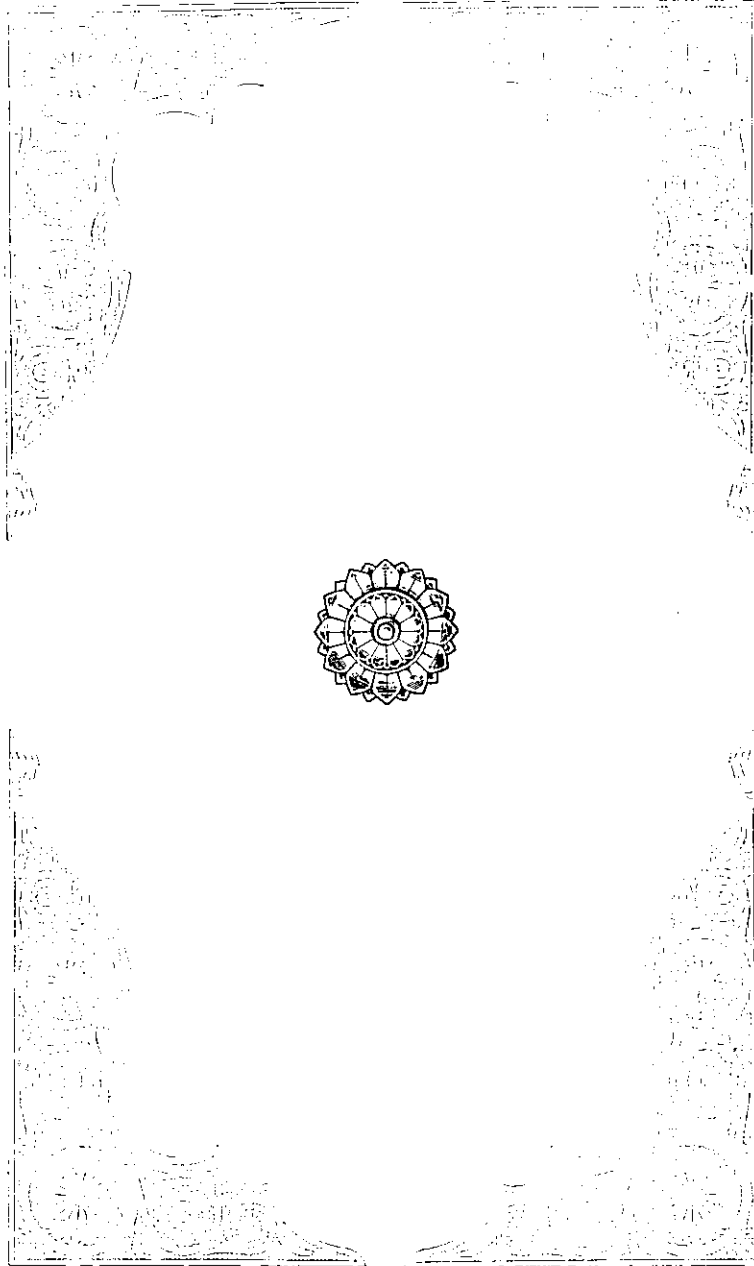
اول کہ دیدمت ز سیه روی آن نفس
گویا نداشتم دل و جان گوئیا نبود

یادے مکن بہ مردمی از بنده ، پیش ازان
گویند مردمان کہ فلان گوئیا نبود

دی ناگہانش دیدم و رفتم کہ بنگرم
در پیش دیدہ نگران گوئیا نبود

صده قصه داشت خسرو سسکین ز دردِ خویش
چون پیش او رسید زبان گوئیا نبود



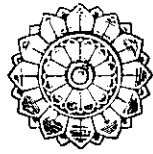


فهرست

اختلافات و اشتباهات

نسخه‌های چاپی و خطی غزلیات خسرو

(در حدود جلد دوم)



فهرست
اختلافات و اشتباهات
نسخه‌های چاپی و خطی غزلیات خسرو
(در حدود جلد دوم)

[در فهرست حاضر نشانه‌های زیر برای نسخه‌های چاپی و خطی غزلیات امیر خسرو که بمنظور تصحیح متن حاضر مورد استفاده ما بوده است بکار برده شده :

- پ ۱ : نسخه خطی دیوان خسرو ،
دانشگاه پنجاب ، لاهور ،
بشاره : Pi VI 40
- پ ۲ : نسخه خطی دیوان امیر خسرو ،
دانشگاه پنجاب ، لاهور ،
بشاره : Pi VI 31
- پ ۳ : نسخه خطی بقیه نقیه ،
دانشگاه پنجاب ، لاهور ،
بشاره : Pi VI 40 A
- ت : دیوان کامل امیر خسرو دهلوی ،
چاپ تهران ، ۱۳۳۳ هـ ش
- ج : نسخه خطی دیوان امیر خسرو ،
موزه فتزولیم ، کمبریج ،
بشاره : 506 (P) 199

- س : سعدی و خسرو ، چاپ لاهور ، ۱۹۷۰ م
- ع : نسخه خطی انتخاب دواوین امیر خسرو ،
کتابخانه شخصی پروفیسور سید وزیرالحسن عابدی ،
لاهور
- م ۱ : نسخه خطی از مجموعه دیوانهای چهار شاعر ،
سوزة بریطانیا ،
بشاره : 220 or 3486
- م ۲ : نسخه خطی دیوان امیر خسرو ،
سوزة بریطانیا ،
بشاره : Add. 22, 700
- م ۳ : نسخه خطی کلیات امیر خسرو ،
سوزة بریطانیا ،
بشاره : Add. 21, 104
- ن ۱ : کلیات عناصر دواوین خسرو ،
چاپ کانپور ، ۱۹۱۶ م
- ن ۲ : دیوان امیر خسرو دهلوی ،
چاپ لکهنؤ ، ۱۹۶۷ م

در موردی که هیچکدام از نسخه بدل‌هائی که در نسخه‌های چاپی و خطی وجود دارد بنظر ما درست نبوده ، متن را از روی قیاس علمی تصحیح کرده ایم و در برابر این نوع تصحیحات در این فهرست نشانه "ق" را گذاشته ایم - در فهرست زیر شماره غزل را در نسخه حاضر در ستون اول و شماره بیت را در غزل مربوط در ستون دوم نشان داده ایم و در برابر شماره بیت حرف "ز" را برای مصراع اولی و حرف "ب" را برای مصراع ثانی آورده ایم - ستون سوم

شامل تصحیحات قیاسی ما و نسخه بدلهائی است که در متن حاضر اختیار کرده ایم - نسخه بدلهای متن اساسی خود مان را که دیوان کابل امیر خسرو دهلوی، چاپ تهران بوده و همین طور نسخه بدل های مائری نسخ را در ستون چهارم مندرج ساخته ایم -

شماره	شماره	تصحیحات قیاسی	نسخه بدلهای
غزل	بیت	و نسخه بدل های	اختلافات متن
در نسخه	و	اختیار کرده	در نسخه های
<u>حاضر</u>	<u>مصرع</u>	<u>در متن حاضر</u>	<u>چاپی و خطی</u>
۳۱۰ :	۱۲ :	به بازی (ن ۱)	بسازی (ت)
	۱۷ :	طعن بیدلان کردی	طعن بیدلان (ت)
		(پ ۱ ، ن ۱)	
	مقطع ۱ :	بندم (ق)	بند (ت)
۳۱۲ :	۱۲ :	از (پ ۱ ، پ ۲)	در (ت)
	د ۱ :	بسیار آید (پ ۲)	آید بیامن (ت)
	مقطع ب :	ار (ق)	از (ت)
۳۱۳ :	۱۲ :	رقیبت مهربانی هشت	رقیبت مهربانی کشت
		(ق)	(ت)
۳۱۴ :	۱۶ :	شد ، اے (پ ۱)	شدی (ن ۱)
	ب :	در دل قصّاب (پ ۱)	بر دل مهتاب (ن ۱)
	مقطع ۱ :	خسروا ، دل (پ ۱ ، ن ۱)	خسرو اول (ت)
۳۱۵ :	مقطع ۱ :	گنجا (پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱)	شادی (ت)
	پ ۲ :	دل (پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱)	ولی (ت)
	پ ۳ :	عقل (پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱)	قتل (ت)
	۱۵ :	ازین (پ ۱ ، م ۲ ، ن ۱)	اران (پ ۲)
		مگری (پ ۱ ، م ۳)	نگر (پ ۲ ، ن ۱)

مکش بارے (ت)	مکن نازے (ق)	: ۱۸	: ۴۱۵
وی (ت)	دی (ن) (۱)	: ۱۲	: ۴۱۶
پریشانش	چوشمشادش	: ۱۷	: ۴۱۷
(م ۱، ۲م)	(پ ۱، ۲ م ۳)		
گریبان گیری ہجرش	گریبان گیر ہجرانش	: ۱۳	: ۴۱۸
(ت)	(ق)		
زخم بر (پ ۱، ۲م ۳م)	زخم و بر (م ۲)	: ۵	
من (پ ۲)	من بہ (ت)	: ۱۰	
ترسم (پ ۱، ۲، ن ۱)	پرسم (ت)	: ۱۲	: ۴۱۹
ار (ق)	در (ت)	: ۱۶	
باتو بیروڈ (پ ۲)	ہم باتو بیروڈ (پ ۱، ن ۱)	: ۷	
مشو دور از برم (پ ۲)	برون آ از دلم (ت)	: ۸	
گریہ (پ ۱، ن ۱)	جان (ت)	: ۱۳	: ۴۲۰
از در (پ ۱، ۲)	من (ت)	: ۳	
بخواہی (پ ۱، ۲)	نخواہی (ت)	: ۱۶	
عمرم ، وہ (پ ۲)	وہ عمرم (پ ۱)	: ۷	
	جانم وہ (ن ۱)		
می نہد (پ ۲)	می دھد (پ ۱، ن ۱)	: ۸	
بر بندی ، زبون (پ ۱)	ر بر بندی بون (ت)	: مقطع ب	: ۴۲۱
یکدم آن بد عہد	یکزمان بد عہدی خوبان	: ۳	: ۴۲۳
	بے فرمان (پ ۱، ۱م ۲م)		
چہ باشد یک سخن گر	(پ ۱، ۱م)	: ۶	
در دل جانان فرود آید			
	(۲م)		
جنیت (پ ۱)	جنیت (ت)	: ۱۲	: ۴۲۴

یکبار و دل (پ ۱)	۱۴ :	۴۲۴ :	یکبار جان (ن ۱، ۲م)
ز چندین (پ ۱)	۱۶ :		نه چندین (ت)
رخش (پ ۱، ۲م، ن ۱)	۱۳ :	۴۲۵ :	گلشن (۲م)
پرسش از گرمایش			پرسش از گرمایش گردد
میگردم (پ ۱)			(ن ۱)
			پرسش گرمایش میگردم
			(۳م، ۲م)
جان (ق)	مقطع ب :		خان (ت)
آزری (ق)	مطلع ۱ :	۴۲۶ :	آزری (ت)
بیگانه (پ ۱)	مطلع ۱ :	۴۲۷ :	دیوانه (ت)
رسوائی (پ ۱)	ب :		رشوائی (ت)
پیمانه خواهم (ق)	۴ :	۴۲۸ :	پیمان نخواهم (ت)
افتادم (ق)	۱۵ :		افتادم (ت)
گذر (ق)	مقطع ب :	۴۲۹ :	گذار (ت)
این جایست و اینجا	۳ :	۴۳۰ :	آن کویت و آنجا
			(پ ۱، ۳م)
ننگ (ق)	۶ :		سنگ (ت)
گروهه (ق)	۷ :		گروهه (ت)
پاک (ق)	۸ :		خاک (ت)
چه (ق)	۵ :	۴۳۱ :	چو (ت)
دست پای (ق)	۶ :	۴۳۲ :	دست و پای (ت)
از (پ ۱)	۱۵ :		در (ت)
هر ذره خاکش (پ)	ب :		هر ذره در کوبش (ت)
کم (ن ۱)	۲ :	۴۳۳ :	گم (ت)
کز (ق)	۵ :		گر (ت)

جواہر بندی (ت)	مراہر بندے (ق)	۷۱ :	۴۳۴
گوکس را کہ تپ در	گوکس را کہ تپ در	مقطع ب :	
(ت)	(ق)		
مہالست (ت)	محال است (ق)	مقطع ۱ :	۴۳۶
بیش (ت)	بیش (ق)	ب ۲ :	۴۳۹
مشاقان (ت)	مشاقان (ن ۱)	۱۳ :	
میدارم (ن ۱)	من دارم (پ ۱، ۲، ۳، ۴)	ب ۵ :	
بر خود (ت)	بد خو (پ ۱)	ب ۶ :	
کنج (ت)	کچ (پ ۱)	ب ۸ :	
دریای (ت)	در پای (ق)	مقطع ب :	۴۴۰
بودی (ت)	بوی (ق)	ب ۵ :	۴۴۱
رسوائی شود (ت)	رسوا سی شود (ق)	مقطع ۱ :	۴۴۲
باز گردد (ت)	باز برگردد (ق)	ب ۶ :	۴۴۳
گردند (ت)	گردیدہ (ق)	مقطع ۱ :	
پسند (ت)	بسند (ق)	مقطع ۱ :	۴۴۶
مائی (ت)	پائے (ق)	۷ :	
مسکین (ت)	مسکن (ق)	۱۸ :	۴۴۷
بر پری (ت)	بربری (ق)	ب ۷ :	۴۴۸
بس (ت)	پس (ق)	۱۲ :	۴۴۹
آودہ (ت)	آسودہ (ق)	مقطع ب :	۴۵۰
عنان (ت)	چنان (ق)	۱۶ :	
کان (ن ۱)	کو (پ ۱، ۲، ۳، ۴)	۱۳ :	۴۵۱

کے رقیب او را (پ) اے رقیب بد
(پ ۱، ۲، ۳، ۴، ن ۱)،
اے رقیب آخر (م ۳)

کرب (پ ۱، ۱م، ۲م) سوز (۲م)	: ۱۵	: ۳۵۲
نالٹھ کس باورم	: ۱۶	
نالٹھ کس باورم اکتون		
و اکتون (پ ۱)		
(۱م، ۲م، ۳م)		
در وی (ت)	: ۱۴	: ۳۵۳
دردے (ق)		
یأس (ت)	: ۱۵	: ۳۵۶
پاس (ق)		
کور (ت)	: ۱۷	
گور (ق)		
سگ (ت)	: ۱۳	: ۳۵۷
سگے (پ ۱، ن ۱)		
کوہم سگی (ت)	: ۵ب	
کڑھم تگھے (ق)		
کز (پ ۱)، کز (۲م)،	: ۱۷	
از (ن ۱)		
از (۲م، ۳م)	: ۶ب	: ۳۵۸
وز (پ ۲)		
یکسو (ت)،	: مطلع ب	: ۳۵۹
و قتی کہ (ت)		
و قتی کہ (ت)		
نالشم (پ ۱)،	: ۱۵	: ۳۶۱
نالہ ام (ن ۱)،		
شب گریان (پ ۱، ۲م)		
با یاران (ن ۱)		
فریاد (پ ۱، ۲م)	: ب	
افغان (ن ۱)		
طایاک (ت)	: ۱۶	: ۳۶۲
طایاک (ت)		
ایضاً	: ب	
ایضاً		
درا (پ ۱، ۲م، ۳م)	: ۸ب	
بیا (پ ۱، ن ۱)		
دلہ (ت)	: ۱۳	: ۳۶۳
دلہ (ت)		
گندمین خواہم (پ ۱)		
گند سین خواہم (ت)		
نہ (ت)،	: ۱۳	: ۳۶۶
ز (پ ۱، ۱م، ۲م)		
ہمی خواند (ت)		
ہمی خواند (ت)		
آن زیبا (پ ۱، ۱م، ۲م)	: ب	
زیبا (۲م)		
دیدہ و دل (۱م)	: ب	: ۳۶۷
دیدہ باران		
(پ ۱، ۲م، ۳م)		

بگذشت (ت)	بگذشت (ن ۲)	: ۳	: ۴۶۷
جوابت (ت)	بخواب ست (ق)	: ۱	: مقطوع
وصلت (ت)	وصلست (ق)	: ۱	: ۴۶۸
از دلِ خسرو (ت)	خسرو، از دلت (ق)	: ب	: مقطوع
جان در چه شهر (ت)	شکر به چه کار (ن ۱)	: ب	: ۴۷۲
خانه (ت)	شانه (ق)	: ب	: ۴۷۶
آنکس (ت)	آنکو (پ ۱)	: ۲	: ۱
بس (ت)	پس (ق)	: ۶	: ۱
که گر (پ ۲)	دل از (پ ۱)	: ۶	: ۱
نا محرم (ت)	تا محشر (ن ۱ ، ن ۲)	: ب	: ۴۷۷
ماند (ت)	مانده (ق)	: ۳	: ۴۷۸
باد (ت)	یاد (ق)	: ۳	: ۱
یار (ت)	پار (ق)	: ۳	: ۴۷۹
هرکس (ت)	هرگه (ق)	: ۶	: ۴۸۰
جهان (ت)	جوان (ق)	: ۱	: مقطوع
کز (ت)	که (ق)	: ۱	: ۴۸۱
گرد (ت)	گرد (پ ۱)	: ۱	: ۴۸۱
بیجان (ت)	بیچاره (پ ۲ ، ن ۱)	: ب	: ۴۸۳
چه گویم (ن ۱)	هجران تو، اے دوست، جز آنکه ما نا که بگویم	: ب	: مقطوع
دل (ت)	دلے (ت)	: ب	: ۴۸۶
بنیاد (ت)	فریاد (پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱)	: ب	: ۴۸۶
من عاشق و مستم ، ره زهدم منالید (ت)	(پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱)	: ۳	: ۴۸۷

داد (پ ۱، پ ۲، ن ۱) درد (ت)	: ب ۹	: ۳۸۷
بت (۲م، ۳م)	تو (ن ۱)	: ۳۸۸
شکستے (ت)	شکستہ (ق)	: ۳۶
بیزار (ت)	بہ بازار (پ ۱)	: ۳۸۹
ہستم (ن ۱)	ہستم (پ ۱، ۲م)	: ۳۹۰
وگرہ (پ ۱، ۲م)	وارنے (ن ۱)	
سرخ گرفتار (پ ۱، ن ۱) سرخ (۲م)	: ۳۶	
نگاری (ت)	نگارین (ق)	: مطلع ۱ : ۳۹۵
برآن (ن ۱)	برین (پ ۱، ۲م)	: ۳۹۶
	۱م، ۲م، ۳م	
ماہ (پ ۱، ۲م، ۳م)	راہ (ن ۱)	
کوی (پ ۲)		
کاین آتش اندوہ زنی	(پ ۱، پ ۲، م ۱)	: ب ۳
دود برآورد (ت)	(ن ۱، ۲م)	
سفر (ت)	مقبر (ق)	: ب ۸
دروغ (۲م)	دروغش (ن ۱)	: ب ۵ : ۳۹۷
دید و نثاری (ت)	دیدہ نثارے (پ ۱، ن ۱)	: ب ۳ : ۳۹۹
شب (پ ۱)	آن (ن ۱)	: ۳۶
بہل (ت)	بجل (پ ۱، ن ۱)	: مقطع ۱ : ۳۶
داد (ت)	داور (ق)	: ب
ہمہ (ن ۱)	ہم (پ ۱، م، ۲م)	: ۳۳ : ۵۰۰
لاف (ن ۱، ۲م)	لاغ (پ ۱، ۲م)	
رخنہ (ت)	پردہ (ن ۱)	: ۷
فلک دھر (ت)	فلک و دھر (ق)	: ۳ : ۵۰۲

کایشان ز جهان یکسرہ بے سہرو وفا بند (ت)	۵۰۲ : ۳ب : (ق)
وقتی است کہ از روی ترحم بگشایند (ت)	۵۰۳ : ۵ب : (ق)
جوانان (ت)	۵۰۶ : ۱۲ : اسیران (پ ۱)
گرد (ت)	پیش (پ ۱)
دل (ت)	۵۰۷ : ۷ب : دلے (ن ۱)
نیز (م ۱ ، م ۲)	۱۹ : بر تو (پ ۱ ، ن ۱)
پی نبرد (ت)	مقطع : می نبرد (ن ۱)
تا آمدنت (ن ۱) ،	۵۰۹ : ۱۳ : نا آمدنت
	(پ ۱ ، م ۱ ، م ۲) ،
لیک (م ۱ ، م ۲)	زانک (پ ۱ ، ن ۱)
چو (م ۲)	۵۱۰ : ب : تو (پ ۱ ، م ۱ ، ن ۱)
لقمانی (ن ۱) ،	۱۶ : سلطانی (ق)
کبچفہ (ن ۱)	۷ب : گنجفہ (ق)
شدہ اندر ان (۱)	۵۱۳ : ۱۲ : شد و اندر (پ ۱ ، م ۲ ، م ۳)
زود (ن ۱)	نیز (پ ۱ ، م ۲ ، م ۳) ،
نہ (ت)	۵ : نے (ق)
کوی (ت)	۵۱۵ : مقطع ب : گوی (ق)
کاندر کمر آرایش زرین کمران شد (ت)	۵۱۶ : ۳ب : (پ ۱ ، ن ۱)
کین سرمہ نہ شائستہ ناقص بصران شد (ت)	۳ب : (پ ۱ ، م ۱ ، م ۲ ، ن ۱)
آ (ت)	۵ : آن (پ ۱ ، م ۱ ، م ۲ ، ن ۱)
نادرہ (م ۲ ، م ۳)	۱۳ : ناز دہ (ن ۱)
بشکر (م ۲)	ب : ز شکر (ن ۱ ، م ۱ ، م ۲)

۵۱۸	: مقطع ۱ :	شو (ق)	رو (ت)
۵۲۱	: مطلع ب :	بیجان (ق)	بیجان (ت)
	: ۱۲ :	خواب و نداتم	خواب نداتم (م، ۱م، ۲م)
		(پ ۱، ۲م، ن ۱)	
۵۲۳	: ۳ب :	در (ق)	ور (ت)
۵۲۴	: ۳ب :	در و دیوار (ن ۲)	در و دیوانه (ت)
۵۲۵	: مطلع ۱ :	شکر (پ ۱)	دهن (ت)
۵۲۶	: ۱۳ :	فکن لعل (پ ۱)	بکن فرطش (م، ۱م، ۲م)
	: ۵ب :	به تاپاک (ق)	بطا پاک (ت)
	: مقطع ۱ :	میگذری بیخبر از گریه	میگذرد برشکنا کرده ز
		خسرو (ن ۱)	خسرو (ت)
۵۲۹	: ۵ب :	بگوید (ق)	نگوید (ت)
۵۳۰	: ۱۳ :	روی، گرچه من (ن ۱)	ره ز من گرم (پ ۱)، رو ز من گرچه
			(م، ۱م، ۲م)
	: ۷ :	گو (پ ۱، م، ن ۱)	گر (م)
	: ۱۸ :	بدم (ن ۱)	مدم (ت)
	: ب :	(ن ۱)	رها کن تا بمیرم هم در این باد (ت)
	: ۹ب :	(ن ۱)	که گرما خوردگان راهش بود باد (پ ۱)
۵۳۱	: ۳ب :	صید باشد (ق)	صید و باشد (ت)
۵۳۲	: ۱۳ :	برگی (پ ۲، ۲م)	بیدل (پ ۱، ن ۱)
	: ب :	ساله (پ ۱، پ ۲، ۲م)	سال (ن ۱)
۵۳۳	: ۱۳ :	گم گشته (ق)	گم کشته (ت)

با (ت)	را (ق)	مقطع ب :	۵۳۵
بر دار (ت)	چو (ن، ۱، ۲)	ج۳ :	۵۳۶
اے ماہ (ن، ۱)	آن ماہ (ق)	ج۶ :	
آنگاہ (پ، ۱، ۲م)			
روا (ت)	روان (ق)	ب۲ :	۵۳۷
مہ (ت)	ما (ق)		
یا (ت)	بیا (ق)	ب۳ :	۵۳۹
حال (ت)	جان (ق)	ج۸ :	
سہجور و خورسند (ق)	سہجور و خورسند (ت)	ب :	
دستِ دل (ن، ۱)	دست و دل (ت)	ج۴ :	۵۴۰
خونے نخوردند (پ، ۲)	خونین نخوردند (ت)		
بہ (ق)	نہ (ت)	مقطع ج :	
پیشش (ق)	پیش (ت)	ج۵ :	۵۴۱
پہل (ق)	پہل (ت)	مقطع ب :	۵۴۲
فنا (ق)	بنا (ت)	ب۲ :	۵۴۳
رہا (ق)	روا (ت)	ج۳ :	
دمِ سردم خزان	دلم سرو خزان (ت)	ج۶ :	
(پ، ۱، ۲)			
نور (ق)	دور (ت)	مطلع ب :	۵۴۵
ابروم (ن، ۲)	ابروی بن (ت)	ب۲ :	
بادِ صبا (ق)	بودہ صبا (ت)	ب۳ :	
بخواہمی (ن، ۱)	بخواہد (م، ۱، ۲م، ۳م)	ج۳ :	۵۴۶
آسانش (ق)	آسایش (ت)	مقطع ب :	۵۵۰
بتا (ق)	بتی (ت)	مطلع ج :	۵۵۱
ذرہ (ن، ۲)	درہ (ت)	ج۴ :	۵۵۵

۵۵۹	:	ب۳ :	دل و جان (ن۱، ن۲) در او جان (ت)
	:	ب۶ :	نبود (پ۱) کہ بود (پ۲، م۱، م۲) کہ بو (م۳)
۵۶۰	:	ب۴ :	شوق (پ۱) ذوق (پ۲، م۱، م۲، م۳)
	:	ج۷ :	غمت (پ۱) غمش (ت) ،
	:	ب :	عقلم (پ۱، پ۲) عقلی (ت) ز دیده اشک غلطانرا بدزد (ت)
	:	ج۸ :	شرم (پ۱، م۳) چشم (پ۲، م۲)
	:	ب :	غلطان (پ۱، م۳) بنہان (پ۲، م۲)
۵۶۳	:	ج۱۱ :	میاموز (پ۱، پ۲) بیاموز (ن۱)
	:	ب :	شیوہ (پ۱، پ۲) شیوہ را (ن۱)
	:	ج۱۲ :	چشم تا نگوی چشم من تا بدانی (پ۱، ن۱) (پ۲)
۵۶۴	:	ج۷ :	برو، اے (پ۱) بروے (ن۱)
۵۷۲	:	ج۵ :	زبانے (پ۱، م۲) زمانی (ت)
۵۷۵	:	ب۲ :	کز (ن۲) کر (ت)
۵۷۶	:	مقطع ب :	کرگس (ن۲) کرکس (ت)
۵۷۸	:	ج۶ :	قو (پ۱، م۲، م۳) نو (ن۱)
	:	ج۸ :	در (پ۱، م۳) بر (ن۱)
	:	ج۱۰ :	کشیدہ (ق) کشید (پ۱، م۱، م۲، م۳، ن۱)
	:	ب :	رفت ، هنوز (ن۱) رفت و هنوز (پ۱، م۱، م۲، م۳)
	:	بہ جا (پ۱، م۱، م۲، م۳) بر جا (ن۱)	
۵۸۱	:	ج۶ :	وَحَل (ق) اجل (ت)
۵۸۲	:	مطلع ب :	ذوق لب (ن۱) ذوق قالب (ت) ، ذوق تو (پ۳)

نشری حسد هست (ن ۱)	نشرے چشیدہ ست	۷۷ :	۵۸۹ :
	(پ ۱، م ۱، م ۳)		
جنگے (ن ۱)	جنگے (ق)	ب :	
بکو (ت)	به گو (ق)	ب۳ :	۵۹۲ :
میگفت (م ۱، م ۲، م ۳)	آورد (ن ۱)	۷۶ :	
نیفتد (ت)	بیفتد (ق)	۷۷ :	۵۹۳ :
بر (ت)	با (ن ۱)	۷۲ :	۵۹۵ :
شد (ت)	شو (م ۳، ن ۱)	۷۱۰ :	
جانان (ن ۱)	جانا (پ ۱، م ۱، م ۳)	۷۸ :	۵۹۷ :
کز بزم (ت)	گر شرم (ق)	۷۶ :	۵۹۸ :
لخته شده (ت)	لخته شد (ق)	۷۳ :	۶۰۰ :
نا دیدہ (ت)	با دیدہ (ق)	۷۴ :	
چتروار (ت)	چتر دار (ق)	۷۵ :	۶۰۱ :
پای سست از دست (ت)	دست شست از پای (ق)	مقطع ۱ :	۶۰۲ :
رمد (ت)	رمید (ق)	۷۳ :	۶۰۳ :
عفا (ت)	عنا (ق)	۷۷ :	
بیام (ت)	نیام (ق)	ب۷ :	۶۰۷ :
گرفی بهوسم (ت)	گرمی بهوسم (ق)	۷۵ :	۶۱۱ :
سهلست و دستی (ت)	سهل است دستے (ق)	۷۷ :	
هر جابته (ت)	هر جائیے (ق)	مطلع ب :	۶۱۲ :
پیدا (ت)	بیدا (ق)	ب۵ :	
نیم لب گر (پ ۱)	هر دو لب گو (ق)	ب۳ :	۶۱۳ :
بیند در غت (پ ۱)	می بیند دگر (ق)	۷۶ :	
بیند گرغش (م -)			

دزد (ت)	دود (ق)	: ب ۶ :	۶۱۶
هست خطای مطلق آن گرچه صواب می‌رود (ت)	(پ ۱، م ۳)	: ب ۲ :	۶۲۳
شیر ازدها (ت)	شیر و ازدها (ق)	: ب ۳ :	۶۲۵
من و شب (ت)	من شبی (ق)	: ک ۶ :	۶۲۸
سهروی و شب (ت)	سهرو، شب (ق)	: مطلع ب :	۶۳۱
چه (ت)	می (ق)	: ک ۸ :	۶۳۲
یکدم (ت)	بار می (ق)	: ک ۳ :	۶۳۳
گنم (ت)	گنم (ن ۲)	: ک ۷ :	
پوشم (ت)	پوشم (ق)	: ب :	
گاه (ت)	گام (ق)	: ک ۶ :	۶۳۰
عشق جفای (ت)	عشق و جفای (ق)	: مقطع ب :	
از (ت)	را (ق)	: ب ۳ :	۶۳۱
کرد و جانم از (ت)	گردد جانم از (ق)	: ب ۳ :	
آنگاه و (ت)	و آنگاه (ق)	: ب ۳ :	۶۳۲
خدننگ (ن ۱)	خدنگی (م ۱، م ۳)	: ب ۳ :	۶۳۳
سوزش (ت)	شورش (پ ۱، پ ۲، م ۱، م ۱)	: مطلع ب :	۶۳۴
بسوز (ت)	ز سوز (پ ۱، پ ۳، م ۱، م ۲)	: ک ۳ :	
بیدلان (ت، م ۲)	بیلان (پ ۱، پ ۳)	: ب :	
لیک میترسم، که آن جرعه کجا خواهد افتاد (ت)	(پ ۳، م ۱، م ۲، ن ۱)	: ب :	
او (پ ۱، پ ۳، م ۳، ن ۱)	زو (م ۱، م ۲)	: ک ۸ :	

بی ترسم (پ ۳، ۲، ۱، ن ۱) بی بینم (پ ۱) ،	ب ۸ :	۶۴۴ :
بی پرسم (م ۱، ۲، ۳)		
گویم و گویم (ق) گویم و گویم (ت)	۱۲ :	۶۴۵ :
آے (پ ۱) آب (ن ۱، ۱، ۲، ۳) ،	۱۳ :	
چشمہا (ن ۱) چشم بن (پ ۱، ۲)		
وز (ق) از (ت)	ب ۸ :	۶۴۶ :
صبا (پ ۱، ۲) جیب (ت)	مقطع ۱ :	۶۴۷ :
بشتاقانٹ (پ ۱، ۲، ۳) بشتاقان (ن ۱)	۱۵ :	۶۵۰ :
شاهدان باید (ن ۱) شاهد آن باشد (ت) ،	مقطع ب :	
شاهدان آن کہ (م ۱)		
یاد (ق) باد (ت)	ب ۲ :	۶۵۲ :
درجِ یاقوت (ق) در و یاقوت (ت)	۱۴ :	۶۵۳ :
وقتِ تست، اے گریہ، گریہ وقت تست	۱۶ :	
(ق)		
اثر (ن ۱) کثر (ت)	۷ :	
بہ جامِ (م ۱، ۲، ۳) بکام (ت)	مطلع ب :	۶۵۹ :
سروِ بلند (ق) سرو روان (ت)	۱۲ :	
طرازی (ق) ترازی (ت)	مطلع ب :	۶۶۳ :
این سین ریخِ تپِ بن، این چہ بینی ریخِ	۱۳ :	۶۶۸ :
اے (ن ۱) بی حاصل (پ ۱) ،		
این بہر ریخِ از پی بن (م ۲)		
تنگ امت (پ ۱) ، بشکست (ن ۱)	۱۴ :	
(م ۲، ۳)		
بہ گام (ن) بکام (ت)	۱۴ :	۶۶۹ :

اے خوش آن کہ روزی کم جانت کم یک لخطہ ای (ت)	۵۵ : (پ ۱، ۱۲، ۲۳)	: ۶۷۰
پای (ت)	۵۶ : پا (ق)	: ۶۷۱
فی (ت)	۵۷ : کے (ق)	: ۶۷۲
کیست کان ساعت زبانم را بگفتار آورد (ت)	۵۸ : (پ ۳، ن ۱)	
گوئید تا از جرعمہاش (پ ۱، ۳، ۴، ۳۳)	۵۹ : گوئید تا بہرِ خویش (ق)	
گوئید تا از بہر فرش (ن ۱)		
مقطع : این بیت در غزل ما بعد ہم بطورِ مقطع تکرار شدہ است -		: ۶۷۳
رک : غزل ۶۳۱ (ت)		
جفا (ت)	۶۶ : جہان (ق)	: ۶۷۸
حسن (ت)	۶۷ : چین (ق)	: ۶۸۰
کم (ت)	۶۸ : گنی (ق)	: ۶۸۱
دریا (ت)	۶۹ : درہا (ق)	: ۶۸۲
خیر (م ۲، ن ۱)	۷۰ : صبر (پ ۱)	: ۶۸۳
یارم (ت)	۷۱ : یادم (ق)	: ۶۸۴
از (ت)	۷۲ : ار (ق)	: ۶۸۵
من کم (ت)	۷۳ : پر تم (ق)	: ۶۸۶
ہم خم (ت)	۷۴ : ہر خم (ق)	: ۶۸۷
زین آزارندہ (ن ۱)	۷۵ : ار این زار ماندہ (پ)	: ۶۸۸

خون (پ ۱)	خوی (۲م، ۳م)	ب : ۳	: ۶۸۹
تاگی (ت)	تاگے (ن ۲)	مطالع ز :	۶۹۱
تو (ت)	به (ق)	ب۳ :	۶۹۲
بسرے (پ ۲، ۳م)	بسر (۱م)	ب۸ :	۶۹۲
آن ره (ت)	راہے (۲م، ۱ن)	مطالع ب :	۶۹۳
سم آھوی رسیدہ ز کمند خوبرویان (ت)	(پ ۲)	۱۸ :	
و بنواز به لطف (ت)	لطفے بنای (ق)	۷ :	۶۹۷
دی (ت)	جدا (ق)	دب :	۶۹۹
آرند و روند (ت)	آرند روند (ق)	۱۲ :	۷۰۰
زجر آوہ (ت)	اچرے آن به (ق)	ب۳ :	
گدہ (ت)	کہ (ق)	مقطع ب :	
با (ت)	بر (ق)	۵ :	۷۰۱
گیاهی (ت)	گیائے (۱م، ۳م)	مقطع ب :	۷۰۲
بطاباک (ت)	به تاباک (ق)	ب۳ :	۷۰۳
چشمی (ت)	جستے (ق)	۳ :	
دل و آمد (ت)	دل آمد (ق)	۶ :	۷۰۶
گشت کہ در جام (ت)	گشت کہ در کام (ق)	ب۲ :	۷۰۷
کنند (ت)	کنند (ق)	۵ :	
ھر چه (ت)	ھر کہ (ق)	ب :	
درو بود ز نوک	ز نوکِ قلمت بود	۷ :	۷۰۸
قلمت (پ ۲)	دراو (پ ۱، ۱م، ۱ن)		
ورنی (ت)	ورنہ (ق)	۵ :	۷۰۹
سرمہ کو (ن ۱)	سر کو (پ ۱، ۱م)	۱۸ :	۷۱۰

تلخی آن لذت (ن ۱)	لذت آن تلخی : ۵ ب : ۷۱۳
که نباید (ن ۱) ، که مبادا (۲م ، ۳م)	(پ ۱ ، ۳م) که نباید (پ ۱) : ۶ ب :
تیر (ن ۱ ، ۲م) اسامت (ت)	نیز (ق) : ۷ ب : ۷۱۸ مقطع ب : اسامت (ق)
خط (ت)	چو (ق) : ۳ ب : ۷۱۹
بارم (ت)	آرم (ن ۱) : ۸ ک : ۷۲۱
مگر (ت)	ولے (ق) : ۸ ک : ۷۲۲
گردانست (ت)	مقطع ب : گردوانست (ق)
صبر (ت)	صبرم (ن) : ۶ ک : ۷۲۳
از (ت)	ار (ق) : ب :
ایضاً	ایضاً : ۳ ک : ۷۲۵
ایضاً	ایضاً : ۳ ب :
سر (ت)	بر (ق) : مقطع ب : ۷۲۶
کرو (ت)	گرو (ق) : ۲ ب : ۷۲۷
میخورو (ن ۱) ، خلق (ن ۱)	میخورد (ق) : ۲ ک : ۷۲۸ این خاکی (ق)
چشم (پ ۱)	خشم (۱م ، ۲م ، ۳م) : ۳ ب : ۷۲۹
بند (ت)	منه (ق) : ۷ ک : ۷۳۱
دورباشد (ت)	دور باشد (ق) : ۶ ب : ۷۳۲
درش (ن ۱)	رهش (پ ۱ ، ۱م ، ۳م) : ۲ ک : ۷۳۳
ای (پ ۱) ، ولے (ن ۱ ، ۱م ، ۳م)	وه (ق) : ۷ ک :
عشوه گریهش (۲م ، ۳م) ، عشوه گریهای (ن ۱)	عشوه گریهات (ق) : ۲ ب : ۷۳۴

۲۳۶	: مطلع ۱ :	یار (پ ۱، ن ۱) . باز (ت)
۳	: این بیت در غزل ما بعد ہم باختلاف قافیہ	
۶۹۳	: تکرار شدہ است - رک غزل شماره : ۶۹۳	
		(ت)
۲۳۸	: مقطع ب :	آزار (ق) را زار (ت)
۲۳۹	: م ب :	آنکہ (ق) آنچه (ت)
۲۴۰	: د ب :	بیش (ق) بیش (ت)
۲۴۱	: ۱۳ :	تست و سر زلف - تست سر زلف
		تو، ار (ق) تو از (ت)
۲۴۳	: ب ۶ :	خواهند (ق) دانند (ت)
۲۴۸	: مقطع ۱ :	زین (ق) این (ت)
۲۵۱	: مطلع ب :	نشاط لب (ق) نشاط و لب (ت)
		مقطع ب : ار (ق) از (ت)
۲۵۳	: ۱۴ :	طلبید (ق) خواهد (ت)
۲۵۵	: ۱۴ :	پند و سن (ق) پند من (ت)
		مقطع ب : دجلہ و جیحون (پ ۱) دجلہ جیحون (ت)
۲۵۸	: ۱۲ :	یاد (ق) یاد (ت)
۲۶۲	: ۱۸ :	نظرے (پ ۱، ۲ م) نظر (پ ۲، ۳ م، ن ۱)
۲۶۳	: ۱۴ :	مرادم (ق) مرا دل (ت)
۲۶۴	: مطلع ب :	بت (پ ۱، ن ۱) او (ت)
		م ب : یاد می آیدم آنجا کہ
		(پ ۲، ن ۱) گرفتارے بود (ت)
۲۶۶	: ۱۶ :	کو (ق) گو (ت)
۲۶۷	: م ۲ :	سہچہ (ق) ہمچہ (ت)
۲۶۸	: ۱۵ :	زَنار (پ ۱) ناز (ن ۱)

زہ (ت)	زہِ (ق)	ب : ۷	: ۷۶۸
جداری (ت)	جدائی (ق)	۱۳ :	: ۷۶۹
سہرِ صفا (ت)	بہرِ جفا (ق)	ب :	
جادی (ت)	جادویِ (ن ۲)	مقطع ۱ :	
وہ (ت)	او (ق)	۱۲ :	: ۷۷۱
نخواہد (ن ۱)	بخواہد (ق)	۱۶ :	
درو (م ۱، م ۳، ن ۱)	دران (پ ۱)	۱۲ :	: ۷۷۳
نخوانند بازش (پ ۱) ،	نخوانندش باز (ن ۱)	۱۳ :	
مجوئیدش باز (م ۱) ،			
نخوانیدش باز (م ۳)			
آنانکہ ترا میدانند	زآنانکہ ترا می مانند	ب :	
(ن ۱)	(پ ۱، م ۳)		
رو (ت)	رد ، (ق)	۱۸ :	
می ندانم (ت)	من ندانم (پ ۱)	۱۵ :	: ۷۷۴
اے صبا گر (پ ۱)	گر ، اے صبا ، (ق)	۱۸ :	
گریست (ت)	گری (ق)	مقطع ۱ :	
شراب (ت)	خراب (ن ۱)	۱۲ :	: ۷۷۶
کہ (ت)	کو (ن ۱)	مقطع ۱ :	
نائبان (ت) ،	تائبان (ق)	۵ :	: ۷۷۷
پرواز (ت)	آواز (ق)		
کانت (ت)	آفتِ (ق)	مطلع ۱ :	: ۷۷۸
پیش (ت)	بیش (ق)	ب ۶ :	
آلود (ت)	آلودہ (ن ۲)	مطلع ب :	: ۷۸۳
رنگِ جانم دام تو	تا کہ جانم وامِ تو	ب ۳ :	: ۷۸۴
(ت)	(پ ۲)		

خوب رو آن به که	سیرش (ق)	۷۸۳
گردن کش بود	غمکش (ن)	
(پ ۱ ، م ۱)	مقطع ب :	
خضروش (پ ۲)	خارے (ق) ،	۷۸۵
غمگین (ت)	وانگه (ق)	۷۸۶
بارے (ق)	لب (پ ۱ ، ن ۱)	۷۸۷
وانگه (ت)	باد (پ ۱ ، ن ۱)	
آب (ت)	از (پ ۱ ، ن ۱)	
دیده (ت)	دست و پا (ق)	۷۸۸
ار (ت)	کردم (ق)	۷۹۰
دست از پا (ت)	سودا (ق)	۷۹۱
کردن (ت)	از (ق)	
صفرا (ت)	نگذرائی (پ ۱ ، م ۱ ، م ۲)	۷۹۳
را (ت)	می نهد (ن ۲)	۷۹۴
یگذرائی (ت)	گراسی (ق)	۷۹۷
میکنند (ت)	کاؤ (ق)	۷۹۵
گرافی (ت)	سرو بود ، (ق)	
کو (ت)	بچینند (ق)	۷۹۸
سرو و بود (ت)	نرکنند (پ ۲ ، م ۱)	۷۹۹
بچینند (ت)	خم (پ ۲ ، م ۱)	
نرکنند (پ ۱) ، ترانه (م ۳)	که عشقی (پ ۲)	
ره (پ ۱)	عشق (ت)	
خم (پ ۲ ، م ۱)	چون (ب ۱ ، م ۱ ، م ۳)	۸۰۰
ب :	زدید (پ ۱ ، م ۱)	
مقطع :	زدند (م ۳) ، زدن (ن ۱)	

بیابان (پ ۱ ، ن ۱) بیابان (ت)	: ۶	: ۸۰۰
دل (پ ۱) دلے (ن ۱)	: ۸	
دربان (پ ۱) مردان (ن ۱)	: ب	
گیانے (پ ۱) گیاهے (ت)	: مطلع ب	: ۸۰۱
ویرانِ شان (ق) ویرانِ شان (ت)	: ب	: ۸۰۲
عیاریم (پ ۱) عیاریش	: ۲	: ۸۰۲
پ ۱ ، ن ۱ (ت)		
بکویش فرود بکویش فرد (ت)		
(پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱)		
قصرش (پ ۱ ، پ ۲) حسنت (ت)	: ب	
(ن ۱)		
تیز (ن ۱) تیر (ت)	: ب	: ۸۰۳
آنگہ (ق) وانگہ (ت)	: ۲	
جوړ (ن ۱) بار (ت)	: ۳	
ور همہ جان قیمت	: ب	
ورچہ کہہ جان قیمت		
است (پ ۱ ، ن ۱) (ت)		
نتوان خرید (ن ۱) بتوان خرید (ت)		
بہر (پ ۱) دہ (ت) ،	: ۶	
لمب ییار		
لمب را نثار (ت)		
(پ ۱ ، ن ۱)		
عشوہ (پ ۱ ، ن ۱) عشق (ت)	: ب	
نسیمت (ق) نسیمش (ت)	: ۲	: ۸۰۷
پیشگہ (ق) پیش کہہ نہ (ب)	: ب	: ۸۰۸
ار (ق) از (ت)	: ۲	: ۸۰۹
نزلے (پ ۱) برکا (م ۱ ، ۲) ،	: ۳	: ۸۱۶
برک (م ۳) جستن (ت)		
خستن (ق)	: ۸	

یابد (ت)	باید (ق)	: مطلع ب :	۸۲۰
جای (ت)	جان (ق)	: نقطع ب :	۸۲۱
از (ت)	از (ق)	: ۱۲ :	۸۲۲
جانان (ت)	جان ، آن (ق)	: مطلع ب :	۸۲۳
نماید (ت)	نماند (ن ۲)	: مطلع ژوب :	۸۲۵
نشیند (ت)	نشیند (ن ۲)	: ب ۵ :	۸۲۹
مکن (ت)	بکن (ق)	: ۱۳ :	۸۳۲
در عنان (ت)	در میان (ق)	: ب ۳ :	۸۳۳
آن دم (ت)	شادیم (ن ۱ ، ن ۲)	: ۱۵ :	۸۳۵
بودم و (ت)	بوده ام (ق)	: ۱۸ :	۸۳۶
رو (ت)	و (ق)	: ب ۲ :	۸۳۸
جاده (ت)	به جاده (ق)	: ۱۳ :	۸۳۹
خریده (ت)	چریده (س)	: ب :	
کر آن (ت)	کران (ن ۲)	: ب ۵ :	
نیست (ت)	هست (ق)	: ۱۶ :	
چریده (ت)	پریده (ق)	: ب :	
گرت (ت)	کران (ق)	: مقطع ۱ :	۸۴۱
سنگین (پ ۱ ، ج ۲ ، م ۲)	رنکین (ن ۱)	: ۱۷ :	۸۴۳
که (ت)	چه (ق)	: ۱۵ :	
خشت (ت)	خست (ج)	: ۱۷ :	
ابتر (ت)	کتر (ق)	: ب :	
شاید اگر نه خاک میاهش دوا زنند (ت)	(ق)	: ب ۳ :	۸۴۴
ورد دعا (ت)	ورد و دعا (ق)		

حقا که واجب است که بر روی ما زنند (ت)	۸۴۳ : د ب : (ق)
حپله گران که دست به ورد دعا زنند (ت)	۶ ب : (ق)
بمغزه (ت)	۸۴۶ : ۱۲ : به مغز (ق)
هم (پ ۱ ، پ ۲)	۸۴۸ : ۵ ب : همم (ق)
شپبرک (ت)	۸۵۲ : ۶ ب : شپبرک (ق)
جانا (ت)	۸۵۳ : ۱۶ : جانان (ق)
نینه (ت)	۶ ب : نینه (ق)
میدود (ت)	۸۵۵ : مطلع ۱ : میروود (پ ۱ ، پ ۲)
کو (ت)	۲ ب : گو (ق)
پر (ت)	۶ ب : بر (ق)
ز پرورش (ت)	۸۵۷ : مطلع ب : نه بر روش (پ ۱ ، ن ۱)
زاهدان (ت)	۹ ب : شاهدان (ن)
که (ت)	۸۵۸ : ۱۲ : گه (ق)
نبرد (ت)	۸۶۰ : ۱۵ : نبرم (ق)
بگویش (ت)	۱۷ : بگویش (ق)
قصاصت (م ۲) ، قصاص (ن ۲)	مقطع ۱ : قصاصش (پ ۱)
دوری (پ ۱) ، دور (ن ۱)	۸۶۵ : ۵ ب : روزے (پ ۲)
مردانه کو (پ ۱) ، مردانه کر (م ۱)	۶ ب : مرد آن بود (پ ۲ ، ن ۱)

مو (ت)	سن (ق)	: ۱۸	: ۸۶۷
رنخ (ت)	رنخ (ق)	: ۷	: ۸۶۹
خواستن (ت)	خواستن (ق)	: ۱۵	: ۸۷۰
تبه (ت)	بتہ (ق)	: ۱	: ۸۷۲
کہ گشاید (ت)	بکشاید (ق)	: ۷	
کرده (ت)	راند (پ ۱ ، ن ۱)	: ۷	: ۸۷۵
ون (ن ۱)	چون (پ ۱ ، پ ۲)	: ۵	: ۸۷۹
از یارم اے رقیب (پ ۲)	زتارم ، اے رنیق (پ ۱ ، م ۱)	: ۱۸	
خاتمان (ت)	خان و مان (ق)	: ۲	: ۸۸۰
ببازا (ت)	بہ بازار (س)	: ۵	: ۸۸۲
بے (ت)	نے (ق)	: ۱۳	: ۸۸۶
ناز (ت)	بادر (ق)	: ۱	: ۸۸۷
ہزار بار (ت)	ہزار (ق)	: ۳	: ۸۹۱
یاری (ت)	بارے (ق)	: ۲	: ۸۹۳
نشسم (ت)	بشسم (ق)	: ۱	
دھنش قیمت عیار (ت)	دھیش ، قیمت و عیار (ن ۱)	: ۸	: ۸۹۸
بگریز (ت)	بگریز (م ۳)	: ۱	: ۹۰۰
ذلیل (ن ۱)	ذلیل (پ ۱ ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳)	: ۸	: ۹۰۵
خون (ن ۱)	خوے (پ ۱ ، م ۲ ، م ۳)	: ۱	

ہلاک (ن ۱)	ہلال (پ ۱ ، ۲ م ، ۳ م)	ب :	۹۰۵ :
سران (پ ۱ ، ۲ م ، ۳ م)	سرای (ق)		
سرون (ن ۱)			
دار نی (ت)	داد مٹے (ق)	۱۰ :	
دلہم (ت)	تم (پ ۱)	۱۳ :	۹۰۷ :
در (ت)	از (پ ۱)	۲ :	۹۱۱ :
رہم (ت)	نشان (پ ۱)	۶ :	
بنزد (ت)	نبرد (پ ۱)	۲ :	۹۱۲ :
آن (ت)	او (پ ۱)	ب :	
آید (ت)	آمد (پ ۱)	ب :	
چونی بسوزمش	چون نے بسوزمت	۵ :	
زانگہ (ت)	زانگہ (ق)		
آید (ت)	آمد (پ ۱)	ب :	
آید (ت)	آمد (پ ۱)	مقطع ب :	
بویت (ت)	کویت (ق)	۵ :	۹۱۳ :
بکوی (ت)	ز کوی (ق)	ب :	
صبح (ت)	صلح (ق)	۶ :	
نیاید (ت)	نیامدہ (ق)	۷ :	
اسیر (ت)	امید (ق)	ب :	
بر زبان (ت)	زان جہان (ق)	مقطع ب :	
سرو (ت)	سروے (پ ۱)	ب :	۹۱۴ :
ناز او سوار و (ت)	ناز و سوار (ق)	۲ :	۹۱۶ :
گل سوری (ن ۱)	گل و غنچہ (ن ۲)	۸ :	
و بار (ن ۲)	بیار (ن ۱)		

هزار (ت)	بهار (ن ۱)	مقطع :	۹۱۶ :
او (ت)	تو (ن ۱)	مطلع ل :	۹۱۷ :
در آید (ت)	دواند (ن ۱)	ل۲ :	
باد (ت)	باده (پ ۱)	مب۳ :	۹۱۸ :
مردن (ت)	برون (ق)	ل۶ :	
برکن (ت)	واکن (پ ۱)	مقطع ل :	
بربند (ت)	در بند (پ ۱)		
دسے (ت)	ولے (ق)	مقطع :	۹۳۳ :
زیارت (ت)	زیادت (ن ۱)	ل۲ :	۹۲۶ :
چو (ت)	چد (ق)	مطلع ل :	۹۲۷ :
فروشدو (م ۲ ، ن ۱)	فروشد (ق)	ل۹ :	۹۳۲ :
و صد جان (پ ۱)	صد جان کہ (ت)		
و صد جائے (ن ۱)			
جامه (ت)	مایه (پ ۱)	ب :	
کلی (ت)	گلے (ق)	مب۳ :	۹۳۶ :
چکا (ت)	چہ کار (ن ۲)	مب۷ :	۹۳۸ :
در تمام غزل ردیف	در تمام غزل ردیف		۹۴۰ :
'بخوادم کرد' آمده است	'بخوادم کرد' آورده		
	شده است (پ ۱ ، ن ۱) (ت)		
وقا (ت)	ادا (ن ۱)	مب۳ :	
نخواهد (ت)	بخواهد (ق)	مب۶ :	
دیدن (ت)	دیدہ (پ ۱)	مب۷ :	
بخوادم (ت)	نخواهم (ن ۱)	ل۸ :	
درون (ت)	درونہ (ن ۱)	ل۳ :	۹۳۱ :
خواستن (ت)	خاستن (ق)	ل۷ :	۹۳۳ :

ره (ت)	زه (ن ۲)	دب :	۹۷۱ :
سرورا (ت)	مرد را (ق)	مطلع ۱ :	۹۷۲ :
گر (ت)	کز (ن)	۱۵ :	۹۷۳ :
شود (ت)	بود (ق)	مطلع ب :	۹۷۶ :
که (ت)	به (ق)	مطلع ۱ :	۹۷۷ :
زد (پ ۱)	ره (ق)	۱۲ :	۹۸۰ :
باز (ت)	یار (پ ۱ ، ن ۱)	ب :	
ناخبر (ت)	بے خبر (ق)	۱۲ :	۹۸۳ :
(من ن ۱)	دل (پ ۲)	ب :	۹۸۵ :
که (ت)	کے (ق)	ب :	۹۸۷ :
نریانی (۲م)	به زمانے (پ ۱ ، پ ۲ ، نریانی)	۱۵ :	۹۹۲ :
	(ن ۱)		
بہار (ت)	به یار (ق)	مطلع ب :	۹۹۶ :
بہتر آن (ت)	آن دوا (ق)	ب :	۱۰۱۰ :
سند (ن ۲)	من (پ ۱ ، ۳م ، ن ۱)	مطلع ۱ :	۱۰۱۱ :
با (ن ۱ ، ۳م ، ن ۲)	در (پ ۱)	ب :	
ہشیار (ن ۱ ، ن ۲)	ہشدار (ب ۱ ، ۳م)	مقطع ۱ :	
خود (ن ۲)	خونِ خود	ب :	۱۰۱۲ :
	(۱م ، ۲م ، ن ۱)		
رخسار (ن ۱ ، ن ۲)	به رخسار (ق)	۱۲ :	۱۰۱۳ :
از (ن ۱ ، ن ۲)	ار (ق)	مطلع ب :	۱۰۱۴ :
عود مطرا (ن ۱)	عنبرین را (ن ۲)	ب :	
حالم (ن ۲)	مالم (ن ۱)	۱۶ :	
رنگ آن کف (ن ۱ ، ن ۲)	رنگِ کف (ق)	ب :	
دیدہ هست (ت)	دیدہ ست (ن ۱)	ب :	۱۰۱۵ :

خواه (ن ۱)	مخواه (ن ۲)	ب ۵ :	۱۰۱۵ :
بیند (ن ۲)	بینند (ن ۱)	ب ۶ :	
خواہے (ن ۱ ، ن ۲)	خواب (ق)	ب ۳ :	۱۰۱۶ :
پر روی ہائے (ن ۱ ، ن ۲)	رو زمانے (ق)	ب ۶ :	
خویش (ن ۱ ، ن ۲)	خوش (ق)	ب :	
دیدہ ہای (ن ۱)	دانه های (ن ۲)	ب ۲ :	۱۰۱۸ :
تورانی (ن ۲)	نورانی (ن ۱)	ب ۱ :	۱۰۱۹ :
بلیے (ن ۱)	ولے (ن ۲)	ب :	مقطع
خون (ن ۲)	خوے (ن ۱)	ب ۲ :	۱۰۲۰ :
بہ آب (ن ۲)	برآب (ن ۱)	ب ۵ :	
ز توبہ توبہ (ن ۱)	توبہ از توبہ (ن ۲)	ب ۱ :	۱۹۲۱ : مقطع
درد (ن ۲)	درو (ن ۱)	ب ۳ :	۱۰۲۲ :
نخواہد (ن ۱)	بخواہد (ن ۲)	ب ۶ :	
بہ علت (ن ۱ ، ن ۲)	لعلت (پ ۱ ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳)	ب ۲ :	۱۰۲۳ :
سایہ گیر و شان (ن ۱ ، ن ۲ ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳)	سایہ گیر بسان (ق)	ب ۳ :	
جانم (ن ۲)	جایم (م ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱)	ب ۷ :	۱۰۲۵ :
جلادت (ن ۲)	جلوت (پ ۱ ، م ۱ ، م ۲ ، ن ۱)	ب ۹ :	
گل (ن ۱ ، ن ۲)	در (پ ۱ ، پ ۲ ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳)	ب ۱ :	۱۰۲۶ : مقطع
لؤلؤ مرجانی (ن ۱ ، ن ۲)	لؤلوی عمانی (پ ۱ ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳)	ب :	
بر (ن ۱ ، ن ۲)	پر (ق)	ب ۲ :	

سکینت	سکینست	ج۷ :	۱۰۲۶ :
(۱م ، ۱ن ، ۲ن)	(۱پ ، ۲پ ، ۳م)		
کر (ن۲)	کہ (۱م ، ۲م ، ۱ن)	ب :	
آن زہر خندہ (ن۲)	یار ہر خندہ (ن۱)	ب۸ :	
بد دانند (ن۲)	بدانند (ن۱)	مطلع ج۱ :	۱۰۲۷ :
جانان (۱ن ، ۲ن)	جانا (پ۱)	ب۲ :	
ہم (ن۱ ، ۲ن)	پس (پ۱)	ج۸ :	
بیجائے (ن۱)	نہ جائے (ن۲)	مقطع ج۱ :	
سر خار (ن۱)	سروخار (ن۲)	ب۲ :	۱۰۲۸ :
خضر خورم (ن۱)	سیرندیدم (ن۲)	ج۳ :	
یاد پاک (ن۱ ، ۲ن)	یادِ پات (ق)	ج۷ :	
پارے	خارے	ب۲ :	۱۰۲۹ :
(ن۱ ، ۲ن) ،	(۲پ ، ۱م ، ۲م)		
درونہ	در درونہ		
(ن۲)	(پ۱ ، ۲پ ، ۱ن)		
گویند (ن۲)	گویند (۱م ، ۲م ، ۱ن)	ج۳ :	۱۰۳۰ :
ز (پ۱ ، ۲م ، ۳م)	کہ (ق)	ب۲ :	۱۰۳۱ :
اے دیدہ خاک	سی دہ بہ خاک	ج۵ :	
(پ۱ ، ۲م ، ۳م)	(ق)		
خارہ و خارہ	خارہ و خسارہ (ق)	ج۸ :	
(ن۱ ، ۲ن)			
خواستن (پ۱ ، ۲پ ، ۳م)	خواستن (پ۱ ، ۲م)	مقطع ج۱ :	
(۳م)			
بہ (ن۲)	بہ خون (پ۱ ، ج ،	مطلع ب :	۱۰۳۲ :
	(۱ن ، ۲م ، ۳م)		

۱۰۳۲ : ۵ ب : موی نداند سترد مونه تواند سپرد

(پ ۱، ج ۱، م ۱، م ۲، م ۳) (ن ۱، ن ۲)

۱۶ : یار (پ ۱، پ ۲) پار (ن ۲)

۷ ب : مقامر (پ ۱، ج ۱، م ۱، مقابر (ن ۱)،

مقام (ن ۲) (م ۲، م ۳)

۱۵ : میاز (م ۱) میار (ن ۲) : ۱۰۳۳

۸ ب : زدر (ق) از (ن ۱، ن ۲)

مقطع ب : ار (ن ۲) اگر (م ۱، م ۳)،

او (م ۲)، از (ن ۱)

۷ : که سیای (پ ۱، م ۳) آنان که کیمیای

(پ ۲، م ۱، م ۲)

ب : بگذاشتند کنج و بی عقل مردمان که

(پ ۱، م ۱، م ۲، م ۳) (پ ۲)

مقطع ۱ : نیست در (پ ۲) رفت زین (ن ۱، ن ۲)،

رفت از (م ۱)،

رفت ازین (م ۲)

۱۰۳۵ : در تمام ایات قافیه در تمام ایات قافیه

با کسره اضافه آورده با یای تنکیر آمده

شده است است

(پ ۱، پ ۲، م ۳) (ن ۱، ن ۲)

۲ : با دلے (ق) تادلے (ن ۱، ن ۲)

ب : یا تا (ن ۱، ن ۲)

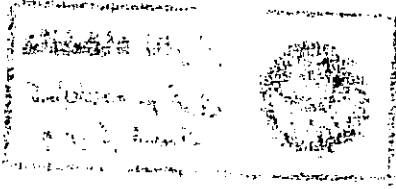
(پ ۱، پ ۲، م ۳)

۳ : جانا (پ ۱، پ ۲) جان و (ن ۱، ن ۲)

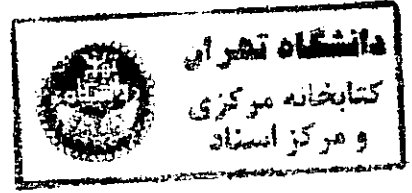
یا نہ تابہ	یادِ تاج	۵ ب :	۱۰۳۵
(ن ۱، ۲)	(ق)		
جائز نہ است بار	بارے نہ جائز است	۶ ب :	
(ن ۲)	(ق)		
جان زینہار (ن ۱)			
نہ بست انکہ (پ ۲)	لبِ تست انک	۷ :	
ز بست آنکہ (م ۳)	(پ ۱)		
آن (پ ۲)	این (پ ۱، م ۳)	ب :	
مانان (ن ۱)	مانا (ن ۲)	۲ ب :	۱۰۳۶
باز آن (ن ۱، ۲)	یاران (ق)	۳ :	
کشت (ن ۱، ۲)	گشت (ق)	ب :	
نہ پردہ (ن ۲)	ز پردہ (ن ۱)	۷ ب :	
بیاز (ن ۱)	بیار (ن ۲)	۱۰۳۷ :	مطلع ۱ :
بند (ن ۱، ۲)	پند (پ ۱، م ۳)	۶ :	
دور (ن ۲)	دود (ن ۱)	مقطع ب :	
از (ن ۱، ۲)	ار (ق)	۱۰۳۸ :	مطلع ۱ :
غمزہ اے گوئی	غمزہ را گوئی	۸ :	
(ن ۲)	(پ ۱، م ۳، ن ۱)		
کاز (ن ۲)	گاز (ن ۱)	۱۰۳۹ :	مطلع ب :
پار (ن ۲)	یار (پ ۱، پ ۲، ن ۱)	ب :	
رخسارش	پابوش (پ ۱)	۵ :	
(ن ۱، ۲)	پ ۲، م ۱، م ۲		
ذکاتے (ن ۲)	زکاتے (ن ۱)	۳ :	۱۰۴۰
نمی آید (ن ۱، ۲)	نمی پایید (م ۳)	ب :	
نیفزاید (ن ۱، ۲)	نیفزاید (پ ۱، م ۱، م ۲)	۵ :	

- ۱۰۰۱ : مقطع ۱ : زندگی (پ ۱، ع ۱، ع ۱، ع ۱) زندگی (م ۳، ن ۱، ن ۲)
 م ۱، م ۲ (۲ م ۱ م)
- ب : بکش (ع ۱، م ۱، ع ۱، م ۱) مکش (ن ۱، ن ۲)
 م ۲، م ۳ (۳ م ۲ م)
- ۱۰۰۲ : مطلع ۱ : به آن (م ۱) بران (م ۲)
 دران (ن ۱، ن ۲)
 ب : گویم (پ ۱، پ ۲، پ ۲، پ ۲) گوید (ن ۱، ن ۲)
 م ۱، م ۲ (۲ م ۱ م)
- ۳ : رهی نیم گشت (ق) زھے نیم گشت
 (ن ۱، ن ۲)
- ۶ : پختہ (پ ۱، پ ۲، پ ۲، پ ۲) پخت (م ۳، ن ۱، ن ۲)
 م ۱، م ۲ (۲ م ۱ م)
- ۸ : میان (پ ۱، پ ۱، پ ۱، پ ۱) میانہ (ن ۱، ن ۲)
 پ ۲، م ۳ (۳ م ۲ م)
- ب : بگنجد (پ ۱، پ ۲، پ ۲، پ ۲) نگنجد (ن ۱، ن ۲)
 م ۳ (۳ م)
- ۱۰۰۳ : مطلع ۱ : روئست روئست
 (پ ۱، م ۱، م ۲، م ۲) (ن ۱، ن ۲)
- ۳ : یک کاروان (ق) کاروان (ن ۱، ن ۲)
- ۵ : بگسلد گرہ (ن ۲) گردن بگسلد (ن ۱)
- ۸ : دیدہ بیدار (پ ۱، پ ۱، پ ۱، پ ۱) بیدار (ن ۲)، دیدہ
 م ۳، ن ۱ (۱ م ۳، ن ۱)
- ۱۰۰۴ : ۵ : تیر (پ ۱، پ ۲، پ ۲، پ ۲) نیز (م ۳، ن ۱، ن ۲)
 (ن ۲)
- ۷ : گریندہ (پ ۱، پ ۱، پ ۱، پ ۱) گریندہ (ن ۱، ن ۲)
 پ ۲، م ۲، م ۳ (۳ م ۲ م ۲ م ۳)

- ۱۰۴۴ : مقطع ۱ : بوٹے (پ ۱، پ ۲، بو سے (ن ۱، ن ۲)
 (۳ م، ۲ م)
- ۱۰۴۵ : مطلع ب : بسے ہیچ بہ کارے لیے ہیچ نہ کار
 (پ ۱، م ۲، م ۳، ن ۱) (ن ۲)
- ۱۰۴۶ : ۱ : خنگ (پ ۱، پ ۲، جنگ (ن ۲)،
 (م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱)
- ہیچ (پ ۱، پ ۲، پیچ (ن ۲)
 (م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱)
- ب : در نشد (ن ۱) نہ شد (ن ۲)
- ۱۰۴۷ : ۲ : چو (ن ۱) چون (ن ۲)
- ۱۰۴۸ : مطلع ۱ : ز ہیچر بد ہیچر
- (پ ۱، پ ۲، م ۳) (ن ۱، ن ۲)
- ۱۰۴۹ : ۱ : خلیش (پ ۲) مسیجش (ع، م ۲، م ۳)
 (ن ۱، ن ۲)
- ۱۰۵۰ : ۱ : ده و انصاف ده انصاف
 (م ۱، م ۲، ن ۱) (ن ۱، ن ۲)
- ۱۰۵۱ : ۶ : بر شکن (ق) بر شکن آن (ن ۱)،
 برسکنان (ن ۲)
- ۱۰۵۲ : ۳ : زیم کہ ہیچ (پ ۱) زیم ہیچ (ن ۲)
 (پ ۲، م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱)
- ۱۰۵۳ : مطلع ب : خوشش (ن ۱) خوش (م ۱، م ۲)،
 خوشمی (م ۳)،
 خوشتش (ن ۲)
 ب ۳ : چو (ق) بد (ن ۱، ن ۲)



- ۱۰۵۳ : مقطع ۱ : مزن (ق) بزن (ن ۱ ، ن ۲)
- ۱۰۵۴ : ۲ ب : شب و از (م ۲، ن ۲) شب از (ن ۱)
- ۵ ب : رفتنی (م ۳ ، ن ۱) رفتی (ن ۲) ،
- نرود (م ۳ ، ن ۱) نه برد (ن ۲)
- ۷ ب : زار (م ۱، ۲، ۳، ن ۱) راز (ن ۲)
- ۱۰۵۵ : ۲ ۱ : فراموش کار و نادان فراموش کار نادان
- (م ۱) (ن ۱ ، ن ۲)
- ۱۰۵۶ : ۳ ب : کنجشکمی (ق) کنجشک
- (ن ۱ ، ن ۲)
- کزو (ن ۱) کرد (ن ۲) ،
- بر خورده (ق) بدخورده
- (ن ۱ ، ن ۲)
- هرگه که (ق) هر که (ن ۱ ، ن ۲)
- مقطع ۱ : از (م ۳ ، ن ۱) او (ن ۲)
- ۱۰۵۷ : مطلع ۱ : از نمکت زن نمکت
- (پ ۲ ، ج ۲، ۳، م ۳، ن ۱) ،
- ازان نمکت (ن ۲)
- ب : داغ تو هر روز (پ ۲) بارے داغ تو
- (ج ۲، ۳، م ۳، ن ۱، ن ۲)
- مطالع ۱ : بختش (پ ۲ ، پ ۲) بخشش (ن ۲)
- ج ۲، ۳، م ۳، ن ۱
- ب : ار (ج ۲، ۳، م ۳) آر (ن ۲)
- (ن ۱)
- ۱۰۶۳ : مطلع ۱ : کشادی دهان کشائی دهن به
- (پ ۲) (پ ۱ ، م ۱) ،
- کشائی دهان (م ۲)



نشست (پ ۱)	بنشست	: ۳	: ۱۰۶۳
پیش امت (م ۱)	(پ ۲، م ۲)		
چون رود (پ ۱)	می کشم	: ب	
می کنم (م ۲)	(پ ۲، م ۱)		
دکانے (پ ۲)	دکان (پ ۱، م ۲)	: ب	
دکا (م ۱)			
همه (پ ۲)	سنان (پ ۱، م ۲)	: مطلع	: ۱۰۶۴
من (پ ۲)	حسن (ق)	: ۲	: ۱۰۶۵

